

شاهان شاعر

احوال شاهان و شاهزادگان سخمور و بعض شعرای دربار آنان

و

برگزیده اشعار آنان

تألیف:

ابوالقاسم حالت



کتابخانه ملی و اسناد ایران

مقدمه

کتاب‌های « مأموریت برای وطنم » و « انقلاب سفید » که به‌خامنه‌شاهنشاه آریامهر نگارش یافته دواثر سوره‌مند و گرانبهاست که خواننده را از تحولات ایران و گام‌های ابتکاری و خردمندانه‌ای که در راه ترقی و تعالی این کشور برداشته شده، آگاه می‌سازد .

ازین‌ها گذشته ، نگارش این دو کتاب می‌رساند که وقتی کسی چرانی را برافروزد پیش از همه بیشتر خود او از روشنائی آن بهره‌مند خواهد شد . شاهنشاه به تاسیس کتابخانه و دانشگاه و پیکار با بیسوادی و ترویج دین و دانش و هنر توجه خاصی مبذول می‌فرماید و شگفت نیست اگر علاقه به فرهنگ و ادبیات و مطالعه کتاب ذوق نویسندگی را در خود معظم‌له نیز انگیزد و بالتیجه دواثر ارزنده ادبی به وجود آورد .

همین‌مطلب درباره علیاحضرت فرح شهبانوی دانش‌پرور و فرهنگ دوست ایران صادق است که کتاب « دخترک دریا » اثر « هانس کریستین اندرسون » را بفارسی ترجمه فرموده‌اند .

البته از شاهان گذشته ایران اثر منظوم یا منثور که دارای ارزش و اهمیت تاریخی و ادبی باشد بسیار کم است ولی باز حقیقت یکی است .

شاهان و شاهزادگانی که به تشویق دانشمندان علاقه داشته‌اند ، در اثر مصاحبت با شاعران و شنیدن اشعار آنان اغلب خودشان نیز برای سخنسرایی

آمادگی یافته و گاهی در اوقات فراغت به سرودن شعر پرداخته‌اند .

این اشعار، بیشتر به مناسبت پیش آمده‌های سروده شده و همراه با سرگذشت‌هایی است که هم شیرین و منبر گرم کننده است و هم برای آشنا و علاقمند ساختن اشخاص به شعر و ادب وسیله‌ای است. بدین جهت نگارنده از سال ۱۳۲۱ به جمع آوری این مطالب پرداخت. در سال ۱۳۲۷ با تنظیم این مطالب سلسله مقالاتی تحت عنوان «شاهان شاعر» در صفحات ادبی روزنامه خبرهای روز آبادان به چاپ رسید . چون شیرینی موضوع مورد توجه خوانندگان واقع گردید چند سال بعد در آنها تجدید نظر شد و با تفصیل بیشتری در مجله سپیدوسپاه انتشار یافت . پس از آنکه به پیشنهاد دوستان تصمیم گرفتم آنها را بصورت کتابی منتشر کنم احوالات برخی از شاعران را نیز که بار بار بعضی شاهان سخنور بستگی داشته‌اند بر آن‌ها افزودم .

وقایعی که درین مجموعه نقل شده اگرچه با تاریخ ایران مرتبط است بطور کلی جنبه تاریخی ندارد ، زیرا همان طور که گفته شد این مطالب از آغاز برای چاپ در روزنامه نگاشته شده بود و صفحات روزنامه‌ها و مجلات عمومی با تحقیقات خشک تاریخی چندان سازگار نیست ازین گذشته بر اثر تحقیقات تاریخی این الزام پیش می‌آمد که به پیشانی بسیاری از سرگذشت‌های شیرین این کتاب بجرم آنکه حقیقت تاریخی ندارند داغ باطله بزنم و آنها را کنار بگذارم . و این مقدار زیادی از چاشنی و نمک کتاب کم می‌کرد زیرا اغلب این وقایع اگر هم افسانه باشند خود آن افسانه‌ها هم شنیدنی و مهم است زیرا در ساختن آنها نیز ذوق و هنر بکار رفته است .

با این وصف ، میتوان گفت دوثلث مطالب این کتاب واقعیت تاریخی دارد

و شامل وقایعی است که کم و بیش در عموم تذکره‌ها و تواریخ ذکر شده است .

با اینکه قصد از فراهم آوردن این مجموعه نه تذکره نویسی بوده و نه تاریخ

نگاری، معداك ميتوان گفت كه اين كتاب هم تذکره است و هم تاريخ. تذکره است، زیرا شرح زندگی عده‌ای از شاعران را دربردارد بدون آنکه ضمن بیان احوال آنان خواننده را با تحقیقات مفصل خسته کند و برای روشن ساختن این مطلب که فلان تولد در کدام سال بوده، صفحات زیادی را سیاه سازد و آخر هم نتیجه قطعی به دست ندهد.

از طرف دیگر، این کتاب را تاریخ نیز میتوان شمرد زیرا اولاً خواننده را با قسمتی از وقایع تاریخی و همچنین گوشه‌هایی از احوالات بعضی سلاطین آشنا می‌سازد؛ ثانیاً در این تاریخ سرگذشت‌هایی بازگو میشود که آنها را در تاریخ‌های دیگر، مخصوصاً تاریخ‌های مختصر یا اصلاً نقل نکرده یا اشاره کوتاهی به آنها کرده و تند گذشته‌اند.

اگر ضمن مطالعه تواریخ دیگر، سلاطین را بیشتر در رزم می‌بینید اینجا آنان را اغلب در بزم خواهید دید، و اگر در جاهای دیگر مبارزه می‌کنند درین جا به مشاعره می‌پردازند و اگر در میدان‌های دیگر به نیروی شمشیر کشوری را تصرف می‌کنند، درین عرصه به لطف قلم قلب‌شمارا تسخیر خواهند نمود.

درین جا سلاطین را طور دیگری می‌بینید، در جاهای دیگر اغلب می‌آیند و چند جنگ می‌کنند و می‌روند؛ و در مورد همه آنها يك صحنه مکرر می‌شود آنهم صحنه جنگ است. ولی در این جا کم‌تر به جنگ و دشمنی می‌پردازند و بیشتر اهل صلحند و دوستی - بساط عیش و نوش می‌گسترند، بيك دست جام باده و بيك دست زلف یار دارند و در ضمن با شاعران بحث می‌کنند. بحث‌های شیرین و شنیدنی، که اکنون شما نیز در بزمشان وارد خواهید شد و آن بحث‌ها را خواهید شنید و از شیرینی آنها لذت خواهید برد.

درین کتاب ماخذ مطالب در ذیل صفحات مر بوطه قید نشده زیرا اولاً همانطور که گفته شد این مطالب قبلاً برای چاپ در روزنامه تهیه شده بود و ذکر ماخذ هر مطلب

و ذیل نویسی باروش روزنامه نگاری موافق نمی آمد ثانیاً قصد تحقیقات تاریخی در بین
نیودزیر این صورت لازم میشد که برای نقل مطلب از یک کتاب عیناً عبارات کتاب نیز
نقل شود و عبارات بعضی از کتب قدیمی برای اغلب خوانندگان امروزی کسل کننده
و گاهی غیر قابل فهم است . ازین گذشته خواننده مجبور میشود که مکرر چشم از
متن بردارد و به ذیل پردازد و این خود اغلب توجه او را از اصل مطلب سلب می کند .
به دلائل فوق فهرست مآخذ در آخر کتاب چاپ شده است .

ابوالقاسم حالت

۴۶۳۱۱

فهرست عناوین

۳۲	سلطان محمود	۱	نخستین شعر پارسی
۳۵	عنصری	۵	سامانیان
۳۷	فردوسی	۶	رودکی
۴۴	اسدی طوسی	۹	دقیقی
۵۳	سلجوقیان	۱۰	امیر منتظر
۶۰	ملکشاه سلجوقی	۱۲	شاهان آل افراسیاب
۶۰	سلطان سنجر	۱۳	طمغاج خان
۶۱	انوری	۴	قلج ارسلان
۷۵	مهستی گنجوی	۱۴	پیغومانک
۸۵	سلاطین غور	۱۵	آل زیار
۸۶	علاءالدین حسین	۱۸	قابوس و شمگیر
۹۰	خوارزمشاهیان	۲۰	کیکائوس بن اسکندر
۹۶	سلطان تکش	۲۴	آل محتاج
۹۹	جلالالدین خوارزمشاه	۲۵	فرخی
۱۰۰	ایلخانیان	۳۰	غزنویان

۲۳۶	شاه طهماسب	۱۰۶	اتایکان فارس
۲۴۴	شاه عباس کبیر	۱۱۳	سعدی
۲۶۸	شاهان هند	۱۲۲	قرآختائیان کرمان
۲۷۳	یابرشاه	۱۲۷	پادشاهان کورت
۲۷۸	همایون شاه	۱۳۱	ملک شمس الدین
۲۸۵	اکبر شاه	۱۳۲	ملک فخر الدین
۲۸۹	جهانگیر پادشاه	۱۳۶	ربیع
۲۹۹	شاه جهان	۱۳۷	خاندان اینجو
۳۱۰	زیب النساء	۱۴۲	شیخ ابواسحق
۳۱۶	قاجاریه	۱۴۶	آل مظفر
۳۱۶	فتحعلیشاه	۱۷۱	شاه شجاع
۳۱۹	افسر	۱۸۸	حافظ
۳۲۲	فخری	۱۸۹	جلایریان
۳۲۶	شهره	۱۹۴	سلطان اویس
۳۲۶	دارا	۲۰۱	سربداران
۳۲۸	انصاف	۲۰۳	قیموریان
۳۲۹	دولت	۲۰۹	خلیل سلطان
۳۳۲	حشمت	۲۱۰	الخ بیک
۳۳۳	حلال	۲۱۲	بایستقر
۳۳۴	بیضا	۲۱۵	سلطان حسین
۳۳۵	محمود	۲۱۶	سلاطین عثمانی
۳۳۶	سلطان	۲۱۸	ایلدرم بایزید
۳۳۸	فرخ	۲۳۰	سلطان سلیم
۳۴۵	ناصر الدین شاه	۲۳۰	معویه
			شاه اسمعیل

نخستین شعر پارسی

میگویند بهرام گور پادشاه ساسانی وقتی بر تخت سلطنت نشست روزی مقربان در گاه با عرض کردند: «ای پادشاه ایام جوانی و موسم کامرانی را نباید به تنهایی گذرانند. اجازه ده تا پیروئی را که همپایه تست بعقد زناشوئی تو در آوریم.» بهرام که از کودکی قریحه سخنسرائی داشت و زبان عربی را نیز خوب میدانست در پاسخ آنان این دوبیت را به تازی سرود:

يرومون تزويجی من الكفو طلبيا و مالي من جنس الملوك عدیل
اری ان مثلی کالمحال وجوده و لبس الی نیل المحال سبیل

(یعنی: میخواهند من کسی را که همپایه ام باشد به سری بر گزینم. از جنس شاهان کسی همانند من نیست. محال است کسی مانند من یافت شود و برای دسترسی به محال نیز راهی نیست.)

بهرام گور يك بار نیز در بزم سرور شعر فارسی ذیل را سروده است و اگر نسبت

این شعر باور است باشد نخستین شعر پارسی محسوب میشود:

منم آن شیر گله، منم آن پیل یله نام من بهرام گور، کنیتم بوجیله

به خسرو پرویز شاهنشاه عاشق پیشه و صاحب ذوق ساسانی نسبت شاعری نداده اند

ولی مینویسند که به شعر مانند موسیقی توجه زیاد داشت و بار بدخنیا گرمشهور دربار

او اغلب ترانه‌هایی پارسی میسروده و در بزیم‌های باشکوه شاهنشاه همراه ساز میخوانده است . حکایت شیرین ذیل مؤید این معنی است :

میگویند خسرو پرویز اسبی داشت بنام شب‌دیز که در زیبایی و فراست میان اسبان بی نظیر بود. او بقدری باین اسب علاقه داشت که سو گند یاد کرده بود هر کس خبیر مرگ شب‌دیز را به‌وی بدهد خون او را بریزد .

تصادفاً این اسب مرد و میر آخور شاه که جرئت نمی‌کرد از مرگش در حضور شاه سخنی بگوید به بارید متوسل شد و از او خواهش کرد این خبر را بنحوی بعرض شاه برساند .

بارید ترانه‌ای ساخت که در آن باین معنی اشاره‌ای کرده بود. وقتی آنرا خواند خسرو پرویز بفراست مطلب را دریافت و فریاد زد: «شب‌دیز مرد ؟»
بارید پاسخ داد: «شاه خود چنین فرمود نه من!» باین ترتیب شاه از مرگ شب‌دیز اطلاع یافت و جان کسی هم در نتیجه سو گند او بخطر نیفتاد .

از اوائل قرن سوم هجری بعد که یوغ تسلط اعراب ایرانیان را هر لحظه بیشتر میارزد و غرور ملی دیگر اجازه نمیداد مردم فرمان بیگانگان را بگردن گیرند از هر گوشه برضد حکومت خلفای عباسی تعلم طغیان برافراشتند و در راه مقصود تاپای جان ایستادگی کردند تا رفته رفته نهال آرزوی آنان میوه داد و در برخی از شهرهای ایران رشته فرمانروائی بدست خود ایرانیان افتاد ، پادشاهانی بتخت نشستند که احیای عظمت ایران و آثار هنری ایرانیان را جزیره بر نامه‌های اصلاحی خود قرار داده بودند. سرایندگان و گویندگان فارسی زبان را به‌سیم و زر مینواختند و کمک می‌کردند تا از این راه زبان پارسی زنده شود و تاریخ ادبیات ایران که طعمه آتش تعصب اعراب شده بود ، از نو آغاز گردد.

یعقوب لیث اولین ایرانی پاك نژادی بود که برای تجدید استقلال مملکت خود بر خلیفه عباسی خروج کرد و الی‌عتمد بالله را طوری مرعوب ساخت که حاضر شد حکومت خراسان و گرگان و ری و فارس را بیعقوب دهد. علاوه بر اینها شرطی

بغداد را نیز با او واگذارند. ولی یعقوب باین امر راضی نشد و برای از بین بردن خلیفه باوی بجنگ پرداخت اما با تمام رشادتی که از خود بروز داد شکست خورده بطرف اهواز عقب نشست و دیگر مرگ مهلتش نداد که نقش خود را دنبال کند

یعقوب لیث با اعراب هیچگونه علاقه‌ای نداشت و حکایت ذیل این عدم علاقه را می‌رساند :

وقتی به یعقوب لیث گفتند که یکی از لشکریان او بنام ابویوسف بر عثمان لعنت میکند . یعقوب بخیال اینکه مقصود عثمان سنجری دوست اوست بر آشفته دستور داد ابویوسف را تنبیه کنند. وزیر ابویعقوب که اهل تسنن بود پیش آمد و گفت این است سزای کسی که صحابه رسول خدا را لعنت کند یعقوب که این را شنید گفت من اشتباه فهمیدم. گمان کردم به عثمانی که دوست من است لعنت کرده. پس دست از او بردارید چون مرا با صحابه کاری نیست .

یعقوب لیث گذشته از علاقه به استقلال سیاسی و ملی ایران بزبان پارسی نیز توجه و دل‌بستگی فراوان داشت و از زبان عربی متنفر بود . هنگامی که زبان عرب در ایران نفوذ فراوان یافته بود و زبان فارسی براه زوال و فراموشی میرفت در دربار او پارسی سخن می‌گفتند و نامه های دولتی را بدین زبان می‌نوشتند .

پس از آنکه یعقوب بیشتر خراسان را از عمال خلیفه عباسی باز گرفت و مخالفان خود را از میان برداشت شاعران سیستان اشعاری بزبان عربی سرودند و در بار گاه او خواندند یعقوب چون عربی نمیدانست چیزی از آن اشعار دریافت و بشاعران برخاش کرد که « چیزی که من در نمی‌یابم چرا باید گفت ؟ » بهمین سبب از آن پس شعر ابرودن اشعار پارسی پرداختند و شعر پارسی رواج گرفت .

نوشته اند که وقتی خلیفه عباسی از بغداد رسولی بدربار یعقوب فرستاده بود . رسول روزی هنگام غروب بار گاه آمد . « ازهر » پیشرفت و تواضع کرد و گفت : « صبحکم الله بالخیر » یعقوب با آنکه عربی نمیدانست دریافت که او خطا گفته است و بروی خرده گرفت که « در آغاز شب صبحکم الله نباید گفت » ازهر جواب

داد : بیهوده بر من خرده مگیر میخواستم این رسول بدانند که در دستگاه تو لا اقل یکتقر هست که بزبان تازی سخن تواند گفت ! »

یعقوب موقعیکه در سیستان بود روزی پسر کوچک خود را دید که عده ای از کودکان را گرد آورده باهم پیازی مشغولند و گودالی در کوچه کنده آنرا نشان میگیرند و گردورا پرتاب میکنند تا در گودال بیفتد . وقتیکه نوبت به پسر یعقوب رسید ، هفت گردو انداخت و همه در گودال افتادند چیزی کسی که از گودال بیرون پرید و امیرزاده دلسرد شد . ولی پس از لحظه ای گردو بواسطه سرازیری زمین مجدداً بطرف گودال غلطان گردید .

پسر یعقوب دوباره برق امید در چشمش درخشیدن گرفت و اذ شدت شوق گفت : « غلطان غلطان همی رود تالب گو . » یعقوب که تا این موقع شعر پارسی نشنیده بود این جمله را موزون یافت و آنرا بخاطر سپرده برای عده ای از ارباب فن بخواند . ایشان سه مصرع دیگر بزبان پارسی سروده بآن اضافه کردند و نامش را دوبیتی گذاشتند .

یعقوب سه سال بعد از شکستی که از لشکریان خلیفه خورد مجدداً سپاهی فراهم آورد و متوجه بغداد شد ولی در راه بمرض قولنج گرفتار گردید . پزشکان توصیه کردند که حقنه کند ولی او قبول نکرد و گفت مرگ بر من از تحمل حقنه آسان تر است .

در همان ایام که یعقوب در بستر بیماری افتاده بود خلیفه رسولی نزد او فرستاد : رسول نامه استمالت آعیز خلیفه را با فرمان حکومت فارس باو داد ولی یعقوب آنها را نپذیرفته به شمشیر و نان و پیازی که در کنار بسترش بود اشاره کرد و گفت خلیفه را از من سلام برسان و بگو من اکنون بیمارم اگر مردم که تو از دست من خلاص شده ای و اگر زنده ماندم میان من و تو این شمشیر حاکم خواهد بود با تو تبردمیکنم اگر غالب شدم کام خود میستانم و اگر مغلوب شدم کناره میگیرم و با همین نان خشک و پیاز میسارم

سفیر خلیفه هنوز ببغداد نرسیده بود که یعقوب وفات یافت

گویند بر سر قبر یعقوب لیث این شعر نوشته شده است :

بگرفته می خراسان، باملك فارس يكسان ملك عراق گوئی ، از من نبودرسته
بدرود باد گیتی ، بابوی نونہالان یعقوب لیث گوئی ، دروی نبد نشسته
بعد از یعقوب تاریخ ایران پادشاهانی را اسم میبرد که خود نیز دارای ذوق ادبی و
استعداد سخن سرایی بوده اند . این عده البته بواسطه اشتغال به امر کشور گیری
و کشور داری نمیتوانستند فرصت زیادی برای طبع آزمائی داشته باشند و فقط
گاهی که موقع و مجال و حال اقتضا میکرد شعر میساختند .

سامانیان

سامانیان يك عده از امرای ایرانی بودند که نسب آنها با ساسانیان میرسید
زیرا جد آنها « سامان خداه » که زردشتی بود و بدست مامون خلیفه عباسی مسلمان
شد ، از اعقاب بهرام جو بینه بشمار میرفت . پادشاهان سامانی که از نیمه قرن سوم
هجری تا حدود صد سال در ماوراءالنهر فرمانروائی کردند نه نفر بودند چنانکه
عنصری گوید :

نه تن بودند از آل سامان مذکور دائم به امارت خراسان مشهور
اسمعیل است و احمدی و نصری دو نوح و دو عبدالملك و دو منصور

دوره فرمانروائی سامانیان را میتوان نخستین دوره تحول زبان و ادبیات
فارسی شمرد . زیرا درین عصر شاعران پارسی گوئی مانند ابوشکور بلخی ، ابوالمؤید
بلخی ، شهید بلخی ، عماره مروزی ، کسائی مروزی و رودکی سمرقندی بوجود آمدند
شاهان سامانی از شعرا فقط ستایش و مداحی نمیخواستند بلکه آنان را به
کارهای مفید ادبی تشویق میکردند . بنای نظم شاهنامه در روزگار سامانیان نهاده
شد . نظم کلیه و دمنه نیز بهرودکی محول گردید و درازاء این کار چهل هزار درم
باو عطا شد . چنانکه عنصری در يك قصیده میگوید :

چهل هزار درم رودکی ز مهتر خویش عطا گرفت ز نظم کلیله در کشور

رودکی

رودکی در خدمت شاهان سامانی شعر میسرود و آنها را به آواز میخواند و برچنگ مینواخت. واقعه مشهور ذیل گواه تأثیر سخن اوست :

نصر بن احمد سامانی یکوقت سفری بهرات نمود و در بادغیس که تفرج گاه هرات بود اردو زد. ایام بهار و دشت سبز و خرم بود شاه شیفته مناظر دلکش صحرا شد و تمام بهار را در آنجا بسر برد تا آنکه موسم خزان و سرما رسید انواع و اقسام میوه جات در آن محدود بکثرت یافت میشد. از جمله مینویسند: یکصد و بیست قسم انگور تربیت مینمودند که بعضی از اقسام آن بی نهایت لطیف و نازک و مطبوع و خوش مزه بود. پادشاه از صحرا به آبادی انتقال یافته در دروازه که محلی است مشهور رحل اقامت انداخت محل مزبور آنوقت بغایت معمور و آباد بود ابنیه و عمارات باغها و بساطین زیبائی داشت که هر کسی را محوسیر و تماشای خود میساخت بدین جهت پادشاه موسم سرما را هم در آنجا بسر برد تا فصل بهار در رسید و دشت و صحرا دوباره سبز و خرم گردید او باز سرگرم تماشای مناظر دلفریب طبیعت شد و بهمین ترتیب مدت چهار سال اقامت او در آن محدود طول کشید تا اینکه امرا و سرکردگان قشون از این طول اقامت بتمنگ آمدند ولی جرئت هم نمیکردند چیزی در این باب بشاه اظهار کنند آخر الامر بهرودکی ملتجی شدند و پنجهزار اشرفی باو پیشکشی دادند که شاه را بطرف بخارا حرکت دهد. رودکی هم قبول نمود و روز بعد موقعیکه پادشاه سرگرم نوشیدن باده بود باساز وارد مجلس شده اشعار ذیل را به لحنی عاشقانه خواند :

بوی جوی مولیان آید همی	یاد یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای او	زیر پایم پرنیان آید همی
آب جیحون با همه پهنووری	خنگ ما را تا میان آید همی

ای بخارا شاد باش و شادزی شاه سویت میهمان آید همی
 شاه سرو است و بخارا بوستان سرو سوی بوستان آید همی
 شاه ماه است و بخارا آسمان ماه سوی آسمان آید همی

پادشاه از شنیدن این اشعار چنان بوجد آمد که فوراً از مجلس برخاست و بدون اینکه چکمه‌اش را بپوشد بر اسب نشسته بسرعت راه بخارا پیش گرفت و کی اهل رودک سمرقند بوده و در سال ۲۳۶ هجری تولد یافته است. او که در حقیقت نخستین شاعر بزرگ ایرانی است طبیعی بسیار روان داشته و اشعار زیادی سروده است. رشیدی سمرقندی در خصوص کثرت اشعار او میگوید :

شعر او را بر شمر دم سیزده ره صد هزار هم فزون آید اگر چونانکه باید بشمری
 اگر شعر فوق را مدرك قرار دهیم رود کی يك میلیون و سیصد هزار بیت شعر داشته ولی متأسفانه همه از بین رفته و امروز از آثار او نزدیک به هزار بیت باقی است. از فصائد معروف او قصیده ای است که با وصف شراب شروع میشود و قضیه‌ای که باعث سرودن این قصیده شد بسیار جالب توجه است.

میگویند وقتی امیر ابو جعفر حاکم سیستان رسولی بنزد ماکان بن کاکی فرستاد. این مأمور در راه بقلمه ابوالحسین خارجی گذشت. ابوالحسین از او پرسید که جامی روی؟ جواب داد از طرف امیر برای انجام ماموریتی بخدمت ماکان بن کاکی میروم ابوالحسین که مرد شوخی بود از روی مزاح گفت :

فال کنم ریش ترا ای رسول ریش تو ماکان بکند از اصول

رسول به پیش ماکان رفت. اتفاقاً ماکان شبی که از باده خواری زیاد سرمست بود فرمان داد که ریش او را از بیخ بتراشند. صبح که هوشیار شد و ببادش آمد که شب قبل با فرستاده امیر جعفر چه کرده پشیمان شد و از او عذر خواست و آنقدر او را نزد خود نگاه داشت تا مجدداً ریشش در آمد آنگاه او را به سیستان بازگرداند.

وقتی که مأمور به سیستان رسید امیر جعفر علت تأخیر او را پرسید و بدانستن آن اصرار کرد مأمور ناچار حقیقت را گفت امیر از اینکه با فرستاده او چنین معامله‌ای

شده بود سخت بر آفت و بهری لشکر کشیده ماکان را اسیر کرد و به سیستان آورده هزار اسب و پانصد شتر و هزار هزار دینار نیز از او گرفت . آنگاه ظاهرا با او بر سر لطف آمد و شبی او را در بزم خویش مهیا کرد و در مستی بر او خشم گرفت و فرمود تاریخش او را بتراشند . روز بعد از او عذر خواهی کرد و نگاهش داشت تاریخش در آمد . آنگاه او را خلعت داد و نوازش کرد و مرخص نمود .

امیر خراسان که با ماکان دشمن بود بشنیدن این خبر از شجاعت و مردانگی امیر سیستان خوشش آمد و شبی در مجلس عیش و نوش گفت : « ای کاش امیر جعفر هم در این جا بود . اکنون که نیست خوب است یادی از کرده باشیم . »

آنگاه جام را برداشت سایرین نیز برداشتند و همه بسلاهی او خوردند سپس يك جام از شراب «سه یکی» یعنی شرابی که دو ثلثش جوشیده و يك ثلثش باقی مانده باده دانه یا قوت سرخ و ده دست لباس و ده غلام و ده کنیز همه بزیورها آراسته سوار بر اسبان راهوار سیستان برای امیر جعفر فرستاد . و گفت : « ابو جعفر با این دل و تدبیر و رای و خردی که دارد اگر بخواهد میتواند همه جهان را بگیرد . »

رود کی قصیده ذیل را در خصوص مجلس شراب امیر خراسان و یاد کردن او از امیر سیستان ساخته است . وقتی این قصیده را پیش امیر سیستان بردند ده هزار دینار برای رود کی صله فرستاد . شراب دار امیر خراسان را هم که جام شراب سه یکی برایش برده بود خلعت و انعام داد . این قصیده مشهور باشعری ذیل آغاز میشود :

مادر می رابگرد باید قربان بچه او را گرفت و کرد بزندان

پس از شرح گرفتن انگور و انداختن شراب میگوید چنین باده ای را باید

خسروانی خورد و اشاره به مجلس امیر خراسان میکند :

از گل و از یاسمین و خیری و الوان	مجلس باید بساخته ملکانه
ساخته کاری که کس نسازد چونان	نعمت فردوس گستریده زهرسو
شهره ریاحین و تخت های فراوان	جامه زرین و فرشهای نو آئین
چنگ و دف و پرده های چابک جانان	بربط عیسی و فرش های فسوادی

شاه ملوک جهان امیر خراسان
 بچه خساتون تدرک و بچه خاقان
 قامت چون سرووزلفکانش چو گان
 یاد کند روی شهریار سجستان
 گوید هر یک چومی بگیرد شادان
 آن مه آزادگان و مقخر ایران

خسرو بر تخت پیشگاه نشسته
 باده دهنده بتی بدیع ز خوبان
 از کف ترکی سیاه چشم و پر روی
 ز آن می خوشبوی ساغری بستاند
 خود بخورد نوش و اولیاش همیدون
 شادی بو جعفر احمد بن محمد
 رود کی در سال ۳۱۹ هجری وفات یافت .

سامانیان از ابتداء در نظر داشتند که داستان اسلاف و نیاکان خود را به نظم در آورده در دسترس عامه بگذارند بدین جهت نوح بن منصور که در سنه ۳۶۵ هجری بر تخت نشست دقیقی را طلبید و خدمت نظم شاهنامه را بدو واگذار نمود و او هم نظر به لیاقتی که در خود میدید این خدمت را قبول کرده بقول بیست هزار و یقوی یک هزار شعر کم و بیش ساخت اما عمرش وفا نکرد که آنرا تمام کند تا يك شب فردوسی او را بخواب دید و او از فردوسی خواست که اشعار وی را نیز در شاهنامه بیاورد. فردوسی در بیان تاریخ شاهنامه این واقعه را بر سبیل اجمال ذکر کرده است :

حدیث دقیقی بگویم ترا :
 که يك جام می داشتی چون گلاب
 بدان جام می داستانها زدی
 مخور جز به آئین کاوس کی
 بنازد بد و تاج و شمشیر و بخت
 ز شادی بهر کس رساننده بهر
 کنون هر چه جستی همه یافتی

کنون رازها باز جویم ترا
 چنان دید گوینده یکشب بخواب
 دقیقی ز جائی پدید آمدی
 بفردوسی آواز دادی که می
 که شاهی گزیدی ز گیتی که تخت
 شهنشاه محمود گیرنده شهر
 بدین نامه گر چند بشتافتی

از انچه از من پیش گفتم سخن
 ز گشتاسب و ارجاسب بیستی هزار
 گرانمایه نزد شهنشه رسد
 بدانند که پیش از تو آخر کسی
 بد یرفتم و داشتم زو سپاس
 که روزی مراهم بیاید گذشت
 ز گفتار او بشنو اکنون سخن
 که گفته است این داستان کهن

دقیقی غلامی داشت خوب صورت که در کمند عشقش گرفتار بود غلام چون
 غیور و متعصب بود بالاخره به حیات دقیقی خاتمه داد . فردوسی این مطلب را
 بطور ابهام ذکر کرده است. چنانکه میگوید :

جوانیش را خوی بد یار بود ابا بد همیشه به پیکار بود
 یکایک ازو بخت برگشته شد بدست یکی بنده برگشته شد

دقیقی در قصیده و غزل نیز بدی بسزا داشت و این دو شعر که در میان مردم
 بدون اینکه قائلش را بدانند انتشار دارد از غزلیات اوست :

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد آری دهد ولیک بعمر دگر دهد
 من عمر خویشتن بصبوری گذاشتم عمر دگر بباید تا صبر بر دهد

امیر متصر

آخرین خاندان سامانی امیر متصر اسمعیل بن نوح است که پس از ورود
 ایلک خان به بخارا و بجهس انداختن امیر و امیرزادگان سامانی او چادر کنیزکی
 را که در زندان خدمتگارش بود بسر کرده گریخت و به بخارا رفته در خانه پیرزنی
 پنهان شد تا کسانی که در جستجویش بودند مأیوس شدند. آنگاه بخوارزم رفت و در

آنجا لشکریانی گرد آورده بادشمنان خود بچنگ پرداخت .

امیرمنتصر علاوه بر اینکه مردی رشید بود و در عرصه جنگ دلیری زیاد از خود نشان میداد در میدان فصاحت نیز از پهلوانان بشمار میرفت و قطعه ذیل که بسیار مردانه سروده نشان میدهد که تاجه اندازه در شمشیر و قلم چابک دست بوده است :

گویند مرا: چون سلب خوب نسازی	ماوی همه آراسته و فرش ملون ؟
با نهره گردان چکنم لحن مغنی؟	با پویه اسبان چکنم مجلس گلشن؟
جوش می و نوش لب ساقی بچه کار است؟	جوشیدن خون باید بر حلقه جوشن
اسب است و سلاح است مرا بزنگه و باغ	تیر است و کمان است مرا لاله و سوسن

امیرمنتصر مدتها با مخالفین خود به نزاع و کشمکش پرداخت و با وجود کوشش و دلاوریهای زیاد بواسطه تصادفات نامساعد پی در پی با شکست مواجه میشد و بهمین جهت در شکایت از گردش آسمان سروده است :

ای بدیدن کی بود و خود نه کی بود	آتش از طبع و در نمایش دود
وی دو گوش تو کر مادر زاد	باتوام گرمی و عتاب چه سود؟

آخرین جنگ او با لشکریان سلطان محمود غزنوی بود که در آن جنگ نیز شکست سختی خورده گریخت و پیش طایفه غزرفنه با کمک آنان به بخارا دست یافت ولی چون تمام سپاهیان او بیگانه بودند ، از کید آنان و غضب محمود اندیشه کرده شبانه از آنجا گریخت و رباعی ذیل را برای محمود فرستاد :

از جان که نداشت هیچ سودم ، توبه‌ی	وزدل ، که فرو گذاشت زودم ، توبه‌ی
از دیده که نقش تو نمودم ، تو بهی	دیدم همه را و آزمودم ، توبه‌ی

محمود بر حال وی رحم کرد و او را بر بخارا مسلط گردانید ولی چندی بعد امیردوباره از ایلک خان شکست خورده فراری و مدتی متواری بود تا در ماه ربیع الاول سال ۳۹۵ کشته شد .

شاهان فراسیاب

این فرمانروایان که ایشان را ملوک « خانیه » و « خاقانیه » نیز خوانده‌اند قریب دو بیست و سی سال از حدود ۳۸۰ تا ۶۰۹ یعنی بعد از سامانیان تا قبل از مغول در ماوراءالنهر سلطنت کرده‌اند. موسس این سلسله بغراخان شهاب الدوله است که در سال ۳۸۳ بخارا را تصرف کرد و چون به آب و هوای آن شهر عادت نداشت بترکستان مراجعت کرد و در بین راه مرد. پس از فوت او برادرزاده وی ایلک خان بجایش نشست و چنانکه قبلاً ذکر شد سامانیان را منقرض نموده به ماوراءالنهر دست یافت و در زمان فرمانروائی او سلطان محمود نامهای بهوی نوشت و بتوسط او از علمای ماوراءالنهر چند سوال کرد که خلاصه آنها اینست:

نبوت چیست ؟ دین چیست ؟ ایمان چیست ؟ تقوی چیست ؟ امر بمعروف چیست ؟ نهی از منکر چیست ؟ صراط چیست و میزان چیست ؟

ایلک خان همینکه آن نامه را دریافت کرد علمای ماوراءالنهر را از اطراف بخواند و جواب آنرا از ایشان خواستار شد. هر کدام از علماء يك سؤال را انتخاب نمودند و چهار ماه وقت خواستند که راجع بآن يك سؤال کتابی بنویسند ولی محمد عبده که منشی ایلک خان بود گفت من بی اینکه وقت بخواهم تمام این سئوالات را بایک جمله جواب میدهم و بیدرتنگ قلم برداشته در پاسخ سلطان محمود نوشت: « تعظیم بحکم خدا و شفقت بخلاق خدا » همه علماء بحیرت افتادند و تصدیق کردند که جوابی از آن مختصرتر و مفیدتر ممکن نیست.

طغناج خان ابراهیم

از پادشاهان معروف این سلسله طغناج خان ابراهیم است که وقتی در سمرقند
زمام امور را بدست گرفت و مصمم شد که فتنه گردنکشان اطراف را خاموش کند
امام شمس الدین ولوالجی در باره او این رباعی را ساخت :

شاهی که ازو شیر فلک را بیم است	خسرو فرورستم دل و جرم تعظیم است
ای دیوستم، رو که سلیمان آمد	وای آتش فتنه، بین که ابراهیم است

طغناج خان پادشاهی بود فضل دوست و ادب پرور که شعر را بسیار لطیف
میسرائید و خط زیبائی هم داشت . از همه گذشته بینهایت مقدس بود تا آنجا که
از خزانه سلطنتی اعاشه نمیکرد و با خط دلچسب خود بعضی از سوره های قرآن را
مینوشت و آنرا توسط عاملین محرم خود در بازار مخفیانه بفروش رسانده از وجود
آن ارتزاق مینمود . رباعی ذیل از آثار اوست :

ای روی تور، ز حسن، بازارچه ای	درمن نگر از چشم گرم ، پارچه ای
دریاب که تر میکند از خون جگر	هجران تو، ازهر مرثه، دستارچه ای

قلج ارسلان

آخرین پادشاه این سلسله نصره الدین قلج ارسلان است که در سال ۶۰۹
هجری بدست سلطان محمد خوارزمشاه کشته شد. این پادشاه نیز در سخن سرائی

دستی داشت و از آثار منظوم او یکی رباعی زیر میباشد که در وحدت وجود ساخته است:

ما و تو که هم نمونه پرگاریم سرگرچه دو کرده ایم، يك جان داریم
چون نقطه نهادیم در این دایره پای تا آخر کار سر بهم باز آریم

پیغوملك

ملوك خانیه یا آل افراسیاب پس از استیلاء قراخانیان در ماوراءالنهر (از ۵۳۰ تا ۶۰۶) به چند دسته تقسیم شدند و هر ناحیه در دست یکی از ایشان بودند. در میان این عده، حسام الدین یا عزالدین یا کمال الدین حسن بن علی الغ پیغو معروف به «پیغوملك» از فضل و ادب نصیبی کافی داشته و شعر نیکو میسروده است. و همان طور که از يك شاعر حساس میتوان انتظار داشت رحم و عاطفه و مهربانی را نیز بحد کمال دارا بود بطوری که مردم در سایه عدالت او آسوده و مرفه میزیسته اند.

از اشعار اوست :

هرگز ندیدم لب تو یا رب روزی یا بنده تو نیست مگر لب روزی
گیسوی تو صد روز شبی کرد ولی رخساره تو نکرد يك شب روزی

این رباعی را ضمن پاسخ بنامه یکی از بزرگان فرستاده است :

ای عقد جواهر خجل از نامه تو مستور جهان فضل در جامه تو
بهر هنری، روان شده درو گهر چون ریگ بیابان ز سر خامه تو

روزی در کتابخانه، دست میان کتابهای خود برد و تصادفاً دیوان شاعر معروف سید حسن غزنوی بدستش رسید، به مطالعه آن پرداخت و از اشعارش لذت بسیار برد. آنگاه این قطعه را ساخت.

جستم برای فال کتابی و ناگهان دستم به بحر گوهر سید حسن رسید

با صد زبان چگونه توان گفت شکر این
 کانچ از خدای خواسته بودم بمن رسید
 این غزل نیز از ساخته های اوست .

دیده ز جمال یار یابد
 نی نی، ز بهار کی توان یافت
 از روی چو گلستان او، دل
 گفتم که ببند زلف را، گفت
 روزی که جفا پرست شد یار
 چون او نتوان ب عمرها یافت
 آن بهره که از بهار یابد
 هر چه آن ز جمال یار یابد
 گل جویدو، لیک خار یابد
 این فتنه کجا قرار یابد؟
 آن روز زمانه کار یابد
 هر دم چون من هزار یابد

پیغمونک در سال ۶۲۲ فوت کرده است .

ل زیار

آل زیار سلاطینی بودند که در نواحی شمال ایران از قبیل طبرستان و گیلان سلطنت داشتند . موسس این سلسله مرد بلند همتی بود بنام مرد آویز پسر زیار که از سر بازی به سرداری رسیده بود و با استفاده از یک فرصت کوتاه توانست براریکه فرمانروائی تکیه زند . اسفار بن شیرویه در جنگ با ماکان بن کباکی شکست خورده بحال فرار در حوالی قزوین آمده بود . مرد آویز هم با جمعی از سپاهیان خویش بشکار سرگرم بود ناگهان چشمش به جماعتی افتاد که از دور بسوی نقطه نامعلومی میرفتند یکی از نزدیکان خود را فرستاد تا از حال آنان خبر آورد . معلوم شد که اسفار است . مرد آویز که در جهان آرزوئی جز این نداشت بید رنگ بر او تاخته اسفار را بقتل آورد و متصرفات او را صاحب شد . آنگاه با صفهان رفته با آداب ساسانیان بر تخت نشست و تاج مرصع بر سر نهاد . مزد آویز به اعیان عظمت ایران باستان و آداب و رسوم ایرانیان قدیم علاقه زیادی داشت و بر گزاری جشن سده در اصفهان بهترین

مؤید این معنی است. گویند هنگامی که در اصفهان بسر میبرد و برای خود بار گاهی شبیه بار گاه انوشیروان ترتیب داده بود جشن سده پیش آمد. دستور داد تاهیزم بسیار آوردند و در اطراف دشت پشته ها و توده های بزرگ از هیزم تشکیل دادند و همچنین از دامنه تا قله کوه همه جا هیزم و خار چیدند. تنه درختان را نیز با آهن بهم پیوسته بشکل گنبدها و کوشک های بزرگ در آوردند و درون آنها را به خارونی انباشته در گوشه های صحرانهادند. هزاران پرنده شکار کرده بالهایشان را بتفت اندودند و دانه های گردوی پر از نفت و قیر و خس و خاشاک را بمنقاریا پای هایشان بستند. در مجلس خاص مرد آویز نیز شمعها و مجسمه ها و ستونها و اشکالی که از شمع و موم ساخته شده بود نصب کردند. خوانسالار او همینکه غروب را نزدیک دید خوان بزرگی در دشتی که بازار گاه مرد آویز راه داشت بگسترده و هزاران گوسفند و گاو و مرغان بسیار، که تعداد آنها را از ده هزار بیشتر نوشته اند، بریان کرد و با شیرینی بسیار بر آن سفره نهاد و مجلس باشکوهی ترتیب داد. همینکه خورشید در پس کوههای مغرب پنهان شد مرد آویز از بار گاه خود بیرون آمد و قدم در آن بساط نهاد. بمحض ورود او نفت اندازان توده های هیزم را آتش زدند. ناگهان تمام دشت و کوه نورانی شد. پرندگان نفت آلوده را نیز مرتباً آتش میزدند و بهوا پر میدادند.

برای ترتیب چنین جشنی البته زحمت زیاد کشیده شده بود ولی مرد آویز که مردی بسیار سختگیر و تندخو بود طرز چیدن آنها نپسندیده خشمگین شد و به تهیه کنندگان آن بساط دشنام داد. او بعلمت همین سختگیری شدید در میان کسان خود دشمنان بسیار داشت. عاقبت نیز خلیفه عباسی که میدانست از راه جنگ حریف مرد آویز نیست تصمیم گرفت او را بدست کسانش از پای در آورد. لذا عده ای از غلامان ترک مرد آویز را با پول و مقام تطمیع کرد که خون آن قهرمان بزرگ را بنامردی بریزند.

مرد آویز در یکی از روزهای آخر زمستان سال ۳۲۳ هجری عازم حمام شد.

معمولا هر وقت بگرما به میرفت کارد یا خنجرى کوتاه میان جامه‌های او می‌گذاشتند. در آنروز هم چنان کردند. اما پیشخدمت‌وى که با توطئه کنندگان همدست شده بود خنجر را برداشت و غلاف خالی آن را در میان جامه‌هایش گذاشت. پادشاه وارد خزانه حمام شد. مأمورین خلیفه که از سواران ترك مرد آویز بودند بطرف حمام هجوم آوردند. مرد آویز همینکه صدای پای آنانرا شنید با كمك دلاكان در جلوى گرما به رابستولى سواران پشت بام را سوراخ کرده بدرون حمام ریختند. مرد آویز با تن عریان بطرف جامه‌های خود رفت تا اسلحه بدست آورد و از خود دفاع کند. اما همینکه بقیچه را گشود غلافی بیش ندید دلاكان و ملازمان وفادار باطاس و دولچه و هرچه دستشان میرسید دوش بدوش مرد آویز دفاع می‌کردند. اما سرانجام دلاكان از پا در آمدند خود مرد آویز همانطور سرپا بود تا اینکه یکی از دشمنان کاردى بشکمش فرو کرد. سپس همه از ترس رسیدن كهك برای مرد آویز از گرما به بیرون گریختند هنوز چند قدمی نرفته بودند که یکی از سران آنان بنام باروق برفیقان خود گفت «این مرد آویز که من میشناسم هم اکنون روده‌ها را بدست می‌گیرد و از گرما به بیرون می‌آید. بر گردید و کارش را تمام کنید» سواران پیشهاد باروق را پذیرفته بگرما به برگشتند و دیدند همانطوری که او گفته بود مرد آویز با يك دست روده‌ها را در شکم جاداده بادست دیگر درو دیوار را می‌گیرد و از حمام بیرون می‌آید. لذا دیگر باومهلت نداده سرش را از تن بریدند و شادی کنان از حمام درآمده بطرف بغداد گریختند.

سرداران مرد آویز جسد او را در تابوت زرنگار گذاشتند و از اصفهان برى منتقل کردند و چندین فرسخ مردم رى و گیلان و طبرستان تابوت آن پرچمدار آزادى ایران را استقبال نموده با احترام تمام بخاک سپردند.

پس از مرد آویز برادرش وشه‌گیر بجای وی نشست.

قابوس و شمگیر

شمس المعالی قابوس و شمگیر از شاهان این سلسله است که دارای کمالات و فضائل بسیار بوده و در عربی و فارسی سخنسرای زبردستی بشمار میرفته است گویند وقتی دو نفر از امرای او بر او یاغی شدند و سرکشی آغاز کردند، قابوس پمنشی خود گفت از طرف من نامه‌ای بآنها بنویس که دست از تخطی بردارید و گرنه باتن بیسربگور خواهید رفت. دبیر قلم بر گرفت و تا آنجا که خامه پا و نامه جاداشت به تفصیل پرداخت. قابوس که آن نامه بلند را فاقد زیور کوتاه نویسی یافت قلم را از منشی گرفته روی آن خط کشید و خود در زیر آن تمام مطالب را در يك بيت عربی خلاصه کرد :

لا تعصين شمس العلی قابوسا فمن عصی قابوس یلقى بوسا

(باشمس المعالی قابوس عصیان نورزید زیرا هر که با او سرکشی کند بهلاکت خواهد رسید.) قطعه ذیل از اشعار فارسی اوست که بسیار بلند و شاهانه سرانیده است:

کار جهان سراسر آزا است یا نیاز	من پیش دل نیارم آزون نیاز را
من بیست چیز از جهان برگزیده‌ام	تا هم بدان گذارم عمر دراز را
میدان و گوی و بار گه و رزم و بزم را	شطر نچ و نرد و صید گه و یوز و باز را
شعر و سرود و دوش و شراب و ننگار را	اسب و سلاح و جود و دعا و نماز را

کنیزك صاحب جمالی داشت که ندیمه خاص او بود و با وی عشق میباخت دو رباعی زیر اشعاری است که فی البدیهه در ضمن مجالست با او سروده است :

گل و می

گل شاه نشاط آمد و می میر طرب	ز آن روی بدین دو می کنم عیش طلب
خواهی که درین بدانی ای ماه سبب	گل رنگ رخت دارد و می طعم دو لب

شش چیز

شش چیز در آن زلف تو دارد مسکن پیچ و گره و بند و خم و تاب و شکن

شش چیز دیگر در دل من کرده وطن عشق و غم و درد ورنج و تیمار و حزن

قابوس خط بسیار زیبایی داشت و موقعی که صاحب بن عباد چشمش بخط او

افتاد گفت : « هذا خط قابوس ام جناح طاوس ؟ » یعنی : این خط قابوس است یا

بال طاوس ؟

با اینکه فضل و ادب معمولاً شخص را رقیق القلب و رحیم بار می‌آورد ،

شمس المعالی برخلاف انتظار مردی فوق العاده بیرحم و خشن بود و کوچکترین گناه

را بادم شمشیر مجازات میکرد عاقبت هم خون بیگناهان دامن او را گرفت و خونش

را بمکافات فروریخت. مردم بر او شوریدند و او را گرفته در قلعه حناشک مجبوس

و بعد مقتول ساختند موقعیکه او را بطرف قلعه میبردند بکسیکه مأمور حفاظت

او بود گفت : « مگر من چه کرده بودم که بزنجیرم کشیده‌اید ؟ » مأمور گفت :

« تو مردم را زیاد میکشیدی » گفت : « من کم کشتم زیرا اگر زیاد میکشتم ترا هم

کشته بودم که امروز بدین خواری در دستت اسیر نباشم ! »

گنبد قابوس که در گرگان واقع است مدفن شمس المعالی قابوس میباشد

کیکاوس بن اسکندر

دیگر از شاهان این سلسله عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر نوه قابوس است که شاعر و ادیب و فاضل بوده و کتاب قابوسنامه که از ذخائر ادبی ماست بقلم او نگارش یافته است .

این کتاب که در سال ۷۴۵ در نصیحت بفرزند خود گیلان‌شاه نوشته شامل چهل و چهار باب است در مباحث مختلف و فنون و رسوم اعم از کشورداری و لشکر کشی و بازرگانی و علوم متداول زمان . مولف همه ابواب کتاب را با حکایت‌ها و تمثیل‌ها آمیخته و از اشعار خود نیز نمونه‌هایی ذکر کرده است قابوسنامه را میتوان از مهم‌ترین کتابهای نثر فارسی شمرد که شامل اطلاعات گرانبها از تمدن قدیم و اوضاع اجتماعی است و با مطالب سودمند اخلاقی و حکمت عملی آمیخته است .

وقتی یکی از دست‌نشانده‌های امیر کیکاوس سر بطیغان گذاشت و برار بشورید امیر فوراً دستور قلع و قمع او را صادر نمود . یکی از امراء دولت گفت خوبست امیر اول او را نصیحت کند . چنانچه موثر نیفتاد کاروی را حواله تیغ سازد . کیکاوس در جواب وی گفت :

گر شیر شود عدو، چه پیدا چه نهفت
با شیر به شمشیر سخن باید گفت
آنرا که بگور خفت باید بی جفت
با جفت بجان خویش نتواند خفت

فرستاده کاوس با لشکریان خود عازم سر کوبی آن امیر یاغی بود که در راه شنید حریف وی قبل از اینکه فرصت پنجه انداختن با کاوس را بیابد در پنجه دیو اجل گرفتار شده و از دنیا رخت بر بسته است. لذا نامه‌ای بکاوس نوشت که «امیر

را مژده شادمانی میدهم که عدوی خبیث او بدرک واصل شد . « کیکاوس وقتی آن نامه را خواند جواب داد :

گر مرگ بر آورد ز بدخواه تو دود ز اندوه چنین، شاد چرا گشتی زود
چون مرگ تر آنیز بخواهد فرسود از مرگ کسی چه شادمان باید بود

داستان وامق و عذرا داستان عاشقانه شیرینی است که یکی از شعرا و بنام فصیحی جرجانی بنام دستور و بنام امیر کیکاوس آنرا برشته نظم در آورد . موقعی که این داستان پایان رسید و کتاب را از لحاظ امیر گذراتید، امیر او را بنواخت و در پشت کتاب این رباعی را نوشت :

هر آدمی که حی ناطق باشد باید که چو عذرا و چو وامق باشد
هر گو نه چنین بود، منافق باشد مردم نبود هر که نه عاشق باشد

کیکاوس خود نیز گرفتار عشق پری پیکری بود گرچی که او را از جان شیرین بیشتر دوست میداشت و اغلب اوقات فراغت را در مجالست وی میگذراند. از آنجا که عشق، سلطان و درویش نمیشناسد و همراهِ یکسان آزار میدهد قضا را معشوقه امیر سخت مریض شد و در بستر ناتوانی افتاد . اطبا برای تغییر آب و هوا و بهبود حال بیمار تجویز کردند که او بگرجستان نزد خویشان خود فرستاده شود . دختر برفت و پس از اینکه شفا یافت دیگر بازنگشت و عاشق خود را در سوز و گداز هجران باقی گذاشت . اینجا بود که يك امیر وقتی اسیر عشق شد معنی سیاه روزی و بیچارگی را درك کرد و در عین اینکه همه او را يك امیر خوشبخت میدانستند و بچاه و مقامش رشک میبردند او خود را در چاه مذلت و بدبختی محبوس میدید . همه چیز بنظر او بد جلوه میکرد . وقتی قدم در باغ میگذاشت که دماغی تازه کند و غم و غصه خود را فراموش نماید هر داغ لاله‌ای داغ دلش را تازه تر میساخت . هر سبزه‌ای تیغ زهر آلودی میشد و هر شاخ از غوانی نیزه خونینی بچشمش می نمود . درباریان حس میکردند که امیر هر روز زرد تر و ضعیف تر میشود اما هیچکدام جرئت استفسار نداشتند . بدتر از همه اینکه سیاست سلطنت اجازه نمیداد او مثل اشخاص معمولی با همه کس درد دل کند و بدین واسطه اندکی از آلام درونی خود بکاهد . تنهامحرمی

که داشت کسی بود که نامه‌های عاشقانه وی را بمعشوق میرساند .
رباعی ذیل که ضمن نامه‌های عاشقانه خود نوشته ثابت میکند که در عشق عجز و

الحاح يك امير با تضرع و زاری افرادی عادی هیچ فرق ندارد :

تادور شدی ، شدستم از غم ای ماه اندیشه فزون و صبر کم ، حال تباه
تن چون نی و بر چو نیل و رخساره چو گاه انگشت بلب ، گوش بندر ، دیده پراه

ولی معشوقه او که خود عشق جوان دیگری را در سرداشت بناله های امیر
اعتنائی نکرد و حاضر نشد که برخلاف میل دل خود جوانی را در خدمت امیر پیری
تلف نماید و در جائیکه آب و هوایش بمزاج او سازگار نیست حسن و جمال و سلامت
و حال خود را از دست بدهد ، بویژه اینکه کر جستان از قلمرو حکومت کیکاوس
خارج بود و معشوقه وی یقین داشت او بازور هم نخواهد توانست دوباره اندام لطیف
وی را در آغوش بفشارد .

امیر کیکاوس روزی در آینه بقیافه خود دقیق شد و دید غم عشق رفته رفته
ورا پیرو شکسته ساخته است . درد نبال این فکر هیولای وحشتناک مرگ در نظرش
بجسم شد . بی اختیار بیاد این رباعی افتاد که چندی قبل سروده بود :

گر بر سر ماه بر نهی پایه تخت و رهمچو سلیمان شوی از دولت و بخت
چون عمر تو پخته گشت بر بندی رخت کآن میوه پخته شد بر افتد ز درخت

بر عمر گذشته افسوس خورده خود را ملامت کرد که ای امیر تا کی بعشق
ختری خود و امارت خود را ملعبه خواهی کرد ؟ دیگر بس است . دنیای خود را در
اه عشق خراب کردی لا اقل کاری بکن که آخرت آباد شده باشد .

همان دم از گناهان خود توبه کرد و برای اینکه دیگر روی نامه نوشتن
معشوقه را نداشته باشد نامه زنده ای برای آخرین بار با نوشت که با این رباعی
غاز میشد .

از دل صنما مهر تو بیرون کردم و آن گوه غم تو را بهامون کردم
امروز نگویمت که چون خواهم کرد فردا دانی چو بشنوی چون کردم

آنگاه از مسند فرمانروائی کناره کرده در گیلان گوشه‌ای گرفت و بعبادت مشغول شد. اما عشق باین آسانی از او دست بردار نبود. هر روز اضطرابش بیشتر و صبرش کمتر میگردید تا عاقبت دوباره پنجه عشق مغلوبش کرد و او را بهوای معشوقه از گوشه عزلت بیرون آورد.

امیر کیکاوس مجدداً زمام امور را بدست گرفت. ظاهراً بعنوان جنگجوئی و کشورگشائی و باطناً بهوای رسیدن بوصول معشوقه عازم تسخیر گرجستان شد و بهمراهی امیر «ابوالسوار علی» حاکم گنجه بچنگ با گرجی‌ها شتافت بیز راه خستگی شدیدی احساس میکرد. با خود گفت: «من با این پیری و ناتوانی چطور میتوانم درین جنگ موفق شوم...؟ فرضاً که پیش بردم و دوباره بوصول معشوقه رسیدم. با این ضعف و نقاوت چه تمعی از او خواهم گرفت؟ این چه خیال کود کانه‌ای است که مرا در سرپیری اینطور بازیچه قرار داده است...؟»
لذا پاردیگر از تصمیم خود منصرف شد و ب فکر توبه افتاده گفت:

آوخ گله پیری، پیش که برم من؟
ای پیرییا تا گله خود بتو گویم
کاین درد مر ا دار و جز توبه دگر نیست
زیرا که جوانان رازین حال خبر نیست

اما دیگر کار از کار گذشته بود. قشون او بنزدیک گرجستان رسیده بودند و اگر فرمان بازگشت صادر مینمود همه میگفتند امیر از سپاهیان گرجی ترسیده میخواهد فرار کند. این بود که پیشاپیش سپاه جلورفته بالشکریان دشمن روپرو شد و در همان حمله اول زخمی برداشته از اسب فرود افتاد. اطرافیان وی او را برداشته با پیکر خونین بخیمه آوردند و زخمش را بستند ولی کیکاوس که خود میدانست بیش از یکروز زنده نخواهد ماند خود را مخاطب ساخته گفت:

کیکاوس ای گشته بگرداب اجل غرق
تدبیر شدن کن، اجل از بام بر آمد
روزت بنماز دگر آمد بهمه حال
شبزود در آید چونماز دگر آمد

و همانطور که خود گفته بود روز دیگر، روزش زود بشب رسید. شبی که

دیگر صبح نداشت.

چهار رباعی ذیل نیز از آثار کاوس است:

درویشی

گر یار مرا نخواهد و باخود نماند
معدور است او که خالق هر دو جهان
وز درویشی مرا چنین خوار بماند
درویشان را بخانه خویش نخواند

بیچیزی

بی سیم بدم بر من از آن آمد درد
دارم مثلی بخال خویش اندر خورد
وز بی سیمی بماندم از روی تو فرد
بی سیم ز بازار تهی آید مرد

همنشینی

ای دل رفتی چنانکه در صحرا دد
همجائس بد بدی تو و رفته بیی
نه انده من خوردی و نه انده خود
تنهائی به بسی ز همجائس بد

نیکی و بدی

ما را صنما همی بدی پیش آری
رو جانا تو غلط همی پنداری
از ما تو چرا امید نیکی داری؟
گندم نتوان درود چون جوکاری

آل محتاج

آل محتاج فرمانروایانی بودند که در عهد پادشاهان سامانی و غزنوی در ولایت «چغانیان» در مغرب ماوراءالنهر، که سرزمین آباد و پر جمعیتی بود، فرمانروائی میکردند. نخستین امیر معروف این سلسله ابوبکر، محمد بن مظفر بن محتاج است که در سال ۳۲۱ هجری زمام فرمانروائی چغانیان را بدست گرفت و در سال ۳۲۹ وفات یافت.

دیگر از امرای این سلسله، احمد بن محمد ملقب به فخرالدوله است که داستان معروف فرخی سیستانی او را تحت عنوان ابوالمظفر چغانی مشهور ساخته است ابوالمظفر ممدوح دقیقی و فرخی است و فرخی در مدح اوسه قصیده دارد و در طی این قصائد او را بدین نحو ستوده است :

فخر دولت ، ابوالمظفر شاه باپیوستگان شادمان وشاد خوار و کامران و کامکار



تاتش کرد، بر سر هر نقش بر نوشت مدح ابوالمظفر شاه چغانیان



میر احمد محمد شاه سپه پناه آن شهریار کشور گیر جهانستان
در باره آغاز شاعری فرخی و ترقی و رسیدن او بدرگاه ابوالمظفر چغانی
سر گذشت شیرین ذیل را آورده اند :

فرخی

ابوالحسین علی متخلص فرخی در سیستان متولد شد . پدرش جولوغ
در خدمت امیر خلف بن احمد حاکم سیستان ملازمت داشت. در آغاز جوانی به تحصیل
ادبیات فارسی و عربی و فرا گرفتن فن موسیقی پرداخت . در موسیقی خاصه در
چنگ مهارتی بسزا پیدا کرد. او در خدمت یکی از دهاقین سیستان ملازم بود و
هر سال دویست کیل پنج منی و یکصد درم نقره حقوق میگرفت و معاشش منحصر
به همین بود تا بعد از چندی که ازدواج کرد و خرجش سنگین شد. ناچار از کار فرمای
خود درخواست نمود که بر حقوقش بیفزاید. او این درخواست را رد کرد و بر پشت
نامه او نوشت : « تا این قدر که فعلا میگیری از تو دریغ نیست اما بیش تر از
این مقدور نمی باشد. »

چون آنوقت بازار سخنسرای رونی داشت و او هم در این فن استاد بود از
همه جا پرسش کرد و سراغ امیری را گرفت تا بدوروی آورد و بمقصودی که دارد
نایل گردد . باو گفته : « ابوالمظفر فرمانروای چغانیان در سخاوت معروف
است و اهل فضل و ادب را نوازش میکند . وصلت گرانبها میدهد . » فرخی وقتیکه
اینرا شنید قصیده ای بمطلع ذیل سرود و بطرف دربار او روانه شد :

با کاروان حله برفتم ز سیستان با حله تنیده ز دل بافته ز جان
ابوالمظفر به تربیت اسب شوقی زیاد داشت، مینویسند که هیچده هزارمادیان
داشت که دنبال هر یک کره‌ای بود. او هر سال شخصاً در مراسم داغ کردن
کره‌ها حاضر میشد و تا مدتی که این مراسم جریان داشت بساط شادی میگسترده
وقتی فرخی وارد چغانیان شد امیر بطرف داغگاه رفته بود ولی خوشبختانه
عمید اسعد که همه کاره ابوالمظفر بود حضور داشت. این بود که بخدمت عمید رفت
و شعر امیر را بر او عرضه کرد. عمید نگاهی بفرخی انداخت که قیافه دهاتی و لباس
و کفش مندرس داشت. اما هر چه باصطلاح سروپزش بد بود شعرش عالی بود. هیچ
باور نکرد که این شعر از او باشد ولی از حسن اخلاق و صفات نیکی که داشت چیزی
در اینباب اظهار نکرد فقط برسبیل آزمایش گفت امیر بداغگاه است. من فردا پیش
او میروم و ترا نیز با خود میبرم. چون داغگاه جای خوبی است پراز سبزه و گل
و گیاه، از همه جا آواز و نغمه ساز بگوش میرسد. و حریفان باهم نشسته و شراب
می نوشند و کام دل می ستانند بدرگاه امیر آتشی افروخته اند و کره‌ها را داغ میکنند.
بمناسبت موقع قصیده‌ای بگوی و داغگاه را توصیف کن تا ترا پیش امیر برم.
فرخی رفت و تمام آن شب را نشسته قصیده‌ای عالی ساخت و بامداد درپیش خواجه
عمید اسعد آورد.

این چند بیت از آن قصیده است :

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاک را چون ناف آهو مشک زاید بقیاس
بید را چون پر طوطی برگ روید بشمار
دوش وقت نیم شب بوی بهار آورد باد
حبذا باد شمال و خرما بوی بهار
باد گوئی مشک سوده دارد اندر آستین
باغ گوئی لعبنان جلوه دارد در کنار

داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود
کاندرو از خرمی خیره بماند روزگار
سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر
خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار
هر کجا خیمه است خفته عاشتی بادوست مست
هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار
سبزه‌ها پر بانگ چنگ مطربان چرب دست
خیمه‌ها پر بانگ نوش ساقیان میگسار
داغها چون شاخه‌های بسد یاقوت رنگ
هر یکی چون نار دانه گشته اندر زیر نار
دیدگان خواب نادیده مصاف اندر مصاف
هر کبان داغ نا کرده قطار اندر قطار
روی هامون سبزه چون گردون ناپیدا کران
روی صحرا ساده چون دریای ناپیدا کنار
خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذر
با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار

عمید او را با خود نزد امیر برده شرح واقعه را بعرض رسانید و فرخی راتالی
دقیقی معرفی نمود. امیر ویرا بغایت نوازش فرمود تا آنکه شب در رسید و بساط
عیش گسترده شد و بهشغول نوشیدن باده شدند. در این میانه فرخی برخاست و با
لحن شورا انگیزی شروع بخواندن این قصیده نمود :

با کاروان حمله بر فتم ز سیستان با حله تنیده ز دل بافته چنان

ابوالمظفر که خود نیز شاعر بود این قصیده را بسیار پسندید و اشاره به فرخی
کرد که: «از این هزار کمند که هر چند تا که بگیری از آن تو خواهد بود.» او با حال

مستی بیرون دوید و دستارش را از سر بر داشته در میان اسبان انداخت. حیوانات بیچاره رم کرده هر کدام بسمتی گریختند. او نیز تا مسافتی عقب آنها دوید تا آنکه خسته شده بروی زمین افتاد و خوابید. صبح امیر از خواب برخاست و بعد از ادای فریضه ویرا طلبید و بعد از تحقیق معلوم شد قطاری را که او خواسته بگیرد عده آن چهل و دو رأس بوده است امیر همه آنها را باو بخشید. بعلاوه يك اسب خاص با يك دستگاہ خیمه و سه شتر و پنج غلام و یک دست لباس فاخر باو انعام داد فرخی بعد از مدتی توقف در چغانیان یا اموال فراوان بغزنین عزیمت نمود و خود را بدربار سلطان محمود رسانید و مورد نوازش واقع گردید تا آنکه در عداد مقربان در گاه و در ردیف شعرای خاص قرار گرفت.

دیگر از ملوک چغانیان، ظاهر بن فضل بن محمد بن مظفر است که او نیز مکنی به ابوالمظفر میباشد. این امیر صاحبذوق دارای اشعار لطیفی است از جمله قطعه ذیل که در وصف فقاع ساخته است :

بغزاید نشاط پیر و جوان	لعبتی سبز چهر و تنگ دهان
خشم گیرد، کف افکند ز دهان	معجر سر چو زآن برهنه کنی
او بخندد، ترا کند گریان	ور بخواهی ورا که بوسه زنی

قطعه دیگری که از این امیر بجامانده ترجمه قطعه ذیل است که سیف الدوله ابوالحسن، علی بن عبدالله احمد بصری سروده است :

فقام وفي اجفانه سنة الغمض	و ساق صبح الصبوح دعوته
فمن بین مستعص علينا ومنتقض	یطوف بكأسات العقاد كخمرها
فاحمر بین اید و اخضر مبيض	و قد نشرت ایدی الجنوب مطارفا
على الجود كناء الحواشي على الارض	یطرزها قوس السحاب باصفر
مصبغة والبعض اقصر من بعض	كاذيال خود اقبلت في غدائر

وقتی ابیات فوق به ابوالمظفر، امیر طاهر بن فضل رسید آنرا بنحو ذیل بنظم پارسی در آورد :

آن ساقی مه روی، صبحی بر من خورد
 و آن جام می اندر کف او همچو ستاره
 و آن میغ جنوبی چو یکی ه طرف خور بود
 بر بسته هوا چون کمری قوس قزح را
 گوئی که دوسه پیرهن است از دوسه گونه

این غزل نیز از ساخته های اوست :

دلم تنگ دارد بدان چشم تنگ
 بچشم گوزن است و رفتار کبک
 سخن گفتنش تلخ و شیرین دولب
 کمان دو ابروش و آن غمزه ها
 بدان ماند آن بت که خون مرا
 یکی فال گیریم و شاید ، بدان
 اسب سیاه تازی بسیار چابک و تیزروی داشته و این بیت را در وصف سرعت
 آن سروده است :

چو شب بود و هر گه که بشتافتی
 به تك ، روز بگذشته دریافتی
 و این قطعه در وصف نر گس است :

چرا باده نیاری ، ماهرویا
 به نر گس ننگری تا چون شکفته است
 که بی می صبر نتوان بر قلق
 چو روی جام بر سیمین طبق بر؟
 این دو بیت نیز در وصف نر گس است

آن گلی کش ساق از مینای سبز
 ناخن حور است گوئی گرد گرد
 بر سرش بر سیم و زر آمیخته
 دیده باز از میانش انگیخته
 دیگر از اشعار او این رباعی است :

يك شهر همی فسون و رنگ آمیزند
 با ما به حدیث عشق ما چه استیزند ؟
 تا بر من و بر تورستخیز انگیزند
 هر مرغی را پدای خویش آویزند

و این رباعی که بیت دومش از بین رفته است :
ذلدارمنا ، ترا صد ف خواهم کرد آخر به مدارات بکف خواهم کرد
ابوالحسن علی منجیک ترمذی را مداح هین شاه دانسته اند که میگوید :
ابوالمظفر شاه چغانیان که برید به تیز دشنه آزادگی، گلوی سواد

غزنویان

مؤسس این سلسله سبکتکین نام دارد که اصلاً غلامی ترک نژاد بود و در خدمت آقای خود البتکین فرمانروای غزنین صاحب نفوذ فوق العاده ای گردید و مقبول خاطر اکثر بزرگان غزنین واقع شد بطوریکه مدتی بعد از فوت البتکین او را به سلطنت انتخاب کردند .

سبکتکین به آبادانی و توسعه غزنین همت گماشت و نخستین شهری را که گرفت «بست» نام داشت گویند: «طغان» نامی حاکم بست بود. مردی بنام «پای توز» بر او خروج کرد و طغان که طاقت برابری با او را نداشت از سبکتکین کمک خواست. سبکتکین او را یاری داد و دشمنش را مغلوب و متواری ساخت و او را مجدداً در شهر بست به حکومت رساند. او نیز در مقابل تعهد کرد هر سال مبلغی به خزانه سلطان بفرستد. اما چون بعد خود وفات نمود و از فرستادن پول شانه خالی می کرد یک روز سبکتکین در شکار گاه او را مورد ملامت قرار داد و این پیمان شکنی را عمل نامردانه ای تلقی نمود. طغان بر آشفت و دست به شمشیر برد و دست سبکتکین را مجروح کرد سبکتکین که این جسارت را از طغان دید با همان دست زخمی که خون از آن می چکید شمشیر کشید و ضربتی به طغان زد. میخواست با ضربت دیگری کار او را بسازد که لشکریان هر دو طرف پادرمیان گذاشتند و با تیغ های برهنه بجان هم افتادند از همانجا جنگ شروع و به شکست طغان منجر گردید. او و یارانش فراری شدند و بست بتصرف

سبکتکین در آمد. درین جنگ غنائم زیادی بدست آوردند که از همه گرانبها بر وجود مرد دانشمندی بود بنام ابوالفتح بستی که سبکتکین شغل دبیری خود را باو وا گذاشت. این دبیر دانشمند تا پایان عمر سبکتکین صاحب دیوان رسائل او بود و در ابتداء سلطنت محمود نیز در شغل خود باقی می ماند. سپس مغضوب سلطان قرار گرفت و از دربار او رفت. ابوالفتح در شعر و تشریح بی و فارسی استاد بود. این قطعه از او ست:

اگر چه قوت داری و عدت بسیار بگرد صلح گرای و بگرد جنگ مگرد
نه هر که دارد شمشیر حرب باید رفت نه هر که دارد پازهر زهر باید خورد

سبکتکین بعد از بیست سال سلطنت در پنجاه و شش سالگی بدرو زندگی گفت و پس از او مطابق وصیت خودش پسر وی اسمعیل زمام امور را بدست گرفت. محمود برادر بزرگتر اسمعیل که حقا خود را لایق جانشینی پدر میدانست بر سر تصاحب تاج و تخت پاو بچنگ پرداخت و او را از بین برده خود بجایش نشست.

سلطان محمود

سلطان محمود که مشهورترین و مهمترین پادشاه سلسله غزنویان محسوب میشود مشوق شعرای بزرگی مانند فرخی، غضائری، اسدی و سایر سخنسرایانی بود که او را مدح گفته و بنام او کتاب نوشته اند «سلطان محمود خود نیز طبعی موزون داشت و از هنر شاعری بی بهره نبود.

کنیزك زیبایی داشت بنام گلستان که ندیمه خاص او بود و در جوانی بیمار شده از دنیا رفت. محمود در مرثیه او گفت:

تا توای ماه زیر خاك شدی	خاك را برسپهر فضل آمد
دل جزع کرد گفتم ای دل صبر	کاین قضا از خدای عدل آمد
آدم از خاك بود و خاکش شد	هر که زو زاد باز اصل آمد

او همان طور که فاتح و کشورستان بود در علم و فضل نیز مرتبه بالندی داشت در جواهر مضمیئه که در شرح احوال فقهای حتمی کتاب معتبری است نام محمود در عداد فقها ذکر شده که در فقه کتاب مبسوطی هم تألیف کرده است. در غزنین يك باب دانشگاه (دارالعلم) بایك موزه تاسیس کرد که در آن تمام اشیاء عتیقه و چیزهای نادر و نایاب موجود بود. اساتید و مشاهیر هر فنی را در غزنین جمع نموده بود از جمله ابوریحان راهم دعوت کرد و او بجهاتی قبول نمود و از آمدن استنکاف ورزید. در بارسلطان محمود مرکز شعرا و سخنسرایان بررگ عهد بود در آن عصر شعر و شاعری رونق بسزائی داشت. آوازه بخش سلطان محمود به شعرا باعث شده بود که حکایاتی درین خصوص شایع گردید منجمله اینکه: گویند خشك مغزی بخیمال آنکه در عداد شعرای درباری قرار گیرد و از مزایای آن بهره مند گردد در طب و یابسی بافته بغزنین سفر کرد و باشوق زاید الوصفی

بیار گاه سلطان روی نهاده در بیان گفت : « مردی شاعر م و در مدح شاه قصیده ای ساخته ام . اجازت میخوام تا باریا بیم » در بیان که مردی با فراست بود از سیمای او تمیز داد که مردی طماع است و پیاوه خود را شاعر میخواند . از این روی مانع ورود او شد . آن مرد چرب زبانی آغاز کرد و بی اندازه از شعر خود تعریف نمود و با و وعده هائی داد تا راضی شد او را راه دهد او همچنان در سر راه خود با هر يك از درباریان که که رو برو شد برای اینکه اجازه ملاقات تحصیل کند وعده داد که مقداری از صله ای را که از سلطان محمود خواهد گرفت برسم هدیه بآنها خواهد داد . اما چون بمحضر سلطان محمود رسید و قصیده خود را خواند حتی احسنی هم از شاه نشنید . شاعر که بکلی روحیه خود را باخته بود وقتی قصیده را به پایان رساند مجدداً از بیت اول شروع کرد . صدای خنده درباریان بلند شد . سلطان محمود با خشم سر بلند کرد و گفت : « ما منتظر بودیم شریطه قصیده را بشنویم شما مطلع را بجای شریطه تکرار میکنید . این چه وضع شعر خواندن است ؟ » و خود قطعه ای را که فی البدیهه در هجو او ساخته بود و بمراتب زیبا تر از شعر مهمل او شمرده میشد باو داد و گفت « این صله را بگیر و برو . » بیچاره وقتی چنین دید خود را روی پای سلطان انداخته گفت : « چا کر تقاضا دارد صله این قصیده را سیصد تازیانه قرار دهید ! » محمود که در قیافه شاعر خیره شده و مترصد احوال او بود بشنیدن این سخن بخنده در آمد و سبب را جویند . شاعر تفصیل باریافتن خود را بخدمت سلطان به عرض رسانید و از سخنگیری درباریان و دیگران و وعده هائی که بآنان داده بود شرحی بیان کرد محمود بخندید و صله شایانی به او داد .

قبایکی از ایالات بزرگ تر کستان بود که حاکم عادل و پرهیز گاری داشت بطوریکه وقتی از شدت پیری گوش او سنگین شد ، اشک در چشمانش حلقه زد که : « بعد از این صدای داد خواهان را چگونه بشنوم ؟ » لذا تدبیری کرد و فرمان داد که روز جمعه هر کس باو ستم رسیده لباس سرخ بپوشد که معلوم

باشد شکایت دارد. آنگاه شکایت خود را روی کاغذ بنویسد تا بدان رسیدگی کنند این حاکم پنج پسر داشت و قبل از فوت خود ایالت قبارا بین این پنج نفر تقسیم نموده هر شهری را در اختیار یکی از پسران خود گذاشت. پنج برادر طبق وصیت پدر با هم دست اتحاد و یگانگی داده بودند و امور مهمه قبارا مشترکاً فیصله می بخشیدند. رباعی ذیل را نیز در وصف اتحاد و همکاری صمیمانه خود سروده بودند:

ما پنج برادریم کز یک پشتمیم در پنجه روزگار پنج انگشتمیم
چون فرد شویم در نظرها علمیم چون جمع شویم بر دهنها مشتیم

سلطان محمود پس از تصرف سمرقند و ماوراء النهر بآن پنج برادر نامه ای نوشت که بسمت اوست او در آیند و خراج بدهند. آنها در جواب قطعه ذیل را فرستادند:

ما پنج برادر از قبائیم دریادل و آفتاب رانیم
ما ملک زمین همه گرفتیم اکنون بتفکر شمائیم
گر چرخ بکام ما نگرود چنبر ز همش فرو گشائیم

سلطان محمود که با غرور و غیرت فوق العاده خود حاضر نبود در هیچ جا جواب رد بشنود، خشمگین شد و گفت: « اینها از زور نخوت گمان کرده اند که با داشتن قبا همه روی زمین را گرفته اند و جائی نمانده جز آسمان که آنرا هم تهدید میکنند تا بکام آنها بگردد! نمرود هم همینطور ادعای خدائی کرد و خدا بانیش پشه او را مجازات نمود. » عنصری فوراً بهمین مضمون دو بیت ذیل را ساخت که آنرا در جواب پنج برادر فرستادند:

نمرود بگناه پور آذر میگفت خدای خلق ما ئیم
جبار بانیش پشه او را خوش داد سزا و ما گوائیم

سلطان محمود همراه این قطعه لشگری بسرداری ارسلان جاذب برای سرکوبی آنان گسیل داشت و قبارا بطوری در محاصره گرفت که عرصه بر برادران تنگ شد و قطعه ذیل را پیش سلطان فرستاده از لاف و گزاف پیشین خود معذرت خواستند.

ما پنج برادر از قبائیم
 شاهها تو عزیز ملک مصری
 ما را که بضاعتی است مزجات
 برحالت زار ما بیخشای
 در قحط و نیاز مبتلائیم
 اخوان گناهکار هائیم
 شرمنده ز حضرت شمائیم
 از فضل و کرم که بینوائیم
 سلطان از غرور اول و عجز دوم
 بخنده افناده معذرت آنانرا قبول کرد
 و لشکریان خود را از آن حدود بازخواند .

رباعی اخلاقی ذیل را نیز از ترشحات فکری سلطان محمود میدانند .
 آئینه خویش را به صیقل دادم
 در آینه عیب خویش چندان دیدم
 روشن کردم، بپیش خود بنهادم
 کز عیب دیگر کسان نیامد یادم
 سلطان محمود به شعر و شاعر بقدری علاقه مند بود که اداره مستغلی برای آن
 تشکیل داده و ریاست آنرا به ملک الشعراء دربار خود عنصری محول نموده بود. میگویند
 قریب چهارصد نفر ادیب و شاعر در دربار بودند و دستور داشتند که اشعار خود را قبلا
 بنظر عنصری برسانند بعد بحضور شاه برند .

عنصری

عنصری در بلخ متولد شد . در جوانی پدر و مادر خود را از دست داد و برای
 کسب رزق به تجارت پرداخت ولی در یکی از سفرها گرفتار دزدان شد و اموالش
 به غارت رفت . ناچار دست از تجارت کشید و به تحصیل علم گرائید و چون
 استعداد شاعری داشت به سخنسرایی پرداخت . ازین راه خود را به نصر بن سبکتکین
 برادر کوچک سلطان محمود نزدیک کرد و بوسیله او در دربار سلطان محمود راه
 یافت و ترقی نمود .

انعام و صلوات گرانمایه سلطان محمود ثروت عنصری را بحدی رسانید که
 همیشه عده ای غلام زرین که در کاپش حرکت میکردند . هر وقت بسفر میرفت

چند قطار شتر کتاب‌ها و بار و بنه‌اش را حمل مینمودند . ظروفش از طلا و دیگرهای
آشپزخانه‌اش از نقره بود . خاقانی درین باب گفته است :

شنیدم که از نقره زد دیگدان ز زر ساخت آلات خان عنصری

عنصری در شاعری ذهنی آماده و طبعی روان داشت . نوشته‌اند که در یک شب
هزار شعر میگفت . در بدیهه گوئی او نقل کرده‌اند که شبی سلطان محمود قدری پیش
از حد شراب نوشید و در مستی بغلام محبوب خود ایاز حکم کرد که زلف‌های خود
خود را کوتاه کند ایاز نیز همین کار را کرد . صبح که محمود از خواب برخاست و به
ایاز نظر انداخت حکم دوشینه خود را بیاد آورد و چنان پشیمان و خشمگین شد که
هیچیک از درباریان جرئت نزدیک شدن به او را نداشتند تا آنکه علی قریب حاجب
خاص دست بدامن عنصری شد و واقعه را برای او بیان کرد و هدیه طلبید . شاعر به
حضور سلطان رفته مرتجلاً این رباعی را خواند :

وقت طرب و نشاط و می خواستن است نه جای به غم نشستن و خاستن است
کی عیب سر زلف بت از کاستن است ؟ آراستن سرو به پیراستن است .
شاه بقدری مسرور شد که حکم کرد سه بار دهان عنصری را پر از جواهر

کردند . سلطان غزل شیرین ذیل را در وصف غلام خود ایاز ساخته است :

من هر دلدل خویش هوای تو تنیدم

با مهر تو پیوستم و از خویش بریدم

دیگرز بتان چون تو ندیدم ز بی آنک

بت نیست بجائی که من آنجا نرسیدم

چون زلف شدم دست و چو بتخانه شدم روی

چون زلف تو کاویدم و چون روی تو دیدم

گفتم که یکی بنده خریدم بدرم من

نی، نی غلط است این ، که خداوند خریدم

شبی در بزم نشاط ایاز جام بلورینی پر از شراب کرده پیش سلطان آورد .

محمود چشمش که بروی او افتاد از شوق با عجله دست بسیب ز نخدان او برد بطوری

که ایاز جام از دستش افتاده بروی دست دیگر سلطان خورد و شکسته قطعه‌ای از آن دست سلطان را خون انداخت. سلطان فی البدیهه این قطعه را ساخت :

ز نکت را گرفتم از سر شوق خون من ریختی و عذرت هست
زنکه هنگام رك زدن شرطت گوی سیمین گرفتم اندر دست

(موقع رك زدن گوی فلزی در دست گرفته فشار میدادند که رگ بر آمده شود و کارر گزن آسان تر گردد) تعلق خاطر سلطان محمود بایاز بقدری آشکارا بود که شعرا درین باره شعر میسرودند و سلطان نه تنها نمی رنجید بلکه خوشش میآمد و سراینده را تشویق میکرد . چنانکه غضائری رازی دوبیت در توصیف حسن و جمال ایاز گفت و از شاه دوهزار اشرفی انعام گرفت . خود گوید :

مرا دوبیت بفرمود پادشاه جهان بر آن صنوبر عنبر عذار مشکین خال
دوبدره زر بفرستاد و دو هزار درم بر غم حاسد تیمار بد سگال نکال

ایاز که محبوب شاه بود از فرخی زیاد پشتیبانی میکرد تا جائیکه سلطان محمود از علاقه او نسبت بفرخی بدگمان شد و فرخی را بزندان انداخت و اوقصائد چندی ساخته از سلطان پوزش خواست تا مورد عفو واقع شد . تقرب فردوسی بسطان محمود نیز در آغاز امر بسبب یکر باعی بود که در وصف ایاز ساخت .

فردوسی

میگویند فردوسی که آوازه شعر دوستی سلطان محمود را شنیده بود عازم غزنین شد تا خود را بدربار او برساند نزدیک دروازه غزنین بیاغی گذر کرد که گلپای خوشبو یا چهره‌ای گشاده و روئی خندان او را بدرون باغ دعوت کردند اتفاقاً سه تن از شعرای بزرگ ، عنصری و فرخی و عسجدی نیز در سایه گلبنی آرمیده بودند و همینکه چشمشان بدهقانی خسته و کرد آلود افتاد با خود گفتند : خوبست تدبیری اندیشیم که این تازه وارد از باغ خارج شود . و با حضور خود عیش ما را ضایع نسازد

این بود که قرار گذاشتند يك رباعی با شریک هم بسازند سه مصرع را آن سه نفر و مصرع آخر را فردوسی بسراید و چنانچه از عهده بر نیامد باغ را ترك گوید .

عنصری گفت : چون عارض تو ماه نیاشد روشن

عسجدی : مانند رخت گل نبود در گاشن

فرخی : مژگانت همی گذر کند از جوشن

هیچکدام گمان نمیکردند که فردوسی بتواند مصرع چهارم را بسازد زیرا ظاهراً جز این سه قافیه قافیه دیگری نبود که به شون ختم شود ولی خیلی تعجب کردند وقتی دیدند همینکه نوبت طبع آزمائی بدورسید فوراً گفت :

مانند سان گیو در جنگ پشن

با این وصف آنها نخواستند او را هم در ردیف خود در آورده و پشاه بشناسانند تا

چندی بعد که «ماهك» ندیم سلطان محمود با او و قریحه ادبی او آشنا شد و روزی قضیه

جنگ رستم و سهراب را که عنصری سروده بود برای فردوسی تعریف کرد. فردوسی

گفت: «من تمام این داستانها را قبلاً شیرین تر و بهتر ازین ساخته ام.» و برای نمونه

داستان رستم و اسفندیار را برای ماهك خواند. ماهك نسخه آنرا برای سلطان -

محمود برد. سلطان از آن اشعار بی نهایت محفوظ شد و سازنده آنرا بحضور طلبید .

فردوسی هنگامی که وارد دربار شد زمین ادب بوسیده ابیاتی چند در مدح سلطان

خواند که از آن جمله است :

که نازد بدو تخت و تاج و نگین

به آبشخور آرد همی میش و گرگ

چو او مرزبانی نیامد پدید

بر او شهریاران کنند آفرین

بگهواره محمود گوید نخست

برزم اندرون شیر جنگ آزماست

ز یزدان ابر شاه باد آفرین

جهاندار محمود شاه بزرگ

جهان آفرین تا جهان آفرید

ز کشمیر تا پیش دریای چین

چو کودک لب از شیر مادر بشت

ببزم اندرون آسمان وفاست

سلطان از زادگاه او پرسید. عرض کرد: «مردی غریب و از اهل طوسم.» شاه

از تاریخچه طوس پرسید، فردوسی پاسخ داد: «شهر طوس را یکی از دلاوران کیخسرو بنام طوس ساخت.» درین موقع ایاز وارد بارگاہ شد و شاه بفردوسی تکلیف کرد که یک رباعی در وصف خط سبزاو بسازد. فردوسی فی البدیہہ گفت:

مست است همی چشم تو و تیر بدست بس کس که ز تیر چشم مست تو بخت
گریوشد عروصت زره عنرش هست کز تیر بترسد همه کس خاصه زمست

سلطان گفت: «احسنت، فردوسی، که مجلس ما را فردوس ساختی» و اتمام شاهنامه را با تکلیف کرده قرار گذاشت در ازای هر یک بیت یک دینار زر سرخ باو عطا کند گنجور شاه میخواست بفرمان شاد پس از هر هزار بیتی هزار اشرفی بدو بدهد. اما فردوسی که آرزو داشت این مبلغ را یک مرتبه بگیرد و صرف ساختن سدی نماید از گرفتن آن خودداری کرد تا اینکه شاهنامه پایان رسید و مقرر گردید که در مقابل شصت هزار بیت آن شصت هزار دینار طلا باو جایزه داده شود ولی حسودان گفتند برای شاعری چون فردوسی این مبلغ زیاد است اتفاقاً شاه هم چندان دلخوشی از فردوسی نداشت زیرا او ترک بود و فردوسی هم بواسطه شور و وطن پرستی در چندین جای شاهنامه بتورانیان تاخته و آنان را بانیش قلم خوار ساخته بود. لذا به پیشنهاد بدخواهان بجای شصت هزار مثقال طلا شصت هزار درهم نقره توسط ایاز برایش ارسال داشت. این مبلغ موقعی بفردوسی رسید که در حال بیرون آمدن از حمام بود و همینکه یکی از کیسه‌ها را باز کرد و نقره را جانشین طلا دید بآبی اعتنائی تمام و مناء تطبع بیست هزار درم آنرا بحمامی، بیست هزار درم به فقاعی در گرما به و بیست هزار درم دیگر را به خود ایاز انعام داده گفت: «برو و آنچه دیدی بسلطان باز گوی.» اطرافیان سلطآن محمود که واقعه را شنیدند گفتند: «فردوسی با این رد احسان تو همین بزرگ بسلطان کرده و چون شیعه است و نه میخواست نعمت اهل تسنن را قبول کرده باشد کیفیت و کمیت آنرا بهانه ساخته است» و برای اثبات شیعی گری او این سه بیت از اشعار وی را شاهد آوردند:

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی خداوند امر و خداوند نهی

که من شهر علمم علیم دراست
گواهی دهم کاین سخن رازاوست

در است این سخن قول پیغمبر است
تو گوئی دو گوشم بر آوازاوست

سلطان محمود کینه فردوسی را در دل گرفت و گفت: «اگر بر این بیدین دست یابم زیر پای پیل پامالش خواهم ساخت» فردوسی بجان خود بیمناک شد و مخفیانه خود را بکتابدار سلطان رسانده شاهنامه را بهانه تصحیح و تجدید نظر گرفت و از غزنین فرار کرده بهرات رفت و از آنجا عازم طبرستان گردید. درین موقع بقدری تنگدست بود که حتی خرج سفر خود را نیز از دیگران قرض کرد. در راه بسخاوت سلطان محمود در حق سایر شعرا و خست او در باره خود فکر مینمود و از سرمایه هستی و نقد جوانی که در این راه داده و نتیجه‌ای نگرفته بود دلش بدرد می‌آمد و میگفت:

حکیم گفت کسی را که بخت و الانیست
برو مجاور دریا نشین مگر روزی
خجسته در گه محمود زابلی دریاست
شدم بدریا، غوطه زدم، ندیدم در

بهیچ روی مر او را زمانه جویا نیست
بدستت افتد دری کجاش همتا نیست
چگونه دریا کانرا کرانه پیدا نیست
گناه بخت من است این، گناه دریان نیست

و گاهی بیاد ناپدیداری دنیا افتاده خود را دلداری میداد و میگفت :

بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد؟
گراو گرفت ممالک بدیگران بگذاشت

برو بپرس که کسری ز روز گار چه برد؟
ور این نهاد خزاین بدیگران بسپرد

و چون بطبرستان رسید و خود را از قلمرو سلطان محمود دور دید اشعاری

در هجو او ساخته با آخر کتاب اضافه کرد که از آن جمله است :

ایا شاه محمود کشور گشای
که بیدین و بی کیش خواندی مرا
مراسم دادی که در پای پیل
اگر در کف پای پیلم کنی
براین زاده‌ام هم براین بگذرم

زمن گرترسی بترس از خدای
منم شیرنر ، میش خواندی مرا
تنت را بسازم چو دریای نیل
تن ناتوان همچو نیلم کنی
ثنا گوی پیغمبر و حیدرم

و به رنج سی ساله خود اشاره می کند :

بسی رنج بردم در این سال سی
یکی بندگی کردم ای شهریار
پی افکندم از نظم کاخی بلند
نه اینگونه دادی مرا تو نوید
عجم زنده کردم بدین پارسی
که ماند ز تو در جهان یادگار
که از باد و باران نبیند گزند
نه این بودم از شاه گیتی امید

سبکتکین پدر سلطان محمود غلام البتکین بود و مادرش هم اصالت خانوادگی نداشت و نیز سلطان محمود بواسطه ستایش ایرانیان و نکوهش تورانیان در شاهنامه از فردوسی خشنود نبود لذا فردوسی باین موضوع پرداخته میگوید .

اگر شاه را شاه بودی پدر
و گر مادر شاه بانو بدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود
در باره خلف وعده سلطان میگوید :

بزرگی سراسر بگفتار نیست
دو صد گفته چون نیم کردار نیست
اما پادشاه طبرستان شهریار بن شروین هجویه را که صد بیت بود از وبه هزار درم خرید و با آب بشست . باین وصف ، تمام آن اشعار بجا ماند همانطور که خود فردوسی گفته :

چو شاعر بر نبرد بگوید هجا
بماند هجا تا قیامت بجا

ضمناً شهریار نامه ای بسطان محمود نوشت و بی انصافی او را در حق فردوسی یاد آور شد بقسمی که شاه متأثر گردید و این سومین مرتبه ای بود که شاه از رفتار خود با فردوسی انگشت ندامت میگزید . يك بار هنگامی که بیکی از دشمنان خود نامه تهدید آمیزی مینوشت و دبیر در پایان نامه ، این شعر فردوسی را اضافه کرده بود :

اگر جز بکام من آید جواب
من و گرزو میدان افراسیاب

سلطان پرسید : « این شعر از کیست ؟ » گفتند : « از فردوسی . »
دفعه دوم موقعی بود که در آئینه بقیافه شکسته خود نگاه میکرد و پیرانه

سربید جوانی افتاده از پر شدن پیمانہ عمر افسوس میخورد و این اشعار فردوسی را زمزمه مینمود و دلش بنا کامی او میسوخت :

چراغش روان ، زندگانی ستون	تنت خانه ای دان بیاغ اندرون
چراغ اندرو بسته زنجیر وار	فرو هشته ز آن خانه زنجیر چار
زهر گوشه ناگه بخیزد گزند	هر آنکه که شد دست زنجیر و بند
ببفتند ستون و بهمیرد چراغ	شود خانه تاریک و ویرانه باغ

لذا دفعه سوم که نامه شهریار باورسید کسانی را که از روی بدخواهی وادارش کرده بودند چنان رفتاری با فردوسی کند موآخذه نموده فرمان داد شصت هزار دینار طلا برای فردوسی برند . درین موقع فردوسی در طوس باپیری و تنگدستی روزگار میگذرانید . روزی از کنار باغی میگذشت و شنید که طفلی با آواز بلند این شعر را میخواند :

اگر شاه را شاه بودی پدر به سر بر نهادی مرا تاج زر

فردوسی از شدت تأثر حالش دگرگون شد و تا خانه رسید بیفتاد و از دنیا برفت . اتفاقاً تشییع جنازه او موقعی صورت گرفت که فرستادگان سلطان محمود باطبق های زر وارد طوس شدند . لذا دخترش با چشم گریان از خانه بیرون آمد و عطیه سلطان را رد کرده گفت دیگر کار از کار گذشته و این زردر حکم نوشدارو پس از مرگ سهراب است .

این بود که آن وجه صرف ساختن سد که یگانه آرزوی حکیم فردوسی بود گردید .

شیخ ابوالقاسم گرگانی که از علمای اهل تسنن بود چون فردوسی را شیعه میدانست و معتقد بود که عمرش را صرف ستایش پادشاهان زردشتی کرده بر جنازه او نماز نگذاشت و اجازه نداد که در گورستان مسلمین دفن شود لذا او را در باغ خودش بخاک سپردند . این موضوع که بگوش سلطان محمود رسید امر داد شیخ را از طوس تبعید کردند. اتفاقاً مدتی بعد شبی شیخ فردوسی را بخواب دید که در یک

از غرقه‌های بهشت هم صحبت حور و غلمانست. پرسید: « این منزلت از کجا یافتی؟ »
گفت: « از همین يك بيت كه در توحيد گفته‌ام :

پناه بلندی و پستی توئی همه نیستند آنچه هستی توئی »
گویند عبدالله بن خان اوزبك پس از اینکه بخراسان و سیستان دست یافت
روزی در مجلس او گفتگو از رستم و دلاوریهای او بمیان آمد او گفت شجاعت رستم
افسانه‌ای بیش نیست و اگر فردوسی نبود نامی از رستم نمی ماند چنانکه خود گوید:

که رستم یلی بود در سیستان منش ساختم رستم داستان
چندی بعد که از آرامگاه رستم میگذشت بطعنه این شعر را خواند :
سرازخاك بردار و ایران بین بكام دلیران توران بین
وزیر حاضر جواب او که ایرانی نژاد بود گفت : « اگر رستم الان سرازخاك
بر میداشت اینطور جواب میداد :

چو همیشه تهی ماند از نره شیر شغالك بجایش نشیند دلیر ! »
سلطان محمود حمایت از دین را بهترین وسیله عوام فریبی و جمع مال تشخیص
داده بود . او خود هر چند صباحی مذهبی اختیار میکرد و در هر تغییر عقیده اموال
پیروان سایر مذاهب خاصه شیعه و اسمعیلیها به بهانه قرمطی بودن صادره مینمود .
قرمطیان پیروان مردی بودند بنام حمدان معروف به « قرمط » که در عراق
زمان خلافت المعتضد بالله به ترویج مذهب اسمعیلی پرداخت .

محمود به بهانه دینداری ، از خلیفه بغداد نیز اطاعت میبرد و با ارسال هدایا
و تحف و امضاء عهدنامه و سوگندنامه مراتب عبودیت خود و لشگریانش را نسبت
بدستگاه خلافت ثابت کرده و القابی از قبیل « سيف الدوله » و « یمین الدوله » و غیره
گرفته بود .

میگویند در نخستین فرمانی که خلیفه برای محمود صادر کرد بجای
« امیر » ، « میر » نوشته شده بود که بمعنی رئیس یا غلام هردو ممکن است

باشد . محمود از این موضوع سخت بر آشفت . یکی از درباریان توضیح داد که :
 « الف در عربی بمعنی هزار است و حذف الف در این میان شاید کنایه از آن باشد
 که وزیر خلیفه یکمزارسکه طابرای ارسال حکم انعام میخواهد ، »
 مبلغ مذکور فرستاده شد و در نتیجه فرمان جدیدی صادر گردید که بموجب
 آن فرمان محمود ملقب به امیر شده بود .

سلطان محمود عده ای را نیز مامور کرده بود که برایش نسب نامه ای بسازند
 و سلسله نسبش را بپادشاهان ساسانی برسانند . در نتیجه نسب او را به یزدگرد سوم رساندند
 سلطان محمود گذشته از تظاهر به دینداری خود را مردم دوست و رعیت پرور نیز وانمود
 میکرد و حکایاتی درین خصوص راجع به او نقل میکنند من جمله اینکه : زوزی
 مرد فقیری بداد خواهی پیش وی رفته گفت : « جوانی از نزدیکان سلطان هر
 شب بزور در خانه من آمده مرا بیرون میکند و بازوجه ام خلوت مینماید » محمود
 گفت : « دفعه دیگر که آمد مرا خبر کن . » آن مرد نیز چنین کرد . محمود به خانه
 وی رفته چراغ را خاموش کرد و جوان را یافته سز از تنش به شمشیر برداشت .
 آنگاه چراغ را روشن کرد . و پس از دیدن جوان سجده شکر بجای آورد . وقتی
 سر از سجده برداشت آب خواسته مقدار زیادی آب خورد و روی به مرد کرده گفت :
 « از آن زمان که تو حال خویش گفתי نه خفته و نه آب و طعامی خورده ام چون
 مشوش بودم و گمان میکردم هیچکس جرئت چنین کاری را ندارد مگر یکی از
 فرزندان من . و از این سبب چراغ را خاموش کردم که مبادا رویش را ببینم و مهر
 پدری مانع مجازات شود . چون دیدم پسر من نیست خداوند را شکر کردم و چون
 از تشنگی قریب به هلاک بودم آب طلبیدم . »

اسدی طوسی

از شعرای دیگر دربار سلطان محمود اسدی طوسی است که گرشاسب نامه را بنظم
 در آورده است . گویند زوزی سلطان محمود برای گردش بیابانی که در خاراج

شهر داشت رفت. در آنجا پرسید: « از شعرا چه کسی همراه است؟ » عده ای را نام بردند. آنان را احضار کرده گفت: « میخواهم از پله های عمارت که در وسط باغ است بالاروم و میل دارم شاعری برای من شعر بسازد پنحوی که وقتی در پله اول پامیگذارم مصرعی بگوید که هجووزننده باشد و مستوجب قتل شود و در پله دوم که پامینهم مصرع دیگر بگوید که مصرع اول را هم تکمیل نماید و معنی آنرا نیز تبدیل به مدح کند. اگر در جائی که باید هجو را تبدیل به مدح نماید عاجز ماند حکم بقتل او خواهم داد.

هیچیک از شعرا جرئت این کار را نکردند مگر اسدی که قدم پیش نهاد و قبول نمود. از زمین تا بالای قصر دوازده پله بود به ترتیب ذیل در هر پله ای که شاه پامیگذاشت اسدی میگفت:

در پله اول:	خواهم اندر تو کنم ای بت پا کیزه خصال
در پله دوم:	در پله سوم:
نظر از منظر خوبی شب و روز و مه و سال	خفته باشی تو و من میزده باشم همه شب
در پله چهارم:	در پله پنجم:
بوسه ها بر کف پای تو ولیکن بخیال	غرق شد تا به پر القصه که نتوان بکشد
در پله ششم:	در پله هفتم:
تیر مژگان که زدی بر دل ریشم فی الحال	و که بر پشت تو افتادن و جنبش چه خوش است
در پله هشتم:	در پله نهم:
کا کل مشک افشان از اثر باد شمال	یاد داری که ترا تا به سحر می کردم
در پله دهم:	در پله یازدهم:
صد دعا از دل مجروح پریشان احوال؟	طوسی خسته اگر بر تو نهد منع مکن
در پله دوازدهم:	
نام معشوقی و عاشق کشی و حسن و جمال	

شاه از قوت طبع او بحیرت افتاد و آفرین گفت و انعام داد.

سلطان محمود دوازده بار بهند و ستان لشکر کشید. در سال ۳۹۲ پیشاور

رافتح کرد و پادشاه آن ناحیه جی پال را اسیر ساخت . در سال ۳۹۵ شهر مولتان را گرفت .

عنصری طی قصیده ای که راجع به جنگ های هند ساخته در خصوص شکست خوردن جیپال در دشت پتیاله و اسارت او میگوید :

شنیده ای خیر شاه هندوان جیپال که بر سپهر بلندش همی بسودا فسر؟
خدا یگان خراسان بدست پتیالا به حمله ای پیرا کند جمع آن محشر
فروختند همی زنده شاه هندورا به پیش خیمه شاهنشاه ره‌ی پرور
و درباره فتح مولتان و آتش زدن بتکده‌ها میگوید :

به مولتان شد و در ره دو بیست قلعه گشار که هر یکی را صد بند بود چون خیبر
ز بومو بتکده‌هایی که شاه سوخت هنوز نبرده باد همه توده‌های خاکستر
بزرگترین بتکده‌ای که محمود فتح کرده بتکده سومنات است که عالیترین
و مجلل‌ترین بتکده‌های هندوستان بشمار میرفت . دیوارهای آن را با ورقه‌های
طلا پوشانده بودند . پنجاه و شش ستون از سنگ مرمر یکپارچه داشت که شش
ستون آن به الماس و یاقوت و لعل و زمرد مرصع شده و جواهرات هر ستونی را یکی
از پادشاهان بزرگ هندو برای بت بزرگ سومنات پیشکش فرستاده بود .

«منات» و «لات» و «عزی» سه بت بودند که وقتی پیغمبر اسلام مکه را فتح
کرد ، لات و عزی را شکست ولی منات را بت پرستان ربوده به هندوستان بردند و
برایش بتکده‌ای ساخته نامش را سومنات گذاشتند . سپس آنرا بجواهرات آراسته
شایع کردند که . « این سلطان است و بتان دیگر خدمتگذاران او هستند . این خدای
خدایان است و از آب دریا سر بر آورده که حاجات خاکیان را روا کند . جز رومد
دریا نیز عبادت دریاست نسبت باو !»

هر روز آنرا با عطر و زعفران شستشو میدادند و با مشک و عنبر آنرا
معطر میساختند .

بر همین باعقیده داشتند که ارواح بعد از جدا شدن از ابدان بخدمت سومنات

میآیند و «منات» از راه تناسخ هر روحی را دوباره بدنش که میل دارد حلول میدهد .
 وقتی که سلطان محمود به حوالی سومنات رسید بین مردم شایع بود که علت
 غلبه سلطان محمود به سایر بتخانه‌ها اینست که بت بزرگ سومنات از آن بت‌ها رنجیده
 بود و ایشان را یاری نکرد و گرنه بطرفه العین میتوانست محمود و لشگریان او را
 نابود سازد سلطان محمود وقتیکه این شایعات را شنید امراء لشکر را بگرد خود
 جمع کرده گفت: «اگر ما سومنات را بگیریم و این بت بزرگ را درهم بشکنیم خرافت
 این عقاید بر همه هندوها واضح خواهد شد و آنان را برای قبول اسلام مهیا خواهد
 ساخت.» لذا عازم تسخیر سومنات گردیده بتکده‌ها را گرفت و موقعیکه وارد سومنات
 شد بت بزرگ را که پنج متر طول داشت و از سنگ مرمر ساخته شده بود با گرز شکست
 و دستور داد سنگ‌های آنرا بغزین حمل کرده در آستانه مسجد جامع بیندازند .

فرخی در باب فتح سومنات قصیده‌ای دارد که با ابیات ذیل شروع میشود:

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر	سخن نو آرد که نورا حلالتی است دگر
بلی سکندر سرتاسر جهان بر گشت	سفر گزید و بیابان دوید و کوه کمر
ولیک او ز سفر آب زندگانی جست	ملك رضای خدا و رضای پیغمبر

درباره تاریخچه بت سومنات گوید :

منات و لات و عزی در مکه سه بت بودند	ز دستبرد بت آرای آن زمان آذر
دوز آن پیغمبر بشکست و هر دورا آن روز	فکنده بود چنان پیش پای کعبه سپر
منات را ز میان کافران بدزدیدند	بکشوری دگر انداختند از آن کشور
ز بهر آن بت بتخانه‌ای بنا کردند	بصد هزار تماثیل و صد هزار صور
پس آنکه او را دادند سومنات لقب	لقب که دید که نام اندرو بود مضمهر
خبر فکندند اندر جهان که از دریا	بتی بر آمد زینگونه و بدین پیکر
مدبر همه خلق است و کردگار جهان	ضیا دهنده شمس است و نور بخش قمر

مسجدی مروزی یکی دیگر از شعراء دربار سلطان محمود در خصوص فتح

سومنات میگوید :

تا شاه خسروان سفر سومنات کرد
بزدود نام کفر جهان را ز لوح دین
شطر نجملک باخت همی با هزار شاه
محمود شهریار ملک آنکه ملک را
و هنگامی که سلطان محمود پس از فتح سومنات بغزنین بازگشت فرخی
سیستانی قصیده‌ای ساخت که چنین شروع میشود .

بغال نیک دگر روی سوی خانه نهاد
بیتان شکسته و بتخانه‌ها فکنده ز پای
گذشته با بنه آنجا که مایه گیرد ابر
بسومنات شد امسال و سومنات بکند
درین نبرد پیمود منزلی هشتاد

سیده مادر مجدالدوله در تاریخ ایران تنها زن شیردلی است که با محمود
غزنوی در افتاد و بقوت تدبیر او را از پای در آورد . مجدالدوله پسر او جوانی ساده
لوح بود، در ایام کودکی از کار ملک خبری نداشت . سلطنت بنام او بود ولی مادرش
حکومت میکرد . چون پسر بلوغ رسید با مادر خود مخالفت آغاز کرد، و بی رضای
او وزارت را با بوعلی داد . سیده از این رفتار فرزند درخشم شده بقلعه طبرک رفت
مجدالدوله هم بتصور این که فتنه مادر را دفع کرده است قلعه طبرک را بدست امراء
خود سپرد و دستور داد تا جزئیات حرکات مادرش را زیر نظر گیرند و با او گزارش
دهند ولی سیده زرنگ تر از آن بود که خود را تسلیم خواهشهای نفسانی مجدالدوله
کند . نیمه شبی در آن لحظه که همه زندانیان بخواب فرورفته بودند از دیوار حصار
پائین آمده پای پیاده بلرستان رفت و بزحمت زیاد خود را به بدر بن حسنویه حاکم
لرستان رسانیده او را بجنگ با پسر خویش تشویق نمود . بدر با لشگری گران بر
سر مجدالدوله تاخت و او و وزیرش ابوعلی را اسیر کرده حکومت ری را مجدداً
به سیده خاتون بازگردانید . در این ایام سلطان محمود قصد تصرف ری کرد . سیده
پیشدستی نموده نامه‌ای با نوشت و در آن متذکر گردید که : « اگر شکست خورم

ننگ نیست زیرا از سلطان مقتدری چون محمود شکست خورده ام ولی اگر خدای
تا خواسته لشگریان سلطان بهزیمت روند همه جای عالم منتشر خواهند شد که سلطان
محمود با آن همه قدرت و جلال از زنی درهم شکسته چون سیده خاتون شکست خورده
است « محمود بدیدن این نامه فسخ عزیمت کرد و تاسیده خاتون زنده بود قصدری
نمود. بعد از وفات سیده سلطان محمود آهنگ عراق کرد و مجدالدوله با پسرش
ابودلف لشگر را گذاشته بسپاه سلطان محمود ملحق شدند. محمود ازو پرسید:
« شاهنامه و تاریخ طبری را خوانده ای؟ » گفت: آری، خوانده ام « پرسید: « شطرنج
باخته ای؟ جواب داد: « بلی، باخته ام » محمود گفت: « هرگز دیده ای یا خوانده ای
که يك خانه را دوشاه و يك تخت را دو پادشاه باشد؟ » پاسخ داد: « نه » گفت: « پس
بچه عقل پیش من آمدی؟ » این بگفت و پندرو پسر را مقید ساخته ری را بتصرف آورد.
پس از فتح ری دستور داد که دارهائی برپا نمودند. آنگاه فلاسفه را خواسته
همه را به اهمیت قرمطی بودن متهم کرده بدار آویخت و کتابهای آنان را نیز در
پای دارشان آتش زد.

فرخی سیستانی در قصیده ای که بمناسبت فتح ری ساخته این کار سلطان محمود
را ستوده و آنرا کم کردن بد مذهبان نام نهاده است چنانکه میگوید:

در خور تو باشد و کردار تو	هر چه درین گینی مدح و ثناست
طاعت تو دین است آنرا که او	معتقد و پاکدل و پارساست
هر که ترا عصیان آرد پدید	کافر گردد اگر از اولیاست
از پی کم کردن بد مذهبان	در دل تو روز و شب اندیشه هاست
ملك ری از قرمطیان بستدی	میل تو اکنون به منا و صفاست

ثروت سرشاری که سلطان محمود از سفرهای جنگی خود به هندوستان و سایر
نقاط گرد آورد از حساب خارج بود. در جنگ بهاطیه یکصد و بیست زنجیر فیل جنگی
بغنیمت گرفته تمام را طلا و جواهر بار کرد و بغزنین آورد پس از فتح قلعه بهیم نغز
چندین خروار طلا و نقره بچنگش افتاد. از جمله غنائیم يك خانه بود از نقره که سو

متر طول و پانزده متر عرض داشت و آنرا طوری ساخته بودند که قطعاً تنش در موقع لزوم منقصل و متصل میشد. از سفر قنوج پنجاه و سه هزار غلام و کنیز، سیصد و پنجاه فیل و بیست میلیون درم نقره سوغات آورد. در مراجعت از سومات قطار شترانی که بارهای طلا و جواهر را حمل میکردند يك فرسخ طول داشت. با این وصف روز بروز حرص او در جمع مال بیشتر میشد و هر چه زیادتر بدست میآورد مال دوستی او زیادتر میگردد. اصولاً اغلب جنگهای خونینی که در هندوستان کرد ظاهرأ برای ترویج مذهب اسلام و باطناً بطمع تصاحب گنجهای گرانبهائی بود که در فلان قلعه و یا فلان بتکده سراغ میکرد.

درباره حرص و طمع سلطان محمود حکایتی هست که وقتی با او گفتند تاجری در نیشابور ثروت زیادی دارد. او را خواسته به وی تهمت زد که: « شنیده‌ام تو پیرو مذهب قرامطه هستی. » تاجر که مرگی و زندگی خود را موقوف يك اشاره محمود میدید گفت: « من قرمطی نیستم. ترا بخدا سو گندمیدهم که تمام دارائی مرا از من بگیر و چنین تهمتی بمن مزن. » سلطان محمود تمام دارائی او را گرفت و آزادش کرد. سلطان محمود بر اثر مسافرت های زیاد و گرد و غبار میدان جنگ عاقبت بمرض سل مبتلی شد. قبل از وفات خود دستور داد خزاین سلطنتی را باز کنند و طلا و نقره و جواهرات را از برابر او بگذرانند. ثروت وی بحدی بود که آن کار پنج روز طول کشید. هر روز از صبح تا غروب غلامان ماهر و طبق های جواهر را که با بهترین گلها معطر شده بود از جلو او رد میکردند. سلطان با چشم حسرت در آن تمول بی حساب همینگریست و آهسته آهسته اشک میریخت. بعد از آنکه محتویات تمام خزانه هارا دید دستور داد همه را بجای خود برگردانند و با اینکه یقین داشت يك یادو روز بعد از دنیا خواهد رفت، از آن همه مال دیناری به هیچ مستحقى نداد. موقعیکه نزدیک بود پنجه اجل گریبان او را بفشرد با حال منقلب این قطعه را ساخت.

ز بیم تیغ جهانگیر و سمرز قلعه گشای جهان مسخر من شد چو تن مسخرای

عزتی بعزت و دولت همی نشستم شاد
 بسی تفاخر کردم که من کسی هستم
 اگر دو کله پوسیده بر کشی زد و گور
 هزار حلقه گشادم بیک اشارت دست
 چو مرگ تاختن آورده هیچ سود نکرد
 همی ز حرص همی رفتمی ز جای بجای
 کنون بر ابر بینم همی امیر و جدای
 سر امیر که داند ز کله کرای ؟
 بسی مصاف شکستم بیک فشردن پای
 بقا بقای خداست و ملک ملک خدای

و پس از یک عمر جهانگردی و کشور گشائی در سومربیع الاول سال ۴۲۱ بی اینکه تا آخرین دقیقه حیات خود در بستر بخوابد چشم از دنیا دوخت .

سلطان محمود وصیت کرده بود که بعد از او پسر کوچکترش امیر محمد را را به سلطنت برگزینند . سلطان محمد پادشاه عیاش و بادیه گسار و شاعر منشی بود . گاهی نیز بسخن سرائی میپرداخت . رباعی ذیل را در مرثیه معشوقه خویش که در آب غرق شده بود ساخته است :

رفتی و دل خسته مشوش بی تو عیش من شد آه ناخوش بی تو
 تو رفته ای و من آمده بیتو جان تو در آبی و من در آتش بی تو

دوره سلطنت محمد چندان طولانی نبود و چیزی نگذشت که برادر بزرگترش امیر مسعود پا او بچنگ پرداخت و بسپهونت بر او دست یافته وی را کور کرد و سپس جمیع عیال و اولاد و خویشاوندانش را در قلعه « مندیش » محصور ساخت . موقعیکه سلطان محمد و اهل بیتش را با خواری بطرف مندیش میبردند یکی از شعرای دست پرورده او بحال زارش گریست و گفت :

ای شاه چه بود اینکه تو را پیش آمد خصم تو ، هم از پیرهن خویش آمد
 از محنتها ، محنت تو پیش آمد و ز ملک پدر ، بهر تو مندیش آمد

موقعیکه سلطان محمود در سمرقند بود عده ای از اهالی ترکستان پیش وی آمده از ظلم و ستم امراء خود شکایت کردند و اجازه خواستند که از موطن خود مهاجرت نموده در خراسان اقامت گزینند . سلطان محمود هم اجازه داد که چهار هزار خانواده ترکستانی بایران بیایند . این مهاجرین از آغاز ورود خود بایران خیال طغیان و سرکشی در سر پخته هر روز جری تر میشدند و مردم را بیشتر آزار میدادند .

وقتی که امیر مسعود غزنوی برادر خود سلطان محمد را از بین برد و خود تاج
شاهی بر سر گذاشت یکی از شعرا بنام مسعود رازی در تهنیت جلوس او قصیده‌ای
ساخت و ضمناً شاعر را بر کوبی ترکان و کندن ریشه آنان توصیه کرد. ذوبیت زیر
از آن قصیده است :

مخالفین تو موران بدند ، مار شدند . بر آراز سرموران مار گشته ، دمار
مده اما نشان زین بیش و روز گار مبر . که اژدها شود از روز گار یابد مار
ولی غرور سلطان مسعود باعث شد که نه تنها نصیحت او را نشنید بلکه خود او
را هم از دربار براندو گفت : « شاعران را چه حق است که بیاد شاهان پند دهند ؟ »
اما همانطور که شاعر پیش بینی کرده بود چندی بعد طغرل سلجوقی بدستیاری همین
ترکان سلطان مسعود را در دندانقان شکست سختی داد و دمار از روز گار غزنویان
بر آورد بطوریکه بعد از آن دیگر نتوانستند شوکت و شکوه پیشین خود را بدست
آورند و غزنین ، که بر اثر سعی و همت سلطان محمود آبادترین شهر ایران بشمار
میرفت ، در سال ۵۴۴ هجری ، زمان سلطنت بهرامشاه غزنوی ، در اثر حمله علاءالدین
حسین غوری بکلی ویران گردید .

سلجوقیان

نخستین پادشاه سلسله سلجوقیان طغرل بیک است که در قصر شادیاخ نزدیک نیشابور در سال ۴۳۱ تاجگذاری کرد چون خواستگاری طغرل بیک از دختران خلیفه بغداد و عروسی او ماجرائی شنیدنی دارد درین جا بتفصیل نقل میکنیم :

او پس از منقرض ساختن دودمان غزنوی ، خراسان و عراق عجم و آذربایجان را بتصرف در آورد و سپس عازم بغداد شد .

در آن موقع خلیفه ناتوانی بنام القائم بامر الله در بغداد خلافت میکرد و با اینکه ضعف فوق العاده در خلافت راه یافته بود بواسطه انتساب باهل بیت رسول اکرم صلی الله علیه و آله در سراسر عالم اسلام محترم بود معدک گرفتار دشمن بزرگی بنام بساسیری شد که از متنفذین امرای دیالمه و متدین بمذهب اسماعیلی بود. نزاع او با خلیفه مدتها بطول کشید تا عاقبت سپاهیان وی شهر بغداد را تصرف کردند و بحرم خلیفه رفتند و قاضی القضاة و نقیب هاشمیان را گرفتند. (نقیب کسی بود که نظارت بر سلسله انساب سادات داشت تا کسی خود را بدروغ از فرزندان پیغمبر نداند. این دو نفر را پس از آنکه گرفتند بر شتر نشانند و بر سوائی تمام دور شهر بغداد گردانند و بعد همه را کشتند جز خلیفه را که زندانی کردند و بجای او روز جمعه هشتم ذیقعد سال ۵۰ هجری المستنصر بالله را به خلافت برگزیدند و خطبه بنام وی خواندند .

خلیفه پیشین القائم بالله که محبوس بود از زندان به طغرل بیک نوشت :
« مسلمانان را دریاب که اسلام و خلیفه اسلام از دست رفت ». طغرل رسولی نزد
بساسیری و قریش بن بدران فرستاده پیغام داد که خلیفه را از زندان آزاد کرده
مجددا بر مسند خلافت منصوب و خودشان نیز ملازمت او کنند و مشروط بر آن
که در خطبه ها نام او یعنی طغرل نیز در ردیف نام خلیفه القائم بالله باشد . اما
بساسیری و قریش از اطاعت این امر سرپیچی کردند . طغرل هم پس از شنیدن این خبر
عازم بغداد شد . بساسیری که از قدرت و بسیاری نیروی طغرل اندیشناک بود
قبل از رسیدن طغرل از شهر بیرون رفت و خلیفه را نیز بجانب بریه روان کرده
جمعی را به محافظتش گماشت .

طغرل بیک پس از اطلاع از این احوال وزیر خود عمیدالملک کندی را
باهدایا و تحف بسیار همراه عده ای از سپاهیان خویش نزد خلیفه فرستاد . آنان
موفق شدند که هدایا را به خلیفه رسانده او را از زندان بیرون آوردند و مجددا بجای
المستنصر بالله بر سریر خلافت برگردانند .

طغرل که مردی مقتدر و زیرک و کاربان بود در پی فرصت می گشت که
در دستگاه خلافت تقرب حاصل نماید پس از انجام این خدمت بفرافتاد که اساس
سلطنت خود را از طریق خویشاوندی با خلیفه مستحکم سازد لذا کسانی را
به خدمت خلیفه فرستاد و دختر خلیفه را خواستگاری کرد .

این خبر شور و اضطرابی در دستگاه خلافت برپا کرد زیرا تا آن زمان معمول
نبود که دختری از خاندان هاشمی آن هم دختر خلیفه را بمردی اعجمی
(غیر عرب) بدهند .

از طرف دیگر سیده خاتون دختر خلیفه که از زیبایی بهره کافی داشت و آغاز
جوانی را طی میکرد بهیچوجه نمیتوانست مصاحبت شوهر فر توتی را تحمل کند که
از شدت پیری به سالهای آخر عمر خود رسیده است . بدین جهت سخت بیقراری و
بیثباتی میکرد و میخواست پدرش هر طوری هست این خواستگار ناباب را

منصرف سازد .

خلیفه که آزادی خود را مدیون طغرل بیک میدانست وقتی شنید که طغرل به دیدن او میآید با تمام وزیران و قاضیان و شحنة بغداد با استقبال او بیرون آمد. طغرل به احترام خلیفه اسلام از اسب بزیر آمد و در مقابل او عرض ادب کرد. خلیفه باو گفت «ارکب یار کن الدین» (یعنی ای رکن الدین سوار شو) پیش ازینها بطغرل لقب رکن الدوله داده بود آن روز بر احترام وی افزود و لقب او را بر کن الدین تبدیل و ترفیح کرد .

طغرل سوار اسب شده بقصر «الروضه» رفت و ساعتی بعد بحضور آمد، خلیفه در آنموقع روی تخت آبنوس نشسته بود و ردای مبارک پیغمبر را بردوش داشت و عصای رسول اکرم را در دست گرفته بود. پرده ابریشمی نازک سیاهی مقابل خلیفه کشیده بودند . بزرگان بنی هاشم و رجال لشگری دست بسینه اطراف تخت ایستاده بودند. طغرل زمین ادب بوسید و بخاک افتاد . خلیفه از تخت بزیر آمد و طغرل را اجازه جلوس داد. سپس وزیر اعظم هفت خلعت که علامت حکومت هفت اقلیم بود به طغرل پوشانید و فرمان حکومت آن ممالک را بدست وی داد. بعلاوه فرمان دیگر از طرف خلیفه خوانده شد که طی آن خلیفه ویرا سلطان الدوله و معین المومنین لقب داده بود .

آنگاه شحنة بغداد پیش آمده روسری ظریفی که بامشک معطر بود بر سر طغرل انداخت و روی آن دو تاج جواهر نشان بر سر وی گذارد که یکی نشانه فرمانروائی شرق و دیگری علامت فرمانروائی غرب بود و همچنین دوشمشیر بکمرب طغرل بست و طبقی از جواهرات نثار قدوم وی نمود .

خلیفه بیچاره فکر میکرد که با این تعارفات صحبت دامادی از میان میرود اما طغرل دست بردار نبود و به محض بازگشت بقصرالروضه بوسیله وزیر خود عمید - الملك کندری برای خلیفه پیام داد که : « باید دختر خود را بمن بدهی و اگر مایل باشی خواهر خود طونغای خاتون را که همراه است بعقد تو در میآورم . »

با تمام زحماتی که طغرل برای بازگرداندن سلطنت و خلافت از دست رفته او کشیده بود بازو قتی که از خلیفه تقاضای ازدواج پاسیده خاتون دختر وی را نمود قائم جواب رد داد و گفت: « ما کل ما یتمنی المرء یدر که » (یعنی: هر چه مرد آرزو کند میسر نمیشود.) ولی عمید الملک باهوش بلافاصله مصراع دوم را خواند که: « تجری الریاح بما لاتشتهی السفن. » (یعنی گاهی باد بر خلاف میل کشتیها میوزد) و بخلیفه جواب دندان شکن و تهدید آمیزی داد.

خلیفه وزیران خویش را خواسته بمشورت پرداخت که چگونه شر این دابو طلب دامادی خود را از سر رفع کند؟ وزیران بوی گفتند که ستیزه جوئی با طغرل صلاح نیست باید با او با احترام رفتار کرد.

با اینهمه خلیفه زیر بار نرفت. کشمکش در گرفت. خلیفه سخت مخالفت میکرد. اما زنش ارسال خاتون که برادرزاده طغرل بود او را بدین کار تشویق مینمود. این کشمکش سخت شد. طغرل و وزیرش عرصه را بر خلیفه تنگ ساختند و حتی خواستند ارسال خاتون را ببرند. بالاخره خلیفه که در کف شیر نر خون خواری افتاده بود غیر تسلیم و رضا چاره ای ندید.

باین عروسی اجباری خواه ناخواه تن در داد و بفرمان وی هفت شبانه روز در بغداد جشن گرفتند. هر شب روی دجله در قایق ها و کشتیها مرتب آتش بازی و چراغان میکردند و صد هزار نفر را غذا میدادند.

شب هفتم بعنوان شب زفاف مشاطگان عروس را بیاراستند و بر تختی پوشیده از طلا و مرصع نشانند تا داماد و عروس را دست بدست بدهند ولی طغرل چون وارد اطاق شد در مقابل دختر خلیفه زمین بوسید و تحف و هدایائی فراوان تقدیم نمود و بی آنکه پرده از روی یار بردارد از حجله خارج شد و انجام مراسم تشریفات زفاف را در ری معین نمود.

چون روز حرکت فرارسید عروس جوان پانزده و داماد پیر نود ساله با تشریفات بسیار از بغداد بطرف ری عزیمت کردند و چون هوا گرم بود در شمیران که در آن

روزگار قصران بیرونی می گفتند (در مقابل قصران درونی که لواسان باشد) داماد پیردراثر گرما و خستگی راه بخون دماغ مبتلی شد و بهیچ دارو شفا نیافت و روز هشتم رمضان سال ۴۵۵ در گذشت و دختری که بدان زحمت گرفته بود همچنان به مهر خویش بنزد پدر بازگشت و ۴۱ سال دیگر عمر کرد .

بعضی نوشته اند که جسد طغرل را پسر و شاه جهان که تختگاه یا باصطلاح امروز پایتخت سلاجقه بود بردند ولی بعضی از مورخین نیز مدفن او را درری نوشته و گفته اند که عمیدالملک کندی وزیر طغرل که آن موقع در همدان بود با عجله بطرف ری حرکت کرد و جنازه داماد ناکام را بشهر ری آورد و در آنجا بخاک سپرد .

باحتمال قوی برج طغرلی که امروز در نزدیک مزار ابن بابویه موجود است همان بنائیسست که بیاد گارو برای مدفن طغرل اول پادشاه سلاجوقی ساخته شده است این برج به مرور ایام ویران شده و نزدیک بود که از میان برود تا در هنگام سفر ناصرالدین شاه بخراسان در ۱۳۰۰ که تعمیر آن را واجب دانستند و بامر شاه قاجار میرزا علی اصغر خان امین السلطان که در آن تاریخ وزیر ابنیه بود دست به تعمیر آن زد .

بعد از وفات طغرل بیک برادرزاده اش البارسلان بجای او نشست. این پادشاه ریش درازی داشت و کلاه درازی نیز بر سر می گذاشت. بطوریکه میگویند از سر کلاه تا نوک ریش او دو گز بوده است سبیل های درازی هم داشت که در موقع جنگ دوسرش را از پشت سر بهم کرده میزد .

البارسلان وقتی بر تخت نشست وزیر خود عمیدالملک کندری را که میگویند در اثر سعایت خواجه نظام الملک بخیانت متهم شده بود محبوس و مقتول ساخت و بجایش خواجه نظام الملک را بوزارت منصوب نمود .

معروف است که وقتی عمیدالملک را بچنگ جلالد سپردند باو گفت : «پادشاه بگو شما خدمت بزرگی به من کردید. عم شما طغرل بیک دنیا را بمن داد و شما شهیدم کردید و آخرت را بمن دادید. بنابراین در خدمت این خاندان من صاحب دنیا و

آخرت هر دو گردیدم. بخواجه نظام الملك هم که برای تصاحب مقام جانم را به هدر داد بگوید قاعده‌ای در جهان گذاشتی چون دیری نمیگذرد که یاتو و اعقاب تو نیز همان معامله را کنند که با من کردی. « اتفاقاً پیش بینی او درست در آمد و خواجه نظام الملك هم بهمان سر نوشت دچار شد .

داستان جنگ البارسلان با رومیان نیز شنیدنی است .

رومانوس دیوجانس امپراطور روم برای فتح بلاد از دست رفته ارمنستان و حدود غربی ممالک خود در سال ۴۶۳ با دوست هزار سپاهی مرکب از یونانی و گرجی و بلغاری و روس و فرانسوی به آسیای صغیر آمد و در شهر ملازگرد (نزدیک دریاچه وان) اردوزد . البارسلان چون بیش از پانزده هزار سوار نداشت برای آنکه خون مسلمانان به در نرود تقاضای صلح کرد ولی امپراطور روم که بدلاوری خود و بسیاری افرادش مغرور بود این تقاضا را نپذیرفت .

البارسلان تصمیم گرفت که مردانه بجنگد یا پیروز شود یا شهید گردد و چون دیندار بود کفنی را که بامشک معطر بود پوشیده و بجای تیرو کمان ، گرز و شمشیر بر گرفته بر اسب سوار شد و با این هیئت میان سپاهیان خود رفته گفت: « اگر هم امروز کلاه پیروزی بر سر ننهیم فردا تاج شهادت بر سر خواهیم داشت .»

جنگ در گرفت و در نتیجه شجاعت سلجوقیان قشون روم شکست خورد و امپراطور که بسیار دلیرانه جنگیده بود بدست یکی از لشکریان ایران اسیر شد که اتفاقاً کوتاه قد و لاغر اندام بود . تصادفاً همان روز قبل از جنگ البارسلان ضمن سان دیدن افراد آن مرد را بواسطه کوتاهی قد و کوچکی اندام مسخره کرده بود لذا تامدتی باور نکرد اسیری که او آورده امپراطور باشد . تا آخر بگواهی سفیرانی که قبلاً بدر بار امپراطور رفته بودند و همچنین گریه‌ای که سایر اسیران رومی از دیدن امپراطور خود کردند یقین حاصل نمود که آن اسیر خود امپراطور است .

سه تازیانه بر سر او زد و گفت: « چرا پیشنهاد صلح مرا نپذیرفتی؟ » امپراطور جواب داد: « از سرزنش من دست بردار و هر چه میخواهی بکن » پرسید: « اگر تو

فاتح میشدی بامن چه میکردی ؟ »

جواب داد: «میدادم ترا برهنه کنند و آنقدر تازیانه بزنند که جان بسیاری .»
گفت: «اکنون که من فاتح شده‌ام میخواهی با تو چکنم؟» پاسخ داد: «اگر ظالمی بکش،
اگر مردانگی داری آزاد کن، اگر خودستایی در قفسم کن و همراه خود به پایتخت
ببر.» البارسلان گفت: «آزادت میکنم» روانوس در ازاء این جوان مردی قریب
یک میلیون دینار طلا به پادشاه ایران پیشکش داد و متعهد شد که هر سال سیصد و شصت هزار
دینار خراج بدیوان اعلی برساند. ولی قبل از اینکه بوعده خود وفا کند بدست دشمنان
هلاک شد.

البارسلان پادشاهی بلند قامت و دلیر و جوان مرد و ادب دوست و فضل پرور بود
عصر سلجوقی در حقیقت عصر طلائی شعرو ادب شمرده میشود و درین عصر
بود که شعرای بزرگی مانند امیر معزی و انوری و ادیب صابر و نظامی گنجوی
ظهور کردند .

البارسلان حق بزرگی بگردن زبان فارسی دارد زیرا حتی زمان سلطان
محمود تمام دفاتر دیوان را عبری می نوشتند ولی البارسلان وقتی که بر تخت
نشست حکم کرد تمام دفاتر بفارسی نوشته شود .

این پادشاه در تیراندازی نیز بسیار ماهر بود و همین اطمینانی که بمهارت خود
در تیراندازی داشت آخر سبب هلاکش گردید :

در سال ۴۵۶ البارسلان برای سر کوبی شمس الملک نصر پادشاه توران با
دویست هزار سپاهی از جیحون گذشت. قلعه بان یکی از قلاع که یوسف خوارزمی
نام داشت بدست سپاهیان سلطان اسیر شد و او را دست بسته پیش شاه آوردند چون در
گفتگو با پادشاه درشتی آغاز کرد شاه فرمان قتل او را صادر نمود. اسیر که از زندگی
خود نا امید شد به سلطان دشنامهای شدید داد. البارسلان که تیرش هرگز به خطا
نمیرفت امر کرد یوسف را رها کنند تا خود به تیر او را بزند. دستهای یوسف را باز
کردند. به شاه حمله ور شد. شاه بطرف وی تیر انداخت اما تیرش به هدف نخورد و

یوسف با کاردی که همراه داشت زخمی کاری به البارسلان زد و سلطان پس از چهار روز از آن زخم در گذشت .

ملکشاه سلجوقی

پس از قتل البارسلان پسرش ملکشاه سلجوقی به سلطنت رسید . قلمرو سلطنت ملکشاه بقدری وسیع شد که کشورهای مصر ، انطاکیه ، عراق عرب ، گرجستان ، ارمنستان ، آسیای صغیر و شام تحت الحمايه دولت ایران بشمار میرفتند چنانکه علی بن حسن باخرزی درین باب گفته :

خاقان علم و کوس ملکشاه کشد	قغفور بساط شاه بر ماه کشد
جیمبال سرا پرده و خرگاه کشد	قیصر به ستورگاه در گاه کشد

رباعی ذیل که اثر ملکشاه سلجوقی است نشان میدهد که تاجچه اندازه در سخن

سرائی طبع لطیفی داشته است :

بوسی زد یار دوش بردیده من	او رفت و ازوبماند تر دیده من
ز آن داده بر این دیده نگارینم بوس	کوچهره خویش دیده در دیده من

سلطان سنجر

مشهورترین پادشاهان سلجوقی سلطان سنجر است که در سال ۵۱۱ به پادشاهی رسید . دربار سنجر مهد پرورش علم و ادب بشمار میرفته و شعرای بزرگی مثل امیر معزی و انوری ریزه خوارخوان لطف و کرم وی بوده اند . سنجر نیز خود شاعر بوده و قطعه زیر ازوست :

بزرگان و خداوندان معنی
 یکی پند از من سرمست گیرند
 بگاه آنکه دولت یار باشد
 زیا افتاد سگان را دست گیرد

سنجر بشعرای دربار خود صله‌های گرانها و سیمو زر فراوان می بخشید
 چنانکه خود در این باب گوید :

در خواب نبینند سلاطین زمانه
 آن مال که عشر صله مدحگر ماست
 سیمو زر عالم همه دادیم بمردم
 زانجا که سخاهای کف با خطر ماست

انوری

از ستایشگران سلطان یکی انوری شاعر نامدار است که در عداد قصیده -
 سرایان بزرگ قرار دارد و شرح زندگی پر ماجرای او شنیدنی است :
 او حمدالدین انوری در اوائل قرن ششم هجری در قریه بدنه از قراء ابیورد
 تولد یافته است .

ابیورد یکی از شهرهای خراسان بوده که حالیه از بین رفته و اگر نامی هم از آن
 بر جا مانده شاید یکی از عللش این باشد که بزرگانی امثال انوری را در دامان خود
 پرورش داده است .

انوری قسمتی از عمر خود را صرف تحصیل دانش کرده بود و از علوم ریاضی
 و هیئت و موسیقی و فلسفه بهره کافی داشت .
 درباره آغاز شاعری انوری افسانه‌ای ساخته اند که بطور قطع حقیقت نداشته
 ولی شاید شنیدنش لذت داشته باشد :

گویند روزی انوری مرد محتشمی را دید که سوار بر اسب با عده ای از
 ملتزمین رکاب گرم تاخت و تاز و غرق کبر و ناز است شکوه و جلال او جوان جاه
 طلب را بحیرت و حسرت انداخت و وادارش کرد که اسم و رسم او را بپرسد و وقتی که
 دانست او امیر معزی ملک الشعرای دربار سلطان سنجر است و از راه شاعری بدان مقام

رسیده اوهم بهوس افتاد که این فن را بیاموزد و بمدد طبع خود از نردبان ترقی بالا رفته پا بر پایه‌ای بگذارد که امیر معزی گذاشته است .

از آن روز بعد به فرا گرفتن فنون ادب و سرودن شعر پرداخت و راهی را که جدیداً پیش گرفته بود با حرارت زیاد طی کرد و هر لحظه گام های بلندتری برداشت تا پس از دو سال خود را بدر بار سلطان سنجر رساند اما همینکه خواست در صف شعرای درباری وارد شود بهمانعی بزرگ برخورد زیرا قرار این بود که برای جلوگیری از اتلاف وقت سلطان هر شاعری که خواست شعر خود را بعرض برساند قبلاً آنرا پیش ملک الشعراء دربار (امیر معزی) بخواند تا اگر آن اشعار قابل استماع باشد او را بحضور سلطان راه دهد و الا فلا .

امیر معزی قوت حافظه اش باندازه‌ای بود که مطول ترین قصائد را به جردی که یکبار می شنید از حفظ می شد. پسرش اگر دوبار شعری بگوشش می خورد دیگر از خاطرش بیرون نمی رفت. غلامی نیز داشت که هر چهار سه بار برایش می خواندند از بر می کرد . امیر معزی که همیشه پسر و غلام خود را همراه داشت هر وقت شاعری شعر خود را پیشش می آورد و اجازه تشریف بخدمت سلطان را می خواست او می گفت : « شعرت را بخوان تا ببینم میتوانم ترا اجازه دهم یا نه ؟ »

شاعر شعر خود را برایش می خواند و او بدقت گوش میداد و بخاطر می سپرد همینکه قصیده پایان میرسید ، اگر بد بود گوینده را با جواب منافی روانه می ساخت ولی اگر ابیات آن استادانه بنظر می آمد می گفت : « فردا بیات ترا بحضور سلطان راهنمایی کنم . » و همینکه شاعر از نظر دور میشد او که چکامه را یکبار شنیده و حفظ کرده بود یکبار برای پسرش می خواند. پسرش آن اشعار را یکبار در حضور پدر از خود شاعر و یکبار از پدرش شنیده بود و همین دو بار جهت از بر کردن آن کفایت میکرد سپس اوهم یکبار محفوظات خود را برای غلام قرائت مینمود غلام هم که از اول شاهد جریان قضایا بوده اشعاری که سه بار یعنی یکبار از سازنده آن ، یکبار از

امیر معزی و يك دفعه از پسرش شنیده بود در ذهنش جایگیر میشد و او میتواندست هر موقع که بخواهند بخواند .

روز بعد که شاعر بادلی امیدوار بدریاز میشتافت و بحضور سلطان بازمی یافت همینکه بیت اول قصیده خود را میخواند ملك الشعراء بشاه عرض میکرد : « این اشعار از بنده است و مخصوصاً این مرد را بحضور آوردم تا خاطر مبارك آگاه باشد که دزدان سخن بسیارند . اما خداوند سخن جز بنده در گاه کس دیگر نیست » بدیهی است که شاعر ازین بهتان عظیم متغیر میشد و میگفت : « اگر این اشعار را تو ساخته ای ، باقی آنرا بخوان » او هم که از حافظه خود مطمئن بود تا آخر قصیده را بعرض سلطان میرساند . بعد برای اینکه پایه ادعای خود را محکم تر کرده باشد ، میگفت : « پسر م و غلام هم این قصیده را از بردارند و اگر امیر اجازت فرماید هم اکنون بحضور می آیند و آنرا عرض میکنند . » سلطان سنجبر برای اینکه حقیقت مطلب بهتر معلوم شود آن دو نفر را نیز میخواست . آنها بنوبه خود قصیده را از اول تا آخر بدون يك بیت پس و پیش میخواندند . در نتیجه ، سازنده حقیقی اشعار بناحق و ناروا سرافکنده و رسوا میشد و ملك الشعراء صله و خلعت می گرفت .

انوری که این موضوع را بخوبی میدانست برای اینکه خود را به سلطان بشناساند تندی پیری اندیشید و آن این بود که پیش امیر معزی رفته خود را به سادگی زدو گفت « شعری در مدح سلطان ساخته ام که از زمان رود کی تا بحال ساخته نشده و آن اینست :

زهی شاه وزهی شاه وزهی شاه زهی میر وزهی میر وزهی میر

امیر معزی که این شعر سست و مهمل را شنید لبخندی زد و پرسید : « همین

يك بیت است ؟... »

انوری قیافه ابلهانه ای بخود گرفته جواب داد : « آری ، همین يك بیت است

که بهزار قصیده صدبیتی میارزد . » معزی گفت : « خوب بود بجای زهی میر و زهی میر و زهی میر میگفتی زهی ماه وزهی ماه که لااقل با مصراع اول قافیه

شده باشد. « انوری جواب داد: « شاه باماه مناسبتی ندارد» ملك الشعراء که از سادگی وی با شتاب افتاده بود با خود گفت: « این مرد خیلی احمق است و بد نیست که با معرفی او وسیله تفریحی برای شاه درست کنیم.» لذا او را بخدمت سلطان برد و وقتی چشم انوری به سنجر افتاد قیافه‌ای را که برای فریب ملك الشعراء بخود گرفته بود عوض کرد و مثل کسانی که مدتها به آداب دربار مؤدب بوده‌اند زمین ادب بوسید و بالحن موقرانهای شروع بخواندن کرد:

گر دل و دست بحر و کان باشد	دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش	در جهان پادشاه نشان باشد
نشود کار عالمی بنظام	گر نه پای تو در میان باشد
در جهانی و از جهان بیشی	همچو معنی که در بیان باشد

این ابیات بلند مورد پسند شاه واقع شد. معزی دریافت که فریب خورده است لذا خاموش ماند و انوری قصیده خود را ادامه داد و تا آنجا رسید که آرزوی دو ساله خود را بیان کرد:

خسروا بنده را چودو سال است	که همی آرزوی آن باشد
کز ندیمان حضرت ار نبود	از مقیمان آستان باشد

این قصیده که از معروفترین قصائد انوری است او با استعداد او را همانطور که خود میخواست به سلطان شناساند از آن پس انوری در سالک ندیمان شاه قرار گرفت و قرب و منزلت او بجائی رسید که سلطان دو مرتبه برای دیدن او به منزلش رفت. انوری همیشه معارض امیر معزی بود و عقیده داشت که او آنچه میسراید زاده فکر خودش نیست و از دیگران گرفته است چنانکه گوید:

کس داتم از اکابر گردنکشان نظم کاورا صریح خون دود دیوان بگردن است

و مقصودش معزی است که مضامین اشعار خود را از دود دیوان یعنی دیوان عنصری و فرخی اقتباس مینموده است. انوری در ابتدای امر در ساختن شعر دقت زیاد بکار نمیبرد و بهمین جهت بعضی اوقات خطائی بر زبان قلمش جاری میگشت تا اینکه

روزی در فوت یکی از بزرگان مرثیه‌ای ساخت و سلطان سنجر که خود نیز ذوق شاعری داشت بعضی اشعار وی را مورد انتقاد قرار داد. انوری بی‌نهایت خجل گردیده قطعه ذیل را درین باب سرود :

بنظم مرثیه‌ای در که چون بموجب آن
امیر عالم در یک دو بیت نقدی کرد
زهی کریم که تنبیه کرد بی زجرم
و همان انتقاد سلطان سنجر سبب شد که او بعد در انشاء شعر زحمت زیاد می‌کشید
و دقت بسیار میکرد تا آنجا که خود گوید :

من چون بهره سخن فراز آیم
ایزد داند که جان مسکین را
صد بار بعقد در شوم تا من
خواهم که قصیده‌ای بیارایم
تا چند عناد و رنج فرمایم
از عهده یک سخن برون آیم
بر اثر همین حسن دقت انوری اقسام شعر را با نهایت شیرینی از آب در آورده
است مخصوصاً قطعات اخلاقی لطیفی دارد که بعضی از آنها قابل خواندن و از بر
کردن است مثلاً قطعه ذیل :

آن شنیدستی که روزی زیر کی با ابلهی
گفت این والی شهر ما گدائی بیجیا
گفت: چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه‌ای
صد چو مارا و شما را سالها برگ و نواست ؟
دعت: ای مسکین غلط اینک ازینجا کرده‌ای
آنمه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست
در و مروارید طوقش اشک اطفال منست
لعل و یاقوت ستامش خون ایتم شماست
او که تا آب سبو پیوسته از ما خواسته است
گر بجوئی تا بمغز استخوانش نان ماست

خواستن کدیهاست خواهی عشردان خواهی خراج
ز آنکه گرده نام باشد يك حقیقت را رواست
چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهندگی
هر که خواهد گرسایمانست و گر قارون گداست
بسیار شوخ بوده و قطعات فکاهی زیادی در دیوانش دیده میشود . شخصی را
که قد بلندی داشته اینطور وصف مینماید :

ای خواجه ، درازیت رسیده است بجائی
کز اهل سماوات بگوش تو رسد صوت
گر عمر تو چون قد تو بودی به درازی
تو زنده بماندی و بهردی ملك الموت
انوری علاوه بر اینکه در شاعری استادی توانا بوده خطر اهرم بسیار زیبا مینوشته
چنانکه خود گوید :

جائی که من نشینم، بی کار کی نباشم یا خطکی نویسم، یا بیتکی تراشم
وقتی یکی از خوشنویسان قطعه‌ای نوشته برای انوری فرستاد، انوری جواب داد:
هست در دیده من خوبتر از روز سپید روی حرفی که بنوک قلمت گشت سیاه
عزم من بنده چنانست که تا آخر عمر دارم از بهر شرف خط شریف تو نگاه
انوری چنانکه قبلاً اشاره شد در موسیقی نیز دست داشت. وقتی مجلس عیشی
ترتیب داده و بوسیله قطعه زیر از دوست خود دعوت کرده است :

جائی است نشسته چاکر تو جائی که در آن طرب فزاید
بسا مطربه‌ای چو ماه تابان چنگی تر و خشک میسراید
امباب نشاط جمله داریم جز طلعت تو که می بیاید
درخواست همی کنیم هر دو تشریف دهد سبک بیایید

در فلسفه بشیخ الرئیس ابوعلی سینا اعتقاد داشت و ارادت میورزید . بعض
رسالات شیخ را بخط خود نوشته بود . وقتی یکی از کتب بوعلی را از او گرفته

و پس نداده بودند و اوضمن قطعه ذیل ازین بد معاملگی شکایت کرده است :

کنسابتی است مثنی بخطمن خسادم

چواشگک و چهره من جلدش از درون و برون

سه گونه علم در او کرده بوعلی تقریر

بباختیار هم-ایون و طالع میمون

زمن بغصب جدا کرده اند و کرده مرا

ز غصه با دل پر درد و دیده پر خون

انوری از استادان بزرگ علم هیئت بشمار میرفت ولی شهرت و اعتباری که

از راه ستاره شناسی حاصل کرده بود عاقبت سبب بی اعتباری او شد زیرا بین هفت

ستاره قرانی اتفاق افتاد و او حکم کرده بود که در روز قران تمام عمارات با خاک

یکسان میشود و کلیه درختان کهن سال را باد از جای برمیکنند. مردم که او را

منجم بزرگی میدانستند و قول او را قبول میکردند سخت در وحشت افتادند و

خانه های خود را ترک گفته در سردابه های عمیق منزل گرفتند. اتفاقاً در موقع

قران آنقدر باد نیامد که چراغ سرمه ناره را خاموش نماید. پس از یک روز که مردم

از پناهگاههای خود بیرون آمدند و بر خلاف انتظار در هیچ جا اثری از خرابی ندیدند

بخشم آمدند و در چند نقطه شهر شورش کردند زیرا آنها با اعتماد بگفته انوری

خانه های خود را شاید بر ایگان از دست داده با صرف مبالغ خطیری سردابه ها ساخته

بودند و چون حکم انوری را دولت تأیید کرده بود جبران خسارت خود را از دولت

میخواستند، شاه ناچار انوری را خواسته باو پرخاش نمود که: « چرا حکم غلط

میکنی؟ » او جواب داد: « آثار قران تدریجاً ظاهر میشود نه فوراً » اتفاقاً این

نظر نیز صحیح بود زیرا تا آخر آن سال بادچندان نیامد که مردم خرمتهای خود

را باد دهند. بسیاری از شعراء معاصر انوری ویرا سرزنش کرده اند منجمله فرید

کاتب گوید:

ویران شود عمارت و کاخ سکندری

گفت انوری که از اثر باره های سخت

در روز حکم او نوزیده است هیچ باد یا مرسل الریاح ، تو دانی و انوری
عبدالواسع جبلی در سه چهار جای دیوان خود باین موضوع اشاره کرده که
دوبیت زیر از آن جمله است :

متفق بودند تا چندی بر این اهل نجوم کاضطرابی میشود در روی گیتی آشکار
شد همه احکامشان باطل ز فر پادشه شد همه اقوالشان بهتان ز فضل کرد گار

مسعود نخجوانی که از مهندسین قرن ششم بوده و شعر نیز میسروده گوید :

هر گز دلم از منجمین شاد نبود وز گفته زشتشان دل آزاد نبود

ای باد بر پیشان که در روز قران جز در سرشان زیر فلک باد نبود

انوری از شدت رسوائی دیگر نتوانست در مرو بماند و عازم نیشابور گردید.

ملوک و امراء اطراف که آوازه فضل و کمال او را شنیده بودند و اشتیاق دیدارش را

داشتند هر کدام بدر بار خویش دعوتش میکردند منجمله سلطان احمد پیروز شاه

که مکتوبی فرستاد و او را نزد خود خواند. انوری این دعوت را با کمال میل و افتخار

پذیرفت و قدم در راه نهاد اما همینکه برود جیحون رسید صلابت آب او را بو حشت

انداخت و شاعر بی جگر بحدی ترسید که از قبول دعوت سلطان پشیمان شد و مقصد

خود را تغییر داده در بلخ اقامت گزید. آنجا هم دست فتنه از دامان او کوتاه نبود.

یکی از شعرای معاصر وی بنام فتوحی مروزی در هجو اهالی بلخ قطعه‌ای ساخته آن

را به انوری نسبت داد. مردم بلخ ازین اشعار بقدری خشمناک شدند که انوری را

گرفتند و دست بسته در تمام کوچه و بازار شهر گرداگردند حتی قصد قتلش را داشتند

که قاضی حمیدالدین صاحب مقامات حمیدی بحمايت او برخاسته و جانش را از

خطر رهانید. انوری قصیده‌ای دارد که مطلع آن اینست :

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری وز نفاق تیرو قصد ماه و کید مشتری

درین قصیده تمام وقایع را بنظم آورده و برای اینکه از شر مردم آسوده باشد

چند جا عذر خواهی نموده و قسم خورده که: «من اهالی بلخ را هجو نکرده‌ام.» و در طی

قطعه دیگری از قاضی حمیدالدین که او را نجات داده بود تشکر کرده است :
 صدری که از دولت و دین جفت ثباتست آن خواجہ شرح است که سلطان قضا تست
 از نسبت او دولت و دین هر دو حمیدند او داند و آن ذات، که داند که چه ذاتست؟
 من بنده چنان کوفته حادته بودم گفتمی که عظامم زلگد کوب رفاتست
 بوسیدن دست تو در آورد به تن جان در قلمز دست تو مگر آب حیاتست
 در این ایام بطوری بخت ازو روی گردانده بود که هر دقیقه بلای تازه‌ای
 انتظارش را داشت چنانکه گفته است :

هر بلائی کز آسمان آید گرچه بر دیگری قضا باشد
 بزمین نارسیده، میگوید : خانه انوری کجا باشد؟
 در خصوص یکی از دوستانش که او را دل‌داری میداد و بصبر و بردباری توصیه
 مینمود، گفته :

همدمی گفتم صبر کن زیرا که صبر کار تو خوب و زود کند
 آب رفته بجوی باز آرد کار بهتر از آنچه بود کند
 گفتم آب از بجوی باز آید ماهی مرده را چه سود کند؟
 گویند انوری روزی در یکی از کوچه‌های بلخ شخصی را دید که عده‌ای را
 بگرد خود جمع کرده و اشعار وی را میخواند و آنها را بخود نسبت میدهد انوری
 پیش رفته پرسید. «آیا شما این اشعار را ساخته‌اید؟» جواب داد: «بلی» پرسید: «تخلص
 شما چیست...؟» گفت: «انوری» انوری ازین پرروئی متعجب شد و گفت: «سبحان الله!
 شعر دزدی شنیده بودم شاعر دزدی نشنیده بودم!» همان شخص در مجلس دیگری
 نیز خود را بجای انوری معرفی کرد. اتفاقاً اهل مجلس همه با انوری دشمن بودند
 و بخیال اینکه او بر استی خود انوری است بجان وی افتادند و با سر و دست شکسته از
 مجلس بیرونش کردند .

انوری در بلخ با اندازه‌ای رنج دیده و عذاب کشید که بالاخره بتنگ آمد و
 پشیمان شد که چرا دعوت پیروز شاه را رد کرده و خود را بدربار او نزدیک نساخته

است لذا قصیده‌ای در مدح او ساخت که مطلع آن اینست :

ای پرده ز شاهان سبق شاهی با تو همه در راه هوا خواهی
 و در ضمن سیاه‌روزی و پیریشان حالی خود را شرح داده گفت: اگر میدانستم
 در بلخ اینهمه مصیبت بمن روی آور خواهد شد مثل مرغابی از رود جیحون عبور
 کرده خود را بنومیرساندم :

زین حال که در بلخ کنون دارم از خوف پریشانی و گمراهی
 زین پیش اگر وهم گمان بردی این مخطی کوتاه نظر ساهی
 بر عبور جیحون، نه به آموزش چون بط طبیعت شدمی راهی

وقتی که این قصیده به پیروز شاه رسید یکی از معتمدین خود را فرستاد که انوری
 را بدربار بیاورد. شاعر آواره دنبال راهنمای خود رو براه نهاد و همینکه کنار رود
 جیحون رسید و تلاطم امواج سه‌گین آب را دید بار دیگر بوحشت افتاد و زهره گذشتن
 از آب را در خود ندید. دلیلی که با وی همراه بود برای تشجیع او انگ بسته خود را
 میان آب انداخت و مشغول شنا گردیده با وحالی کرد که نباید از آب ترسید خلاصه
 با اصرار زیاد او را در قایقی نشانده بساحل رسانیده و از آنجا با اسب خاصی که
 سلطان فرستاده بود او را بدربار برد. انوری تمام وقایع راه را ضمن قصیده‌ای بیان
 کرده که مطلعش اینست:

حبذا بخت مساعد که سوی حضرت شاه مردمی کردو رهم داد پس از چندین گاه
 و راجع به عبور از رود جیحون گوید :

چون بجیحون برسیدم وز من هوش بر رفت گفت: لا حول و لا قوة الا بالله
 رفت و بر بست ازاری و بجیحون در جست دست اندازان بگذشت بیکدم بشناه
 باز باز آمد و گفتا که بدیدی سهلست ؟ در نشین، خیز و مکن وقت گذشتن بیگاه
 کشتی آورد و نشستیم در او هر دو بهم چو ز دیوار او همه یاری ده و من یاری خواه
 تا عاقبت بخدمت پیروز شاه رسید و از مقر بان در بار او گردید. دو بیت ذیل

از قصیده معروف اوست که در مدح مجدد وح جدید خود ساخته است :

باز این چه جوانی و جمال است جهان را وین حال که نو گشت زمین و زمان را
 مقدار شب از روز فزون بود و بدل شد ناقص همه این را شد و کامل همه آن را
 انوری از شعرائی است که در دوران زندگی خود مصائب زیاد دیده و محنت
 های فراوان کشیده که بیشتر آنها نیز نتیجه طرز رفتار خود او بوده است. زیرا این
 شاعر زود رنج و تند خود بکوچکترین ناملایمی که از مردم میدید زبان بید گوئی
 میگشاد و بهجو آنان میپرداخت تا جائیکه این کار ناستوده عادت او شده و رکب
 ترین کلمات را در باره نزدیکترین اقوام خود برشته نظم کشیده است. این بدزبانها
 رفته رفته او را بهجو گوئی مشهور ساخت تا حدی که وقتی فتوحی مروزی بلخ را
 هجو کرد و انوری را سازنده هجویه قلمداد نمود، همه باور کردند. و او را بروز
 سیاهی نشانند که قبلاً شرح آن گذشت. در موقع دیگر دشمنان او به سلطان علاء
 الدین ملک الجبال که از سلاطین غوریه فیروز کوه بود گفتند: انوری شما را هجو
 کرده است سلطان به ملک طوطی نوشت که انوری را گرفته تحت الحفظ بدربار
 وی بفرستد ملک طوطی نیز بمنشی خود فخرالدین خالد بن ربیع گفت: «میخواهم
 انوری را ملاقات کنم. با و بنویس که هر چه زودتر زدها بیاید» منشی او که با انوری
 دوست بود و میدانست که در صدد آزار او هستند برای اینکه موضوع را در پرده باو
 فهمانده باشد اول نامه نوشت:

هی الد نیا تقول بملاء قیها
 حذار حذار من بطشی و فتکی
 فلا یغرر کم طول ابسامی
 فقولی مضحك و الفعل مبکی

(یعنی: این دنیائی است که علناً میگوید از تندی و سختگیری من حذر
 کنید تا لبخند زیاد من شمارا فریب ندهد. زیرا گفتارم خنده آورو کردارم گریه
 آوراست)

از آن اشعار انوری حس کرد که این احضار خالی از آزار نیست. لذا قبل از
 اینکه خود را بملک طوطی برساند توصیه ها و سفارشنامه های زیادی از بزرگان

گرفته بد ربار وی فرستاد و بدینوسیله او را با خود بر سر مهر آورد. آنگاه بحضور وی رفت و از وجز نوازش چیز دیگری ندید. وقتیکه سلطان علاء الدین از قضیه خبر دار شد بملك طوطی نوشت که : « اگر انوری را بند کرده پیش من بفرستید هزار گوسفند بشما خواهم داد . » ملك طوطی انوری را طلبیده گفت : « علاء الدین بماهزار گوسفند وعده کرده است » انوری جواب داد : « راست گفته ولی آنها را مفت نمیدهد بلکه میخواهد مرادرعوض بگیرد » این جواب حس جوانمردی شاه را برانگیخت و نگذاشت انوری را بدام بالا اندازد .

عیب دیگر انوری که او را در انظار خلق خوار و خفیف مینموده و از عزت و احترام او میکاسته افراط او در باده خواری بوده است چنانکه وقتی در مجلس یکی از بزرگان بقدری در نوشیدن شراب زیاده روی کرد که سرانجام حالش دگرگون شد و صبح که بهوش آمد از مستی شبانه خود پشیمان گردیده قطعه ذیل را فرستاد و از کرده خود عذر خواست :

ای فلک پیش قدر تو ناقص	ای جهان پیش دست تو درویش
دوش در پیش حضرت تو که باد	آسمانش بخدمت آمده پیش
آن تجاسر نکرده ام که توان	داشت جایز به بیچ مذهب و کیش
کرده ام آنکه یاد آن امروز	میکند جانم از خجالت ریش
هیچ دانی که روی عذری هست	تا بخوام ز نابکاری خویش

بالاخره چون دید لذت میخوارگی به ننگ رسوائی نمیآرزد از مستی توبه کرده و گفته :

بخدائی که باز گشت بدوست	که مرا نیست باز گشت به می
مگر از بهر حفظ قوت و بس	فارغ از جنگ و تار و پر بط و نی

عیب سوم انوری این بود که پیش هر کس و نا کسی دست تمنادراز میکرد و برای تحصیل جزئی ترین ما یحتاج زندگی آبروی خود را به باد میداد :
 با این روش ، هم خود را بی همت و هم شعروادب را بی حرمت میساخت .

هنگام تابستان قطعه ذیل را نزد کسی فرستاده و قدری یخ خواسته است :
ای خداوندیکه هرگز خدمتت گردنکشید از ره جنبش فلک در گردش افکند نخ
در چنین گرمای بختم روی سردی هیچ نیست جز یکی کان بستگی دارد بمن یعنی که یخ
دو چوب هیزم خواسته که زیر اجاق را روشن کند :

اختلالی که حال من دارد	نیست بر خاطر تو پوشیده
نیم جوشیده دیگگی دادم	قلقلش گوش نانیوشیده
از طریق گرم توانی کرد	بدو چوبش تمام جوشیده؟

درین قطعه به سکنجبین احتیاج دارد :

بفرستدم امیر به تعجیل شربتی آن کز قوام لفظ چو لفظ بدیع اوست
شیرین و ترش گشته دو جوهر بهم رقیق این چون حدیث دشمن و آن چون عتاب دوست
آورده زیر کان ز پی فایده برون رز رایگی ز سینه و نی را یکی ز پوست
در قطعه ذیل وقت و ذوق و هنر خود را صرف کرده در هر بیتی نام چند پرنده
گنجانده و از این ظرافت کاری و هنر نمائی منظورش آن بوده که برای قمری های
خود مقداری ارزن بگیرد :

ای « همای » همت سر بر فلک افراخته
کس چو « سیمرغ » نظیری در جهان نشناخته
بخت بیدارت « خروسان » سحر گه خیز را
از پگه خیزی که هست از چشم صبح انداخته
« طوطیان » نظم کلام و « بلبلان » زیر نوا
جز بیاد مجالست ناداده و تنواخته
تا بتاج « هدهد » و « طاووس » در کین عدوت
تیرهای پر زده است و تیغهای آخته
قهر « شاهین » انتقامت اخگر دل در برش
چون در امعای « شتر مرغ » از اسف بگداخته

نيك پي، اين بندهات، اي بند گانت نيك پي
از تجملها بگف کرده است جفتي «فاخته»
طوق «قمری» برقفا؛ خون «تدرو» اندر دو چشم
با چنین زیب و بها دلها ز غم پرداخته
نرد زیب از «كبك» و «تپو» برده، پس بی اختیار
مانده اندر ششدر حبس قفس نا باخته
هر یکی چونانکه «لك لك» ما رخواهد «صعوه» گرم
سوی آب و دانه بینی دایم اندر تاخته
چون «حواصل» هیچ سیری می ندانند از علف
وین غلامت وجه «گنجشگی» ندارد ساخته
مردمی کن پاره ای ارزن فرستم کز شره
چون دو «زاغند» این دو شهر آشوب کشور تاخته
بالاخره چون در طی سالیان دراز بتجر به دریاوت که آبروداری و بیچیزی
بهنر از زر اندوزی و آبروریزی است پای در دامن قناعت کشید و گفت :
کیمیائی کنم ترا تعلیم
که در اکسیر و در صناعت نیست
رو قناعت گزین که در عالم
کیمیائی به از قناعت نیست
با این وصف بعض قطعاعات اخلاقی از انوری بر جای مانده که شاید همانها برای
پوشاندن معایب وی کافی باشد منجمده :
خانه ای را نقش مپگردند نقاشان چین
بشنو این معنی کزین بهتر حدیثی نشنوی
اوستادی نیمه ای را کرد همچون آینه
نیمه ای را اوستادی کرد نقش مانوی
تا هر آن نقشی که حاصل باشد اندر نیمه ای
بینی اندر نیمه ای دیگر چو اندروی روی
ای برادر خویشتن را خانه ای دان همچنان
هم بسقف نيك عالی هم به بنیاد قوی
تا اگر آن نیمه پر نقش نتوانی شدن
جهد می کن تا مگر آن نیمه دیگر شوی

مہستی گنجوی

مہستی شاعرہ مشہور نیز از شعرای دربار سلطان سنجر بود .

مہستی واژه ایست مرکب از «مہ» یعنی ماہ و «ستی» یعنی خانم و مہستی کہ معنی ماہ خانم را میدہد نام دختری است از اہالی گنجد کہ در شوخ طبعی و شاعری و عاشق پیشگی سرآمد زنان زمان خود بودہ است . این دختر شوخ و شیرین مشرب کہ در خانوادہ فضل دوست و ادب پروری بزرگی شدہ و در سایہ تربیت صحیح نعمت کمال را ہم بدولت جمال خود افزودہ بود از اوائل جوانی آغاز سخن سرائی نمود و چون در میان اقسام شعر بہ رباعی بیش از ہمہ علاقہ داشت رباعیاتی ساختہ کہ سادگی بیان و روانی و شیرینی آنها ذوق سلیم را بی اختیار مجذوب میسازد . گویند روزی در مجلس سلطان سنجر این رباعی خواندہ شد :

تاسنبیل توغالیہ سائی نکند	باد سحری نافہ گشائی نکند
گرزاهد صدسالہ ببیند دست	در گردن من کہ پارسائی نکند

سنجر کہ پادشاهی شعر دوست بود از لطف مضمون آن بوجد آمد و پرسید : «این شعر از کیست ؟» گفتند : «از دختری بنام مہستی سلطان کہ قبلاً گمان میکرد سازندہ شعر بایستی مرد باشد وقتی دانست دختری آنرا ساختہ بیت دوم رباعی را دوبارہ در زیر لب تکرار کرد و لذتی کہ این مرتبہ از آن برد بمراتب بیش از دفعہ اول بود زیر آدید دوشیزہ ای کہ نام او معنی ماہ خانم را دارد با این شعر منتہای شوخ طبعی و رندی را بکار بردہ است . لذا او را بحضور خواند و در ردیف ندیمہ های خود قرار داد .

یکی از روزهای زمستان سلطان بخیال شکار افتاد و از مہستی پرسید : «ہوا چطور است ؟» مہستی پشت پنجرہ آمدہ نگاہی بہ بیرون انداخت و دید

برف میبارد بشدتی که تمام درودشت را سفید کرده است لذا در مقابل سلطان تعظیمی کرد و در جواب اوفی البدیبه گفت :

شاهها فلکت اسب سعادت زین کرد
تا در حرکت سمند زرین نعلت
وز جمله خسروان ترا تحسین کرد
بر گل نهد پای ، زمین سیمین کرد

در میان بزرگان دربار سنجر مردی بنام ابن خطیب فریفته ملاحظت مهستی شده بود و با اینکه سنین عمر او به پنجاه میرسید نمیتوانست از عشق بلهوسانه خود دست بردارد . این بود که از شاه اجازه خواست با وی ازدواج کند و شاه نیز اجازه داد . مهستی برای اطاعت امر سلطان بعقد این خطیب در آمد ولی نسبت باو هیچگونه

محبتی در خود احساس نمیکرد زیرا تفاوت بین آنها آنقدر کم نبود که قابل اغماض باشد . ازین گذشته اودلش در گرو عشق جوانی بود که نمیدانست اگر از او دور بماند یا خواهش دل چکند و اگر از شوهرش طلاق بخواهد با کاری که رضایت سلطان مقتدری در آن بوده چطور مخالفت ورزد . این زن با وجود آن مانع بزرگی که در راهش بود ، پنهانی عشق خود را ادامه داد و معشوق خود را که جوان قصابی بود دنبال کرد . خانمی که غرق در جاء و جلال و نعمت و ناز بود هر وقت فراقتی حاصل میکرد با نقاب و لباس مبدل بدر دکان قصاب میرفت و از تماشای اولادت میبرد .

شعر ساختن در وصف حرکات قصاب در حین کسب بطوریکه از لطافت ادبی خالی نباشد کار آسانی نیست ولی مهستی شاید در اثر فیض عشق این موضوعات را بقدری جذاب ساخته که بیت بیت آنها دلیل بارزی بر قوت طبع اوست . مثلاً رباعی ذیل را موقعیکه معشوق او مشغول کشتن گوسفندی بوده گفته است :

هر کارد که از کشته خود بر گیرد
گر بار دگر بر گلوی کشته نهد
اندر لب و دندان چو شکر گیرد
از ذوق لبش زندگی از سر گیرد
همچنین این رباعی :

قصاب یکی دنبه بر آورد زیبوست
با خود گفتیم که غایت حرص بین
در دست گرفت و گفت : «به به چه نکوست!»
با آنهمه دنبه دنبه میسدارد دوست

مهستی ابتدا خیال میکرد میتواند جوان را باطنازی بودایی باسانی فریفته خود سازد و بزودی عشق خود را با کامیابی نزدیک نماید ولی کم کم باین حقیقت تلخ برخورد که سادگی و بی اعتنائی معشوق بیش از آنست که توجهی بنار و عشوه او کند و بهوای دانه در دام زلف افتد . این بود که تصمیم گرفت پیش او پرده از روی راز خود بردارد و دریچه قلب خود را بروی او بگشاید شاید مرحمتی کند و مرمی بر جراحت دلوی نهد . لذا ماجرای شبهای فراق و سوز و گداز خود را طی نامه ای که به رباعی ذیل ختم میشود بگوش او رساند :

هر شب ز غمت تازه عذایی بینم در دیده بجای خواب آبی بینم
و آنکه که چو نرگس تو خوابم ببرد آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

اما جوان بیسواد و بازیگوش که با ذوق و ادب هیچگونه سرو کاری نداشت پس از آنکه آن نامه را برایش خواندند چون چیزی دستگیرش نشد کاغذ را را پاره پاره کرده دور ریخت، مهستی که گوئی سینه اش را دریده اند اشک در چشمانش حلقه زد و بد شواری کاری که اول آنرا آسان میپنداشت پی برده گفت:

کار از لب خشک و دیده تر بگذشت تیر غم او ز جان و دل بر بگذشت
آبیم تنک نمود بس آتش عشق چون پای در آن نهادم از سر بگذشت

با خود اندیشید که قصابی سنگدل و بیخبر از عشق نمیتواند درد عاشق را بفهمد و بسوزد او رحم آورد . آشنائی با جوانی که روحش از محبت بیگانه است عاقبت خوشی ندارد و جز افسوس و تلافی کاسی ثمری ببار نخواهد آورد . کسیکه در فهم و شعور پا و نمیرسد مسلما وضع خطرناک او را نیز درک نخواهد کرد و همان اندازه که نسبت به عشق او بی اعتنائی کرده بنگهداری اسرار او نیز مقید نخواهد بود لذا تصمیم گرفت قبل از اینکه کوس رسوائی او را بر سر بازارها بزنند مدتی از دیدار معشوق چشم پوشد و بدین وسیله آن عشق جنون آمیز را از سر برد کند .

چند روزی پای از خانه بدر نشد و با اینکه از دیدن معشوق دلش سخت در

رنج بود حفظ آبرو را بر خواهش دل تر جیح داد و آنقدر در آتش هجران سوخت
 و ساخت تا بحکم « از دل برود هر آنچه از دیده برفت » توانست بمرور ایام اندکی
 از مهر او بکاهد ولی افسوس که بلای عشق نمیخواست باین زودی از گریبان زن
 ناز کدل دست بردارد. بعد از دو هفته عزت و انزوا يك روز بعزم گردش بیرون آمد
 و اتفاقاً همان روز معشوق خود را در راه دید که بایکی دو نفر از دوستان خرامان
 خرامان راه میروند و خندان خندان مزاح میکند. مهستی در اینجا گرفتار حس
 عجیبی شد که نه میتواند نگاه از روی جوان برگیرد و نه میتواند قدم از قدم
 بردارد. معشوق او با حیرت کلمات نمکین خود بر روی قلب جریحه داروی که می رفت
 بهبودیابد آنقدر نمک پاشید که باردیگر زخمها سر باز کرد و داغها تازه شد. این مرتبه
 بهیچوجه قادر بجای گیری از خود و عشق خود نگردید و هر چه کوشید نتوانست راه
 سیل اشک را بندد پی در پی آه میکشید و اشک میریخت و میگفت :

آن بت که رخش رشک گل و یاسمن است وز غمزه شوخ فتنه مرد و زن است
 دیدم برهش لطیف چون آب روان و آن آب روان هنوز در چشم من است
 بالاخره اشک و آه از او را فاش ساخت و آنچه نباید بشودش. شوهرش از حقیقت
 مطلب آگاه گردید و چون با پند و نصیحت نتوانست او را از راه خود بازدارد حکایت
 را بعرض سلطان رسانید. سلطان از مهستی پرسید و مهستی مراتب انزجار خود را
 از شوهر پیر خود صریح بیان کرد:

ما را بدم پیرنگه نتوان داشت در حجره دلگیر نگه نتوان داشت
 آن را که سر زلف چو زنجیر بود در خانه بزنجیر نگه نتوان داشت
 مهستی آخر از شوهر خود ابن خطیب طلاق گرفت و آزادانه دنبال دل خود
 افتاده جوان را گام بگام تعقیب کرد تا شبی اوزامست و مدهوش در رهگذری افتاده
 دید و فرصت را غنیمت شمرده خود را باورساند و آنطور که باید و شاید عشق خود را
 نسبت به او ابر نمود. جوان هم از سرمستی وعده تسلی بخشی به او داد. ولی فردا که

عاشق نا کام با قلبی پراز امیدوار و املاقات کرد دیدار دوشینغرا انکار نمود و دل داده خود را بار دیگر نومید ساخت. مهستی که نمیتوانست باور کند او موضوع را فراموش کرده، گفت:

در رهگذری فتاده دیدم مستش در پاش فتادم و گرفتم دستش
امروزش از آن هیچ نمیآید یاد یعنی خبرم نیست ولیکن هستش

این مرتبه متوسل به مادیات شد و از آنجا که مادیات همیشه حلال مشکلات است توانست قصاب فقیر را با سیم و زر بفریبد و بعقد وی درآید :

قصه چکنم که اشتیاق تو چه کرد با من دل پر زرق و نفاق توجه کرد
چون زلف دراز تو شبی می باید تا با تو بگویم که فراق تو چه کرد

این عاشق و معشوق چند صباحی با هم زندگی خوشی داشتند ولی رفته رفته جوان از همسر خود سیر شد و با او بد رفتاری آغاز کرد هر شب با جوانان همسال خود تا نیمه شب به بیگساری میپرداخت و چشمهائیرا که برای وی اشکها ریخته بود ساعتها در انتظار میگذاشت. هر وقت هم که مهستی زبان بشکایت باز میکرد با معذرتی دهان شکوه او را می بست این معذرت های تمسخر آمیز آن زن حساس را بیشتر آزار میداد و حق داشت اگر بگوید :

قصاب چنانکه عادت اوست مرا بفکند و بکشت و گفت کاین خوست مرا
سربساز بعذر مینهد در پایم دم میآدمم تا بکند پوست مرا

این عشق و ازدواج نامتناسب همانطور که مهستی از اول حس زده بود عاقبت بتلخکامی انجامید جوان هوسباز آخر قدر زن خود را که شاید عده ای از بزرگان زمان حسرت او را میکشیدند ندانست و وفاداریهای او را بهیچ شمرد و با تسلیم طلاقنامه او بیرحمانه ویران خود دور ساخت و موقعیکه مهستی را ترک میکرد شنید که با چشمان اشکبار او را مخاطب ساخته میگوید :

من عهد تو سخت سست میدانستم بشکستن آن درست میدانستم
این دشمنی ای دوست که با من کردی آخر کردی نخست میدانستم

وقتیکه بخانه آمد خانمان خود را بر باد رفته یافت و آشیانه عشق خود را
ویران دید . از در و دیوار خوابگاه خود بوی آشنا میشنید و قطرات اشک آهسته از
دیده میفشاند و میگفت :

شبهها که بناز با تو خفتم همه رفت درها که بنوک غمزه ستم همه رفت
آرام دل و مونس و جانم بودی رفتی و هر آنچه با تو گفتم همه رفت
متاسفانه دیوان مهستی در حمله عبدالله خان اوزبک بهرات از بین رفته و فقط
اشعاری که مربوط به عشق اوست بعدها از سینه مردم بصفحات تاریخ منتقل شده و باقی
مانده است .

مهمترین حادثه دردناکی که برای سلطان سنجر اتفاق افتاد گرفتاری او
بدست ترکان غز بود. غزها که از چنگ قراخانیان گریخته و در حوالی بلخ منزل
کرده بودند بالغ بر چهل هزار خانواده میشدند و سالی بیست و چهار هزار گوسفند
به مطبخ سلطان سنجر می فرستادند. یکسال فرستاده ای که مأمور تحویل گوسفندان
بود بر سر چاقی و لاغری رمه با آنان نزاع سختی کرد و در نتیجه آنان نیز بخشم آمده
اورا کشتند و سر بطغیان گذاشتند .

پس از مدتی امیر قماچ حاکم بلخ از طرف سلطان ماه ورشد که آنان را در ربقه
اطاعت خود آورد و سالی سی هزار گوسفند از ایشان گرفته برای سلطان فرستد .
ولی غزها زیر بار نرفتند و گفتند : « ما بندگان خاص سلطانیم و غیر از او هیچکس
را حاکم خود نمی دانیم . »

بالاخره خود سلطان با عده ای از امرا بطرف بلخ رفت و بعد از طی راه های
ناهموار بجایگاه غزان رسید . غزان زنان و فرزندان خود را جلو انداخته به
حضور سلطان آمدند و تضرع و زاری کردند که اگر سلطان از سر تقصیر مادر گذرد از
هر خانه یک من نقره با آنچه که سابقا متقبل شده ایم تقدیم خواهیم کرد .

سلطان سنجر میخواست آنان را عفو کند ولی بعضی از سران سپاه صلاح ندانستند
و گفتند : « بخشایش سلطان را حمل بر ضعف دستگاه سلطنت خواهند کرد و من بعد

جری تر خواهند شد» .

سلطان نیز بیچنگک با آنان فرمان داد . عزان چون از پخشایش او ناامید شدند دل از جان بر گرفتند و مردانه نبرد کردند و سپاه سنجر را شکست دادند . در درمیان همراهان سلطان مردی بود که شباهت بسیار بسنجر داشت . عزان نخست به گمان اینکه او خود شاه است وی را گرفتند و بردند و بر تخت نشاندند و زمین خدمتش بیوسیدند و مراسم احترام بجای آوردند . بیچاره هر چه میبگفت که : « من شاه نیستم » باور نمیگردند . عاقبت شخصی از آن میان او را شناخت و گفت : « این مرد در مطبخ سلطان شاگرد آشپز است ! »

درین وقت بود که عزان او را از تخت پائین کشیده کیسه‌ای پر از نان بگردنش انداختند و از میان قوم خود بیره نش کردند !

بعد بتعجیل دنبال سلطان سنجر شتافته او و ترکان خاتون همسرش را اسیر کردند . سلطان را بتخت نشانند . و ظاهرا به او احترام میگذاشتند ولی هجیورش می کردند که مطابق میل آنان فرمانهایی صادر کند .

در رکاب سلطان روی به رو نهادند و در سایه حکم او بشهر مسلط شده تمام شهر را غارت کردند بعد زوبه نیشابور نهادند و در آنجا نیز همان غارتگریها را ادامه دادند سلطان سنجر قریب چهار سال در دست غزها گرفتار بود و اقدام بفرار نمیکرد زیرا میترسید زنش ترکان خاتون پیش آنان گرفتار بماند و باو آسیبی برسانند ولی چون در سال ۵۵۱ زنش از غصه فوت کرد او در صدد نجات خود بر آمد و نگهبان خود را قریب داد تا او را به شکار برد . کم کم شکار کنان جیحون رسیدند امیر احمد قماح که قبلا با قایق های آماده منتظر شاه بود فرصتی یافت و شاه را در قایق نشانند و از آب عبور کرد بدین ترتیب سنجر باردیگر در مرو بتخت سلطنت نشست و کمی بعد بر اثر ناتوانی و بیماری در روز ۳۶ ربیع الاول ۵۵۲ در گذشت .

سلطان سلیمان شاه سلجوقی برادر زاده سلطان سنجر است و سنجر از او ثمرت داشت

و موقعیکه گرفتارتر کمانان غز بود شبی مناجات کرد که : «خدا یا مرا در دنیا هیچ
نمانده است جز سه آرزو: یکی آنکه هر طور باشد مرا از دست این قوم نجات دهی
زیرا تحمل ذلت اسیری ناگوار است دیگر آنکه مرا به مرو و برسائی تاپس از مرگ
در آنجا مدفون شوم . سوم، آنکه سلیمان شاه برادر زاده مرا که همیشه چشم طمع به
سلطنت من داشته بتخت سلطنت نشانی »

اتفاقاً هر سه دعای او مستجاب شد از دست غزان نجات یافت به مرو باز گشت
و در آنجا وفات یافت سلیمان شاه هم نه تنها به شاهی نرسید بلکه در دست ترکان
گرفتار شد .

: این شاهزاده نیز طبیعی سرشار داشته و رباعی ذیل را در اسارت ساخته است :

از دست تبه کاری این مستی زند در کام حیات ماست چون حنظل قند
ای ایزد بی نیاز ، آخر میسند دیوان همه آزاد و سلیمان در بند

آخرین پادشاه سلسله سلجوقیان طغرل سوم پسر ارسلان شاه است هنوز
مدتی از سلطنت طغرل نگذشته بود که یکی از بنده زادگان او بنام قزل ارسلان
برضد او طغیان کرد و بالشکری که خلیفه بغداد بیاریش فرستاده بود با طغرل
بجنگ پرداخت و بالاخره در حوالی آذربایجان مغلوب شد و قزل ارسلان او و پسرش
ملکشاه را در قلعه کهران محبوس ساخت .

رباعی جانسوز ذیل را طغرل در زندان ساخته و در آن حد اعلای فصاحت
را نشان داده

در بند غم گره گشا یا میسند وین کاهش جاه ، جان فزایا میسند
وز بنده و بنده زاده ای چندین ظلم بر خواجه خویشتن خدایا میسند

قزل ارسلان پس از محبوس ساختن شاه روزی را که منجمین میمون تشخیص
داده بودند برای جلوس به تخت سلطنت انتخاب کرد اما صبح همان روز او را کشته
یافتند آنهم کشته ای که قریب پنجاه زخم به بدنش بود .

کو توالت قلعه کهران وقتی خیر کشته شدن قزل ارسلان را شنید طغرل و

پسرش را آزاد کرد .

مجدداً جمعی از مردان باو پیوستند ولی این بار یکی از امراء او بنام قتلق اینانچ که یاغی شده بود با دوازده هزار سوار بجنگ او آمد. طغرل برای نبرد با سپاه قتل اینانچ از حاکم ارمن توسط این شعر استمداد نمود :

امروز کرم کن ای کرم را پروبال کز نیستی ام شده است مردار حلال
فردا که زاخترم نکو گردد فال گوهر ز کف تو بر نگیرم به سفال

حاکم ارمنستان از بیت دوم آن رباعی دریافت که او با همه استیصال هنوز غرور و نخوت شاهانه خود را فراموش نکرده است لذا حاضر بمساعدت باوی نگردید و با وجواب زننده ای فرستاد . طغرل عصبانی شده گفت :

ای دل بهوای ارمن ارمن باشم خالی نکم زارزن ارزن باشم
ای چرخ اگر جمله بیرون نکم گاو تو ز خرمن تو، خر من باشم

در نزدیک قزوین طغرل با قتلق اینانچ جنگ کرد و او را شکست داد. قتلق اینانچ بگریخت و بنای فتنه انگیزی را گذاشت. چندی بعد طغرل برای آنکه از شر او آسوده باشد، مادرش را بعقد خود در آورد .

این مادر و پسر پنهانی باهم توطئه کردند که طغرل را بکشند و قرار شد که مادرش سلطان را مسموم سازد. اما شاه در حق او بدگمان شد و مجبورش کرد تا از همان غذا بخورد. زن جنایتکار هم خورد و مرد .

سلطان، قتلق اینانچ را بزندان انداخت ولی بعد بشفاعت عده ای از امراء آزادش کرد . پس از مدتی اینانچ دست بدامان سلطان تکش خوارزمشاه شد و او را بجنگ با طغرل وادار کرد. در حوالی ری جنگ سختی میان آنان در گرفت و طغرل فاتح گردید. یکی از شعرادر این باب گفت :

ای پیش عزیزان تو خوارزمی خوار وی خنجر بران تو خوارزمی خوار
زین بیش نیارند که بینند بخواب در عرصه سمنان تو خوارزمی خوار

طغرل بعد از این پیروزی به ری در آمد و بساط عیش و نوش بگسترده .

خليفة عباسی الناصر بالله چون یکبار از طغرل شکست خورده بود برای اینکه بار دیگر در مقابل او قد علم نکند ، به دسیسه پرداخته سلطان تکش خوارزمشاه و قتلق اینانج را بجنگ با طغرل تحریک کرد. آنان نیز مجدداً با سپاهیان عظیم بمجادله باوی شتافتند. طغرل همینکه خبر آمدن آنها را شنید آماده کارزار شده گفت :

روحوشن من بیار تادر پوشم
این کار بمن فتاده تا خود کوشم
تاهست بکف گرزوسپر بردوشم
من ملک عراق را بجان نفروشم

و از آنجا که زیاد به نیروی جوانی و بازوی مردانه خود متکی بود در روز جنگ نیز خون سردی خود را از دست نداده چند جام شراب خورد و سرمست از خیمه بیرون رفته سوار اسب شد و گرزگران را بردست گرفته بگرد سرگرداند و این اشعار شاهنامه را خواند :

چون زان لشکر گشن برخاست گرد
رخ نا مداران ما گشت زرد
من آن گرز یک زخم برداشتم
سپه را همان جای بگذاشتم
چنان بر خورشیدم از پشت زین
که چون آسیا شد بر ایشان زمین
ناگهان در نتیجه هستی گرز از دستش بر پای اسب خورد. اسب پایش شکسته

در غلطید و او را نیز غلطاند. فوراً قتلق اینانج بالای سر او رسید. شاه فریاد زد: «ای جهان پهلوان، من سلطانم، مروت کن و امانم ده.» گفت: «هنگام مرگ صحبت از سلطنت نکن مقصود از این همه جنگ و جدال کشتن تو بود.» آنگاه سرش را با شمشیر از تن جدا کرد و آنرا برای خلیفه ببغداد فرستاد. تن بی سر را نیز در اردوی سلطان تکش برده بدار آویختند و شاعری درین باب گفت :

امروز اشها، زمانه دلتنگی است
فیروزه چرخ، هر زمان بر رنگی است
دی از سر تو تا بفلک یک گز بود
امروز ز سر تا بدنت فرسنگی است

رباعی ذیل نیز از طغرل است که در دوره بدبختی بیادگار روزگار خوشبختی

سروده است :

دیروز چنان وصال جان افروزی
امروز چنین فراق عالم سوزی
افسوس که در دفتر عمرم ایام
آنرا روزی نویسد این را روزی

سلاطین غور

پادشاهان غور در ناحیه‌ای کوهستانی ، بین هرات و غزنین ، بنام « غور » فرمانروائی میکردند . بزرگترین آبادی سرزمین غور ، « فیروز کوه » نیز پایتخت آنان بود . امراء غور مدتی بالاستقلال حکومت مینمودند تا آنکه محمد بن سوری مغلوب محمود غزنوی شد و از آن تاریخ غوریان تحت تسلط غزنویان درآمدند .

امیر قطب‌الدین محمد که ملك الجبال لقب داشت و از غور به غزنین گریخته و به بهرامشاه غزنوی پناهنده شده بود ، پس از مدتی به تهمت این که با زنان حرم سلطان ارتباط دارد ، فرمان بهرامشاه مسموم گردید .

بر اثر این واقعه امیر سیف‌الدین سوری برادر آن امیر مقتول بخونخواهی او برخاست و غزنین را گرفت . سپاهیان بهرامشاه تاب نیاورده بپند گریختند . امیر سیف‌الدین بتخت نشست اما از آنجا که جوانمرد و مهربان بود بقایای محمودیان را نکشت بلکه آنان را همچنان بر سر کارها نگاه داشت . لشکر را نیز مرخص کرد تا در زمستان پیش اقوام خود روند . همینکه فصل برف شروع شد و راهها مسدود گردید و محمودیان دانستند که از جانب غور مدد نمیرسد با بهرامشاه مکاتبه و توطئه کردند و بهرامشاه نیز فرصت را مغتنم شمرده ناگهان به غزنین تاخت . معذک امیر سیف‌الدین و همراهانش مردانه جنگیدند و چون شکست آنان دشوار بنظر میرسید سران سپاه بهرامشاه سوگند یاد کردند که اگر تسلیم شوند در امان خواهند بود . آنان نیز تسلیم شدند بالنتیجه امیر سیف‌الدین و وزیرش مجدالدین موسوی را سوار و شتر کردند و در اطراف غزنین گردانند . مردم از باهای خانه‌ها زباله بر سر آنان میریختند تا سر پل طاق غزنین رسیدند و در آنجا هر دو را بدار زدند .

علاء الدین حسین

بهاءالدین سام برادر سیفالدین همینکه خبر آن واقعه هولناک را شنید برای انتقام خون دو برادر مقتول پاسپاهی انبوه عازم غزنین شد ولی در راه فوت کرد و برادر دیگرش بنام علاءالدین حسین امیر شد .

علاءالدین حسین که چهارمین برادر محسوب میشد و دشمنی غزنویان سه برادرش را بزرگوار کرده بود تمام سپاهیان خود را متوجه غزنین ساخت و تصمیم گرفت که انتقام بسیار شدیدی از دشمنان بگیرد و در راه این رباعی را ساخت :

اعضاء ممالک جهان را بدنم ، جوینده خصم خویش و لشکر شکم

گر غزنین را ز بیخ و بن بر نکم من خود نه حسین بن حسین حسنم

وقتی که بهرامشاه خسروشگر کشی علاءالدین را شنید کاغذی باو نوشت که :

«اگر بجای خود باز نگردی چندان پیل درین جنگ بیاورم که خاک غور و غر جستان را بپند کشم .»

علاءالدین حسین جواب داد : «اگر تو پیل میآوری من خر میل خواهم آورد»

مقصودش از «خر میل» دو تن از پهلوانانش بودند که خر میل سام حسین و خر میل سام بنجی نام داشتند .

اتفاقاً در جنگ شدیدی که در گرفت این دو نفر دلاوریهای شگفت انگیزی

کردند منجمله آنکه خود را زیر شکم پیلان انداخته ، با ضربه کارد شکم آنان را میدریدند .

درین جنگ بهرامشاه غزنوی شکست خورد و گریخت و پسرش دولتشاه

گشته شد. علاءالدین با سپاهیانش بشهر درآمد و فرمان داد که مردم را از شهر بیرون کردند، بعد تمام شهر را آتش زدند. غزنین که در آن زمان شهری بسیار آباد و بزرگ بود هفت شبانه روز در آتش میسوخت و امیر علاءالدین حسین و سپاهیانش از بالای بام قصر سلطنتی، آتش سوزی را تماشا میکردند. گویند آتش بجدی بود که روز ازدود زیاد مانند شب تیره و تار مینمود و شب از روشنائی شعلهها مانند روز میدرخشید. آنگاه فرمان امیر قبور سلاطین غزنوی بغیر از قبر سلطان محمود را بشکافتند و اجساد همه را آتش زدند.

علاءالدین حسین بانتقام خون سید مجدالدین موسوی و اهانت‌هایی که بآن سید بزرگوار شده بود دستور داد تا تمام سادات غزنین را جمع کرده توبره‌های خاکی بگردن آنان آویختند و پیاده تا غور بردند و در غور همه را گشته خونشان را با همان خاکها آمیخته در بنای قلعه فیروز کوه بکار بردند.

با تمام این احوال هنوز غضب علاءالدین فرو ننشسته بود و میخواست دستور قتل عام دهد که صدای ناله اطفال و زنان بی‌پناه جمعی از امرارا بر حرم آورد و آنان شفاعت کردند تا از اجراء این حکم منصرف شد و شعر ذیل را بدین مناسبت سرود:

چراغ دوده عباسیانم	جهان داند که من شاه جهانم
اجل یاریگر نوک سنانم	علاءالدین حسین بن حسینم
که باقی باد ملک جاودانم	که بادا موج زن گرد سپاهم
یکی باشد زمین و آسمانم	چو بر گنگون دولت بر نشینم
بهر کشور شهری دیگر نشانم	همه عالم بگیرم چون سکندر
چو رود نیل جوی خون برانم	بر آن بودم که از او باش غزین
شفاعت میکند بخت جوانم	ولیکن گنده پیرانند و طفلان
که بادا جانشان پیوند جانم	ببخشیدم بدیشان جان ایشان

روز هشتم به حمام رفت و جامه عزا پوشید و با کلیه امراء بر سر قبر برادران خود رفت و پس از دستور ختم قرآن و اجراء سایر مراسم سوگواری فرمان داد تا اجساد آنان را در صندوق‌های مخصوصی نهاده به غور ببرند.

علاءالدین حسین بمناسبت آتش سوزی هولناکی که در شهر غزنین پیا کرد
ملقب به علاءالدین جهانسوز گزیدید . قطعه حماسی ذیل را نیز علاءالدین پس از فتح
غزنین ساخته است .

آنم که هست فخر ز عدلم زمانه را	آنم که هست جور ز بدلم خزانه را
انگشت دست خویش بدانان کند عدو	چون برزه کمان نهم انگشتوانه را
بهرامشه بکینه من چون کمان کشید	کندم به نیزه از کمر او کمانه را
کین توختن بتیغ در آموختم کنون	شاهان روزگار و ملوک زمانه را
ای مضر بیدیع چو فارغ شدی ز جنگ	بر گوی قول را و بز این ترانه را
هولت چو بر کشیدن شاید فرو گذاشت	قول مغنی و می صافی مغانه را

علاء الدین جهانسوز چندی بعد با سلطان سنجر مخالفت آغاز کرد و با او
بجنگ پرداخت اما در این جنگ شکست خورد و اسیر شد .

سنجر دستور داد که زنجیری گران بر پای او گذارند . علاءالدین برای
سلطان پیغام داد : « متوقع بودم که پادشاه بامن همان عملی کند که من میخواستم
با پادشاه کنم . » پادشاه پرسید : « چه میخواستی بامن بکنی ؟ » جواب داد : « بجهت
احترام پادشاه زنجیری از نقره ساخته و عهد کرده بودم که اگر پیروز شوم و شاه را
اسیر کنم آن بند را بر پای او نهم . » سنجر دستور داد که راجع به آن زنجیر تفحص
کنند . اندکی بعد زنجیر نقره را پیدا کرده بحضورش آوردند . معلوم شد که
علاءالدین حسین راست گفته بوده است . فرمان داد تا زنجیر آهنین را از پای امیر
اسیر بردارند و زنجیر نقره را برایش گذارند .

چندی بعد سنجر که از علاقمندان شعر و ادب بود وقتی از ذوق و قریحه
سخنرانی و حسن محبت علاءالدین اطلاع یافت او را از زندان بیرون آورد و مصاحب
خود ساخت .

یک روز سلطان سنجر گرد آلود از شکار گاه باز گشته و برای استراحت پاهای
برهنه خود را دراز کرده بود . علاءالدین پای خاکی او بوسه زد و این رباعی را گفت :

وی حلقه بندگی تو زیور من

اقبال همی بوسه زند بر سر من

ای خاکسم مرکب تو افسر من

تا خاک کف پای تو ابوسه زدم

سلطان سنجر از شنیدن این رباعی چنان شاد شد که طبعی از جواهر بسرش

ریخت. علاءالدین که این جوانمردی را از سلطان دید فی البدیهه گفت :

با آنکه بدم کشتنی از روی یقین

بخشایش و بخشش چنان است و چنین

بگرفت و نکشت شه مرا در صف کین

اکنون به طبق میدهم در ثمین

خوارشاهیان

اتسز یکی از سرداران رشید سنجر بود که در اغلب جنگ‌ها با دوستان شاه همکاری میکرد و بروی دشمنان او شمشیر میکشید . سلطان سنجر در جنگ با طغاج خان چیزی نمانده بود که بقتل برسد ولی اتسز بر اثر خوابی که دیده بود خطری را که متوجه شاه میشد قبلاً حس کرد و از خواب برخاسته ب جستجوی شاه دوید و با حمله به کسانی که قصد هلاک شاه را داشتند بیکر خود را شدیداً زخمی کرد ولی جان ولینعمت خود را نجات داد .

بر اثر همین خدمتی که بشاه کرد نزد سلطان تقریبی خاص حاصل کرد و مورد حسد درباریان قرار گرفت بحدی که دیگر جان خویش را در مخاطره میدید لذا از سلطان سنجر اجازه خواست که بدارالملک خود برگردد . سنجر با تقاضای او موافقت نمود و در روز عزیمتش ویرا بدرقه کرد اما سخن‌چینان بیکار ننشستند و بقدری فتنه‌گری کردند که عاقبت روابط دوستانه آنها را مکرر ساختند . ولی اتسز که خود را نمک پرورده سلطان میدانست نه تنها از مبارزه با او خودداری نمیکرد بلکه با ساختن اشعاری از قبیل قطعه زیر میکوشید حق شناسی خود را آشکار نماید:

دوستی بیکر ننگ و بیکرو چون پرند آورندارم

چون پرند آورانیسی پاک و خوش گوهر ندارم

۱- آقای پژمان بختیاری که واقعه فوق را به تفصیل نگاشته‌اند راجع به این اشعار

مینویسند : « این ابیات را در جنگی کهنه یافتم و در تذکره‌ها نیست . »

غیر یکرانی سبکیا ، غیر شمشیری سرافشان
همدم دیگر نخواهم ، دلبر دیگر ندارم
جز درخش تیغ و رنگ خون و بانگ نای روئین
قصه‌ای دلکش ز دارا و ز اسکندر ندارم
پای عزم را کمند حق شناسی بسته ، ورنه
بیهی از آهنگ سلطان جهان سنجر ندارم
او مرا جای پدر بودست و هست اما چه حاصل
چشم نابینا ، زبان بسته ، گوش کر ندارم
خاطری دریا مثل باشد اگر گوهر نباشد
همتی لشکر شکن دارم اگر لشکر ندارم
نرد و شترنگ و سرود و رود و یار و باده خواهم
گر بتن خفتان پوشم گر بسر مغفر ندارم
تا نفس دارم لب از لبهای ساغر برنگیرم
تا روان دارم دل از گیسوی دلبر بر ندارم

با این وصف بالاخره سعایت حاسدان مانع می‌بود روابط سنجر و اتسز شد و اتسز
که بنده خدمتگزار سلطان بود در آخر کار یاغی شد و در خوارزم نسبت باو علم
طغیان برافراشت .

سنجر در سال ۵۲۳ هجری با سپاهی گران عازم سر کوی او شد و نزدیک
حرجانیه قلعه «هزار اسب» را که اتسز در آن متحصن شده بود محاصره کرد.
انوری که همراه سلطان سنجر بود رباعی ذیل را گفت و لشگریان سنجر آنرا
بتیری بسته داخل قلعه افکندند :

ای شاه همه ملک جهان حسب تراست وز دولت و اقبال جهان کسب تراست
امروز بیک حمله هزار اسب بگیر فردا خوارزم و صد هزار اسب تراست
چون اتسز رباعی فوقی را دید به رشیدالدین و طواط که در خدمتش بود امر

کرد تا آن را جواب دهد . رشید جواب ذیل را نوشت که بتیری بستند و در اردوی سنجر افکندند .

ای شه که بجامت می صافی است نه درد اعدای ترا ز غصه خون باید خورد
گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد يك خر ز هزار اسب نتواند برد
سلطان سنجر که رباعی فوق را دید عهد کرد که اگر رشید و طواط را بچنگ آورد هفت پاره کند . سپاهیان سنجر به قلعه هزار اسب حمله شدیدی کردند و آنرا گشودند . رشید و طواط مردی بود بسیار کوچک اندام و بعلت همین کوچکی جثه اتسز او را و طواط خوانده بود که بمعنی «شب پره» است .

پس از تصرف قلعه ، رشید و طواط گرفتار شد و چیزی نمانده بود که سلطان عهد خود را بجای آورد و دستور دهد که شاعر را قطعه قطعه کنند ولی دبیر او چون بارشید و طواط دوستی داشت پای وساطت در میان گذاشت و گفت : «قربان و طواط مرغ کوچکی است که نمیتوان آنرا هفت پاره کرد . بهتر است امر فرمائید که او را فقط دو پاره کنند .» شاه ازین سخن بخنده افتاد و طواط را بخشید .

اتسز پس از شکستی که خورد از معرکه گریخت ولی پسرش را به امر سلطان سنجر کشتند . سنجر خوارزم را به برادرزاده خود غیاث الدین سلیمان وا گذاشت ولی چیزی نگذشت که اتسز بر گشت و ملک را از سلیمان پس گرفت و هنگامی که سلطان سنجر سرگرم جنگ با ترکان زرد پوست قراختائی بود ، موقع رامغتنم شمرد و به خراسان تاخت . لذا در سال ۵۳۸ هجری سنجر باز بچنگ با اتسز پرداخت و از هر طرف عرصه را پراوتنگ کرد بطوریکه اتسز عاجز شده تصمیم به فرار گرفت و قطعه زیر را ساخته پیش سلطان فرستاد و اظهار عجز کرد :

مرا با ملک طاقت جنگ نیست بصلح ویم نیز آهنگ نیست
بحیلت توان جستن از دام خصم ولی کار من رنگ و نیرنگ نیست
از آنرو سبکبار شد حزم من که عزمی چو عزمت گرانسنگ نیست
ملک شهریارست و از شهریار گرین از چنین پادشه ننگ نیست

اگر باد پایست یکران شاه کمیت مرا نیز پالنگ نیست
 بخوارزم آید به قسین روم خدای جهان را جهان تنگ نیست
 اتسز میدانست که سنجر بطبقه درویشان اعتقاد دارد ناگزیر نزد درویشی
 رفت که همیشه پوست آهوئی بردوش داشت و بهمین دلیل او را آهوپوش میخواندند
 و با تقدیم مبلغی آن درویش را شفیع خود ساخت. سنجر مقدم آهو پوش را گرامی
 شمرد و با شفاعت او از تعقیب اتسز دست برداشت و چیزی نگذشت که او مجدداً بر سر
 سلطنت مستقر گردید .

سلطان اتسز پادشاهی شوخ و سریع الانتقال و خوش ذوق بوده است. من رباعی
 ذیل هم خود ستائی میکند و هم درجه خدا پرستی خود را نشان میدهد
 بر آن جهان نشان فرمان منست در گوش فلک مغه پیمان منست
 با این همه سلطنت که امروز مراست تحصیل رده دوست ایمان منست
 بالاخره اتسز بواسطه طبع سرکشی که داشت نتوانست او امر سنجر را اطاعت
 کند و پیوسته با او در زد و خورد بود . دو بیتی ذیل را در مخالفت با او ساخته :

ز آن بد نکند که خیر محض ان بذل کنم که بحر و کانم
 شکر ایزد را که خصم امروز پیری است ضعیف و من جوانم

این رباعی نیز ازوست :

آن دلبر زهره رخ همی داشت اه کان خوبی و این عشق بماند جاوید
 امروز زردوز چرخ و ماه و خ او را خط سبز است و مر اموی سپید
 رشیدالدین محمد بن الجلیل بلخی ملقب به و طواط شاعر و دبیر سلطان اتسز
 خوارزمشاه بود . او م و نثر عربی و فارسی تسلط کامل داشت و چون شیرین زبان
 ولذت بسیار میبرد و او را مصاحب دائمی خود ساختند و فرمان داده
 بود اتسز از صحنه
 حی و بروی کاخ سلطان بسازند تا از روزن با او گفتگو کند .

۱- بارشید شوخی زیاد می کرد . یک روز رشید با عده ای بحث مینمود و دواتی
 ن بود . چون خیلی کوچک اندام بود شاه بشوخی گفت : دوات را بردارید تا
 همدا

معلوم شود در پشت دوات کیست « رشید که بسیار حاضر جواب بود گفت : « المرء باصغریه : قلبه ولسانه » یعنی : اعتبار مرد بدو عضو است که از همه کوچکترند : یکی قلبش و دیگری زبانش. (این جمله منسوب به حضرت امیر علیه السلام است) .

رشید چون دبیر و مشاور و دست اتسز بود در حقیقت حکم زبان و قلب او را داشت. رشید و طواط سرش طاس بود روزی یکی از درباریان طاسی سر او را مورد تمسخر فرار داد . سلطان اتسز برای دلجوئی رشید فی البدیهه رباعی ذیل را ساخت :

از فضل ، سرت بر آسمان می ساید ز آن پرسر تو موی همی بر ناید
ما را سر تو چو دیده در می باید بر دیده اگر موی نباشد شاید
اتسز برای آنکه بتواند همیشه از مصاحبت رشید برخوردار شود فرمان داده بود تا برای او کاخی رو بروی کاخ سلطنتی بسازند و اغلب از روزن پا او گفتگو میکرد روزی به او گفت : « ای رشید ، سر گرگی را می بینم که از روزن تو بیرون آمده است » رشید جواب : « قربان این سر گرگ نیست آئینه است ! »

شبی در بزم سلطان وارد شد . اتسز در کنار زیباروئی نشسته بود و شراب مینوشید . همه نوع غذاهای گوارا نیز بر خوان چیده بودند . در میان میوه ها مقداری به بسیار درشت و رسیده دیده میشد که تازه برای سلطان تحفه آورده بودند . شاه به آنها اشاره کرده پرسید : « رشید چه میخوری ؟ مرغ یا آبی (به) ؟ » رشید جواب داد : « مرغابی » شاه ازین حاضر جوابی بینهایت مشعوف شد و ضمن تحسین او شراب بوی داد و خود نیز جامی دیگر نوشید مدتی که گذشت رشید بگمان اینکه شاه مست شده و میل دارد با معشوقه خود تنها بماند بر خاست که بیرون رود . شاه پرسید : « رشید ، کجا میروی ؟ » جواب داد : « در پی گل و ساغر می روم » فرمود : « بنشین که تو خود هم گلی وهم ساغر سلطان که میخواست مزاح کند منظورش تصحیف آن دو کلمه بود یعنی هم گل هستی وهم شاعر .

روزی سلطان اتسز در غیاب رشید از شهاب الدین عمیق بخارا ئی پرسید : « بعقیده تو رشید چگونه شاعری است ؟ » جواب داد : « شاعر خوبی است اما اشعارش نمک ندارد . »

ساعتی بعد اتسز این قضیه را برای رشید نقل نمود و گفت: «بعقیده عمیق اشعار

تویی نمک است» رشید فی البدیهه قطعه ذیل را ساخت و برای عمیق فرستاد:

شعر های مرا به بی نمکی	عیب کردی، دروا بود، شاید
شعر من همچو شکر و شهد است	و ندرین دو نمک نکو ناید
شلم و باقلاست گفته تو	نمک ای قلمبان ترا باید

رشید و طواط بیش از حد در پیش اتسز محبوب و مقرب بود و بدین جهت نمی

توانست از گزند حسادت حاسدان ایمن باشد بالاخره گویا بر اثر بد گوئی دشمنان از چشم خوارزمشاه افتاده و از دربار رانده شده است. اوضمن اشعار ذیل تأسف و تأثر خود در این باره بیان میکند:

خدایگانا، من بنده را ز قهر عدو	همی بسوزد جان و همی بکاهد تن
ز ناز دوست همی گشتمی ملول، کنون	چگونه صبر کنم بر شماتت دشمن؟
مرا مباد فراموش حق نعمت تو	اگر تراست فراموش حق خدمت من

این رباعی را نیز در خصوص تیر روزی خود سروده است:

دشمن چو بدانست که احوالم چیست	بر تلخی زندگانی من بگریست
بد حال ترا من اندرین عالم کیست؟	در آرزوی مرگ همی باید زیست

اتسز خوارزمشاه در سال ۵۵۱ وفات یافت، موقعیکه نعش او را بر میداشتند

رشیدالدین و طواط گفت:

شاهها فلک از سیاست میارزید	پیش توبه طبع بندگی میورزید
صاحب نظری کجاست تادر نگرید	تا آنهمه سلطنت بدین میارزید؟

قطعه ذیل نیز از اشعار اتسز خوارزمشاه است:

اگر آید ز دوستی گنهی	بگناهی نباید آزدن
زانکه نزدیک بخردان بترست	عفو نا کردن از گنه کردن

بعد از فوت اتسز پسرش ایل ارسلان پادشاه شد و پس از مدتی سلطنت در سال

۵۶۰ از دیار فوت و مطابق وصیتی که کرده بود پسر کوچکش سلطان شاه بشاهی رسید.

سلطان تکش

برادر بزرگتر او سلطان تکش که خود را حقا وارث تخت و تاج پدر میدانست نامه‌ای به سلطان شاه نوشته درخواست حکومت خراسان و بعضی نقاط متصرفی پدر را نمود سلطان شاه رباعی ذیل را ساخته و در جواب برادر فرستاد :

هر گه که سمند عزم من پویه کند
دشمن ز نهیب تیغ من مویه کند
اینجا برسول و نامه برناید کار
شمشیر دورویه کار یکرویه کند

وقتیکه این اشعار از نظر سلطان تکش گذشت پس روی ملک‌شاه از پدر اجازه خواست که آنرا جواب دهد و قلم بر گرفته در پاسخ عم خود نوشت .

صد خنگ ترا خنجر بران ما را
کاشانه ترا مرکب و میدان ما را
خواهی که خصومت از میان برخیزد
خوارزم ترا ، ملک خراسان ما را

سلطان‌شاه وقتیکه آن نامه تهدید آمیز را از برادرزاده خود دریافت کرد بار دیگر جواب داد :

ای جان عم این غم ره سودا گیرد
وین قصه نه در شما ، نه در ما گیرد
تاقبضه شمشیر که خون پالاید
تا دولت و اقبال که بالا گیرد

بالاخره چون آن دو برادر نتوانستند با یکدیگر بسازند آتش جنگ در بینشان شعله‌ور شد تا عاقبت سلطان تکش در سال ۵۸۶ بخوارزم مسلط گردیده تاجگذاری کرد و رشیدالدین و طواط در تهنیت جلوس وی گفت :

جدت ورق زمانه از ظلم بیشتر
عدل پدرت شکسته ها کرد درست
ای بر توقبای سلطنت آمده چیست ،
هان تاجچه کنی که نوبت دولت تست

سلطان تکش خوارزمشاه خود نیز گاهی شعر میساخت . وقتی از غلام محبوب خود ناسزا شنیده خشمگین شد و بامشت یکی از دندانهای او را شکست اما بلافاصله پشیمان گردید و بالطف طبعی که داشت برای دلجوئی او این رباعی را ساخت :

گر شد گهری ز درج نوشینت کم در حسن نگشته هیچ تمکینت کم
صد ماه ز اطراف رخت میتابد گو باش ستاره‌ای ز پروینت کم

یکی از شاهان شاعر که معاصر سلطان تکش بوده نصرالدین شاه کبود جامه است که در شهری بین استرآباد و خوارزم حکومت داشته و تابع سلطان تکش بوده است . محمد عوفی درباره او گوید :

ای شاه ، بلطف و بذل کان دگری در قالب ملک و عدل، جان دگری
زانروی کبود جامه میخوانندت کز رفعت و قدر آسمان دگری

وقتی دشمنان او پیش سلطان تکش وی را متهم کردند و گفتند که او بر ضد سلطان مشغول توطئه میباشد. سلطان یکی از گماشتگان خود را خواسته گفت : « میخواهم پیش کبود جامه بروی و سراورا برای ما تحفه بیاوری!» مأمور این خدمت را بعهدہ گرفت و در پی آن روانه شد. وقتی که کبود جامه از موضوع اطلاع یافت او را بسیم‌وزر تطمیع کرد و راضی نمود که وی را زنده پیش سلطان برد. مأمور نیز همین کار را کرد. موقعی که کبود جامه بدربار سلطان رسید زمین ادب بوسیده این رباعی را خواند :

من خالك تو در چشم خرد میآرم عذرت نه یکی نه ده، که صد میآرم
سر خواسته‌ای، بدست کس توان داد میآیم و بر گردن خود میآرم .

سلطان ازین حسن تعبیر بوجد آمد و او را بخشوده بار دیگر مورد لطف قرار داد از اشعار عاشقانه شاه کبود جامه که بر جای مانده است تغزل ذیل می باشد .

از دل من گر نه هر دم آتشی برخاستی ز آب چشم من جهانی سر بسرد ریاستی
آتش سودا بریزد آبروی عاشقان آبرو بر جای ماندی گر دلم برخاستی
کی ستودستی قد شمشاد یا بالای سرو گر نه ایشان را چو یار من قد و بالاستی

نام و ننگ خسروی گشته است دامنگیر من	ورنه نام جامه من اطلس و دیناستی
خسرو خوارزم از ما ز ندران کردی طلب	گر نه از عشق توام بند گران بر پاستی
کارها تا چون بود فردا، نداند هیچکس	کاشکی امروز بودی هر چه آن فرداستی
درهمی ریزم ز طبع و یار میگوید بدل	کاین گرانجان کاشکی از پیش ما بر خاستی
وہ کہ از ادوہ تنہائی دلم آمد بجان	خو بتنهائی نکردی گر دلم داناستی

سلطان تکش در سال ۵۹۶ برای همیشه چشم از دنیا فرو بست و پس از و پسرش سلطان محمد خوارزمشاه بجای وی نشست . این پادشاه در ظرف مدتی قریب سه پانزده سال کلیه دشمنان خود را از میان برداشت و قلمرو سلطنت خود را تا سرحد امکان وسعت بخشید . موقعیکه به آخرین درجه شوکت و عظمت رسیده و بنای رفعت و جاه او سر بفلک افراشته بود قشون جرار مغول مثل سیل بنیان کن از هر طرف بجانب ایران سر ازیر شد و چار ارکان سلطنت او را از پایه بر کند . پادشاه شجاعی که جنگ هادیده و فتحها کرده بود از بیم لشگریان مغول چنان در وحشت افتاد که حتی از خیال مقابله با آنان نیز قلبش میتپید و با اینکه چندجا ایرانیان سپاه فراوان بدو عرضه داشتند و برای شکست دادن سپاه چنگیز تشجیعش کردند نصیحت عالم بگوش او باد بود . او خود را عاجز و بیچاره میدید و افکار درویشانه ای که معمولا در مواقع بیچارگی و ناامیدی آدمی را سرگرم میسازد کاملا به مغزش رسوخ یافته بود لذا در پاسخ کسانی که او را بپایداری در برابر مغول پند میدادند ، این قطعه را ساخت :

بروز نکبت اگر برج قلعه فلکت	چو شاه معرکه چرخ مسکن و ماواست
یقین بدان که بوقت نزول تیر قضا	حصار محکم تو همه چو دامن صحراست
بروز دولت اگر مسکن تو هامون است	ترا آگشادگی از عرض گنبد خضر است
تو کار نیک و بد خود بحق بکن تقویض	بروز نکبت و دولت که کار کار خداست

پادشاه پریشان و آواره از جلوی لشگریان تاتار که وجب بوجب خاک ایران را با خون آب میدادند و پیش میآمدند شهر بشهر میگریخت . مغول های سیاهکار مثل سایه همه جا او را دنبال میکردند . سلطان محمد پس از مدتی آوارگی بالاخره

در جزیره آبسکون غریب و بیگس، دور از اهل و عیال، در نهایت بدبختی و پریشانی زندگی رقت بار خود را ترك گفت. بعد از مرگ حتی کفن نیز برای او آماده نبود و پیراهن یکی از همراهان وی را بجای کفن پرتنش کرده بخاکش سپردند. اما مغول های کین توز حتی بمرده او هم رحم نکردند و پس از چندی با آنجا رسیده جسدش را از خاک بر آوردند و سوزانده خاکسترش را بر باد دادند.

جلال الدین خوارزمشاه

پسر سلطان محمد موسوم به جلال الدین خوارزمشاه یکی از دلیرترین فرزندان ایران است که خاک ایران در دامن خود پرورش داده است. این شاهزاده شجاع و رشید در وصف مردانگی خود سرائیده است :

در رزم جو آهنیم در بزم جو موم بر دوست مبارکیم و بر دشمن شوم
از حضرت ما برند انصاف بشام و ز هیبت ما برند زهار بروم

جلال الدین خوارزمشاه بر خلاف پدر خود چندبار با سپاهیان چنگیز رو برو شد و مردانه جنگید ولی چون رشته انتظام امور ایران دیگر بکلی از هم گسیخته بود کوشش های دلیرانه او سود نبخشید و عاقبت او نیز در جنگ بزرگی که کنار رودخانه سند با چنگیز خان کرد شکست خورده مجبور بفرار گردید و با همسر خود سوار بر اسب برودخانه زد. در حال گریز نیز مرتباً بر میگشت و بطرف دشمنان تیر می انداخت. لشکریان چنگیز میخواستند او را تعقیب کنند ولی چنگیز آنان را منع کرد. سپس رو بفرزندان خود نموده گفت : «خوشا بحال پدری که چنین پسری داشته باشد.»

ایلخانان

بعد از اینکه ایران بدست لشکریان مغول افتاد بهر يك از اعقاب چنگیز که پادشاهی میرسید «ایلخان» میگفتند . در میان ایلخانان ایران تنها امیری که قریحه سخنوری داشت سلطان ابوسعید بهادر خان پسر سلطان محمد خدا بنده (اولجایتو) بود .

اولجایتو در مدت سلطنت خود که سیزده سال طول کشید بنای شهر سلطانیه را با تمام رسانید و در آبادی آن شهر چندان کوشید که در اندک زمانی از زیباترین شهر های شرق گردید .

در سال ۷۰۹ بمذهب شیعه گروید و شیعیان که مورد عنایت او بودند او را خدا بنده و اهل سنت را خرابنده نامیدند . اولجایتو پس از قبول تشیع نام سه خلیفه اول را از خطبه وسکه انداخت و در تشویق و تعمیم این مذهب نهایت کوشش را بعمل آورد ولی در اواخر عمر چون دید که مردم قزوین و شیراز و اصفهان روش او را نمی پذیرند امر داد تا دوباره اسامی خلفا را در خطبه وسکه بیاورند .

پس از فوتش او را در گنبد سلطانیه دفن کردند . اولجایتو این مقبره را ساخته بود تا جسد مطهر علی علیه السلام را با آنجا منتقل کند ولی بعلت خوابی که دید از این قصد منصرف شد تا اینکه جسد خودش را در آنجا دفن کردند . بر حسب عادت مغولان با آنکه وی اسلام آورده بود چندان زر و زیور و کلاه و کمر و مرصعات در آن گور - خانه بکار بردند که گفنی گنج خانه ایست .

پس از فوت اولجایتو ابوسعید که در آن هنگام سیزده ساله بود از مازندران آمد و بجای پدر نشست و امیر چوپان را بسمت امیر الامرائی نگاهداشت . این پادشاه

در حدود شش سال بعد یعنی بیست سالگی گرفتار عشق بغداد خاتون دختر امیر چوپان گردید و چنان دلش از دست رفت که بکلی امور سیاست و سلطنت را از یاد برده از شاهی بشاعری پرداخت و جز غزل سرائی کار دیگری نداشت .

در بیت زیرین بمعشوقه خود بغداد خاتون اشاره کرده است .

بیا به مصر دلم تا دمشق جان بینی که آرزوی دل اندر هوای بغداد است

امیر چوپان دختر زیبای خود بغداد خاتون را در سال ۷۲۳ به امیر شیخ حسن از امرای بزرگ داده بود. هنوز یکی دو سال از این ازدواج نگذشته بود که ابوسعید سخت دل بدو باخت. قانون ویاسای چنگیزی هم چنان بود که اگر پادشاه از زنی خوشش می آمد بی درنگ باید شوهر آن زن وی را طلاق گوید تا در مقابل اراده سلطان مانعی نباشد . ابوسعید که خود را در این کار محق میدانست با امیر چوپان پیغام فرستاد و عشق خود را ابراز داشت ولی امیر با اندازه ای از این موضوع در خشم شد که حتی پیغام آورنده را دشنام داد . در ضمن برای آنکه شاه دیگر دخترش را نبیند پیشنهاد کرد که سلطان سفری به بغداد کند . دختر را هم با شوهرش بقرا باغ فرستاد . ابوسعید میسوخت و میساخت زیرا با همه عنوان سلطنت قدرتی نداشت و امیر چوپان برای او اختیاری نگذاشته بود تا تدبیری اندیشد. اما سخت گرفته و افسرده بود این شعر را درباره بعد مسافتی که میان او و شهر معشوقه بود سروده است :

میان کعبه و ما گر چه صد بیابان است در یچه ای ز حرم در سراچه جان است

امیر چوپان روزی از شاه علت این همه کسالت را پرسید زیرا فکر میکرد که این موضوع از خاطر ابوسعید بیرون رفته. ابوسعید هم که صحبت در مورد عشق خود را بی فایده میدانست بهانه دیگری کرد و از « دمشق خواجه » وزیر خود گله نمود که :
« من بهمه و لخر جی هائی که می کنند کاری ندارم ولی بسیار بد زبان و تند و خشن است و مراعات زمان و مکان و آداب سلطنت را نمی نماید . »

این دمشق خواجه پسر امیر چوپان بود . بدین جهت امیر چوپان از پسر خود خواست تا در رفتار خود تجدید نظر کند . و چند روز بعد بعنوان اینکه صفحه

خراسان از وجود لشگریان خالی است به اجازه ابو سعید عازم آن سامان شد. رفتن امیر چوپان بخراسان و دوری او از مرکز سلطنت میدانی برای فعالیت مخالفین ایجاد کرد. بخصوص که سلطان ابو سعید خود نیز گذشته از کدورت مربوط به بغداد خاتون از خشونت و بی ادبی دمشق خواجه بجان آمده بود و میخواست هر طور شده او را از میان بردارد. تصادفاً جاسوسان سلطان اطلاع دادند که دمشق خواجه بایکی از زنان سلطان الجایتو رابطه عاشقانه دارد و هر چند روز یکبار بخانه او که در داخل قلعه سلطانیه است میرود. سلطان دستور داد تا این بار که وی بخانه قنقنای خاتون معشوقه خود می رود او را خبر کنند. یکروز که دمشق خواجه بخانه معشوقه رفته بود ابو سعید فرمان داد خانه را محاصره کنند و دستور قتل آن وزیر را صادر کرد. هنوز خبر کشته شدن او بشهر نرسیده بود که خانه و دستگاه و دارائی دمشق خواجه و چوپانان بغارت رفت و سر او را بر سر بازار سلطانیه آویختند تا همه مردم از نتیجه خیانت اطلاع یابند.

امیر چوپان از قتل پسر خود سخت نگران و مضطرب گردید و اشک از دیدگانش جاری شد و از سلطان ابو سعید دلچر کین گردید اما به پیشنهاد پسر دیگرش که میخواست او را بعصیان وادارد تسلیم نشد و به دعوت ابو سعید به عزم سلطانیه حرکت کرد لیکن ابو سعید با سپاهی گران بجلوی او شتافت. امیر چوپان گریخت و در سمنان عارف مشهور شیخ علاءالدوله سمنانی را واسطه کرد که او را با سلطان ابو سعید آشتی دهد.

شیخ علاءالدوله نیز این وساطت را بعهده گرفت و از سلطان ابو سعید خواهش کرد که گذشته ها را فراموش کند و بار دیگر امیر چوپان را مورد عنایت قرار دهد. گوئی این رباعی معروف را علاءالدوله در همان اوقات ساخته است :

صد خانه اگر به طاعت آباد کنی به ز آن نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی به لطف آزادی را بهتر که هزار بنده آزاد کنی
اما وساطت او نزد سلطان مقبول نیفتاد و امیر چوپان پس از مرخص کردن

کردن زن خود که خواهر ابوسعید بود به هرات رفت و بملك غياث الدين كرت پناه برد زیرا گمان میکرد که ملك غياث الدين چون از دست پروردگان اوست حمايتش خواهد نمود

ابوسعید با سپاه خود بجانب ايران و قرا باغ يعنى آنجا که خانه جانانه بود روى آورد و با تهديد و تطميع مقصود خود را به امير شيخ حسن فهماند: امير شيخ حسن يکى براى آنکه ياساى چنگيزى بهم نخورد و او از اصول تجاوز نکرده باشد و ديگر بتخاطر رعايت مصالح كشورى زن خود را طلاق گفت تا مقصود سلطان حاصل آيد .

سلطان ايتقدر عجله داشت که ميخواست هم در آن يکدور روز معشوقه را بنخانه خویش آورد ولى قاضى متدين و بزرگوارپای مردانگی در پيش نهاده و گفت قبل از انقضاء عده ممکن نيست و سلطان هم که چند سال صبر کرده بود چند ماه ديگر نيز صبر کرد و سرانجام با جلال و شکوه هر چه تمامتر دختر امير چوپان را بنخانه خویش آورد و چراغانى کرد و از آن پس مدت ها در تحت تاثير زيبائى و کفايت و عقل وى فرار گرفته بود

از طرف ديگر سلطان ابوسعيد وقتى شنيد که امير چوپان به پادشاه هرات پناهنده شده براى ملك غياث الدين پيغام داد که اگر امير چوپان و همراهاش را بکشد خواهر خود را بعقد او در خواهد آورد و املاک اتابکان فارس را نيز باو خواهد بخشيد ولى اگر از امر او سرپيچى کند حکم اعدامش را صادر خواهد کرد .

ملك غياث الدين با آنکه دست پرورده امير چوپان بود از طرفى وعده هاى پادشاه و از طرف ديگر تهديد و خشم او را در نظر گرفت و آخر براى امير چوپان پيغام فرستاد که جز ريختن خون او و کسانش چاره ديگرى ندارد .

امير چوپان وقتى کار را بدان حالديد سه وصيت کرد و از ملك غياث الدين خواهش نمود که آنها را بکار بندد . اول اينکه سر او را از بدن جدا نکند و اگر براى اطمينان سلطان از قتل وى نشانه اى لازم است انگشت شست راست او را که

برداشت (باصلاح امر و زی او شش انگشتی بود) بدر بار سلطان فرستند . دوم اینکه جلاد خان پسر جوان وی را که خواهرزاده سلطان ابوسعید بود نکشند و زنده بنزد سلطان فرستند شاید بجوانی او رحم آورد و از خونش درگذرد . سوم اینکه جسد خودش را در خانه‌ای که در مدینه طیبه جنب حرم مطهر پیغمبر ساخته بود دفن کنند . .

امیر غیاث‌الدین چون مکرر شنیده بود که امیر چوپان بارها پشت سرش گفته « امیر غیاث‌الدین پدر آهنگری میخورد نه فرمانروائی هرات » و از این جهت کدورتی از امیر چوپان داشت، دستور داد که دم آهنگری را برده‌ان امیر چوپان گذاشتند و آنقدر در میدند تا خفه شود. بدین ترتیب هم بوصیت او عمل کرد و سرش را از تن جدا نمود و هم طعنه امیر را تلافی نمود . بعد انگشت او را بریده بقرا باغ فرستادند و بر سر بازار آویختند. پس از قتل امیر چوپان ملک غیاث‌الدین بشوق وصال خواهر شاه و تصاحب املاک پر حاصل اتابکان فارس بسرعت از هرات حرکت کرد تا خود را باردوی سلطان برساند ، درری بود که خبردار شد بغداد خاتون دختر امیر چوپان بعقد سلطان ابوسعید در آمده و سلطان در جنب اراده او اراده‌ای از خود ندارد . حساب کار بدستش آمد و دانست که او شوهرش را وادار میکند تا انتقام خون پدرش را از قاتل بگیرد . میخواست بر گردد وای راه باز گشت نداشت تا چارتن بقضا داد. اما کسی را بر گردانید که جلاد خان را بکشند تا ثابت کند که از اطاعت امر سلطان سرپیچی نکرده است . بغداد خاتون که زنی کینه جو و با تدبیر بود برای قصاص خون پدر و دو برادر در همان روز اول از سلطان اجازه خواست که قاتلان مستقیم و غیر مستقیم پدر و دو برادرش یعنی امیر چوپان و دمشق خواجه و جلاد خان را مجازات کند . شاه هم تسلیم خواهش معشوقه شد .

بمحض رسیدن ملک غیاث‌الدین به اردوی سلطان ابوسعید بغداد خاتون از دادن خواهر شاه و املاک فارس بوی ممانعت کرد و حتی سلطان را واداشت تا او را

در بند کشیدند و آرزوی وصال و جمع آوری املاک را بدل او گذاشتند .

اما تابوت امیر چوپان و جلاد خان را با تشریفات فراوان از هرات بقراباغ آوردند و سلطان پی نهایت ابراز تاسف کرد و بر حسب وصیت مقتول و اراده بغداد - خاتون که از طرف سلطان لقب خواندگار (خداوندگار) یافته بود جسد آندو را در محملی گذاشتند و چهل هزار دینار بآن خرج کردند و محمل را همراه کاروان حجاج و زائرین خانه خدا بمدینه فرستادند و روز عید قربان تمام حجاج بر او نماز خواندند و بر قاتلش نفرین فرستادند و علت این همه توجه حجاج بامیر چوپان گذشته از جنبه اعتقاد و اسلامیت وی این بود که امیر چوپان در حیات خود خرج فراوانی کرد تا آبی در مکه از زمین در آورد بطوری که تا آنوقت آنقدر آب در آن حدود بیسابقه بود و پیداست چنین کاری در آن سرزمین گرم و بی آب موجب امتنان و قدردانی مردم میشود . جسد او را در خانه خود وی جنب قبرستان بقیع بخاک سپردند . بغداد خاتون وقتی از مجازات قاتلین پدر و برادرش فارغ شد ب فکر قاتل اصلی یعنی سلطان ابوسعید افتاد و شوهر خود را مسموم کرده بحمام فرستاد تا همانجا جان بسپرد و آخرین قاتل امیر چوپان از میان برود .

فوت سلطان ابوسعید در سیزدهم ربیع الاول سال ۷۲۹ هجری اتفاق افتاد .

سلطان ساوجی در مرثیه او ساخته است :

گر بگرید تاج و سوزد تخت کی باشد بعید

ب-ر زوال دولت سلطان اعظم ابوسعید

جسد سلطان ابوسعید را در سلطانیه در گنبدی که خود ساخته بود دفن کردند

او پادشاهی کریم و رشید و ادب دوست بود شعر میگفت و ساز مینواخت و خط

خوبی هم داشت

اتابکان فارس

مؤسس سلسله اتابکان فارس ملك مظفرالدين اتابك سلغراست که در سال ۵۴۲ بر لشگریان ملکشاه سلجوقی غلبه کرد و شیراز را گرفت و پس از چهارده سال فرمانروائی در سال ۵۵۸ زندگی را بدرود گفت . بعد از او برادرش اتابك سعد - زندگی بجای وی نشست .

از اشعار اتابك سعد زندگی يك رباعی پائین است که در وصف غلام ترك خود سرانیده است :

مائیم که دل از بر ما یکسو شد چون تیر بر یار که ان ابرو شد
گوفاش بدانند همه دشمن و دوست زندگی است که ترك خویش را هندی و شود

مشهورترین پادشاهان این سلسله ابوبکر بن سعد است که اگر تدابیر عاقلانه او نبود فارس نیز مانند سایر نقاط ایران در آتش فتنه مغول میسوخت و بکلی ویران میگردد. دورانندیشی و حزم و احتیاط او بود که وادارش کرد با مغول بچنگ نپردازد و حلقوم پارسیان را بچنگ چنگیزخان خونخوار نیندازد . او بنا بر مصلحت عقل از مغولها اطاعت کرد و پرداخت خراج را متعهد گردید . بدین وسیله فارس آباد ماند و بزرگانی که برای ایمنی از فتنه مغول در پی پناهی میگشتند از هر گوشه بدانجا روی آوردند . در نتیجه ، فارس مهد پرورش علم و ادب شد و نوابغی را بوجود آورد که یکی از آنها سعدی شیرازی بزرگترین شاعر ایرانی . شاعری که مضمون همین چند شعرا و میلیونها نفوس بیگناه را در آن زمان از مرگ نجات داده است :

ناسزائی را که بینی بخت یار
چون نداری ناخن درنده تیز
هر که با فولاد بازو پنجه کرد
باش تا دستش بیند روزگار
عاقلان تسلیم کردند اختیار
با بدان آن به که کم جوئی ستیز
ساعت سیمین خود را رنجه کرد
پس بکام دوستان مغزش بر آر

در آن موقع يك قسمت از اراضی میان فارس و کرمان و خلیج فارس به شبانکاره
موسوم بود و ملوکی را که در آن جاسافر مآثر وائی میکردند ملوک شبانکاره
میخواندند. مردم شبانکاره چون گاهی بمناطق سرحدی فارس ارقبیل، قسا و غیره
هجوم برده درختان خرما و سایر مزروعات کشاورزان را غارت میکردند اغلب
بین ملوک شبانکاره و اتابکان فارس آتش جنگ شعله ور میشد. منجمله اتابک
ابوبکر که باملك مظفرالدین حاکم شبانکاره مدتها بر سر این موضوع کشمکش
داشت. ملك مظفرالدین نیز مانند اتابک ابوبکر شعر دوست و شاعر پرور بود
علاوه بر این خود نیز شعر میگفت و رباعی زیر از اشعار اوست که در مرتبه پسر
خود غیاث الدین گفته است :

ای جان پدر که آن جهان ت خوش باد
تو ملك بقا را ز فنا بگزیدی
رفتی ز برم که جاودانت خوش باد
سودی سره کردی که روانت خوش باد

سلغر شاه بن سعد برادر اتابک ابوبکر شاعر بود و روح شاعرانه ای داشت او
چون حوصله در دسر سلطنت را در خود نمیدید در شمال شیراز، بیرون شهر، باغ بزرگ
و مصفائی را گرفته در وسطش قصری ساخت و آنرا صبح آباد نام گذاشته در آنجا
با جمعی از پیری پیکران بعیش و نوش پرداخت. اما چا پلوسان درباری به اتابک ابوبکر
گفتند: « شایسته نیست که شاه از حال برادر خود غافل بماند چه بسا ممکن است او در
صبح آباد سپاهی گرد آورد و بایک حمله ناگهانی کارامیر را بسازد. » ابوبکر در باره
برادرش بدگمان شد و صبح آباد را محاصره کرده در آنجا وارد گردید. اما برادر
بی گناه خود را دید که با چند نفر از یاران و میگساران محفل عیشی آراسته از دنیا و

ما فیہا بیخبر است. نوازشش کرد و برای جلو گیری از بد گوئی دشمنان او را با خود
بشهر برد . روزی در مجلس باده از او شعری خواست. سلغر شاه فی البدیہہ رباعی ذیل
را ساخت و با آوازی غم انگیز خواند :

گر من چو تو بخت همنشین داشتمی با بخل همیشه سر بکین داشتمی
زینسانکہ توئی و تو مرا میداری گر من بدمی ترا چنین داشتمی
اتابک گفت : «سلغر شاه آیت شکایت در پرده موسیقی میخواند» و بسیار متأثر شده
برادر خود را با عزت و احترام بجای برگرداند . یکی از سر گرمی های سلغر شاه
در اوقات فراغت نوشتن قرآن کریم بود روزی نظام الملک بر او وارد شد و دید کہ
قرآنی با خط خوش و تذهیب دلکش فراهم ساخته میخواست بکعبه اهدا نماید. بشوخی
گفت: «کار خوبی میکنی، چون آنرا نمیخوانی و بخانه صاحبش میفرستی!»
این رباعی نیز از سلغر شاه است :

ایچرخ ز گردش تو خرسندیم آزادم کن کہ لایق بند نیم
گر چشم تو بر بی هنرو نا اهلست من نیز چنان اهل و خردمند نیم
پس از فوت ابوبکر پسرش سعد دوم کہ در آن ایام در اردوی هلا کوخان بود
عازم شیراز شد و از شوق تصاحب تاج و تخت پدر در راه بجدی شتاب کرد کہ مریض
شد و پیش از رسیدن بہ مسند فرمانروائی دارفانی را وداع گفت.

پس از و پسر خردسال وی را بر تخت نشانند ولی مادرش ترکان خاتون کہ زنی
زیبا و باتدبیر و کاردان بود زمام امور را در دست گرفت و برای اینکه همہ را از خود
راضی نگاہ دارد در خزانہ را گشود و آنچه کہ آتابکان فارس در طی سالیان دراز اندوخته
بودند بہ سپاہیان و درباریان بخشید. ضمناً خواجہ نظام الدین ابوبکر را کہ بمنصب
وزارت رسانده بود با ہدیہ های نفیس بہ خدمت ہلا کوخان مغول فرستاد و اظهار اطاعت
کرد. ہلا کوخان نیز حکم فرمانروائی فارس را برای پسر خردسال او صادر نمود .
ترکان خاتون در عین حال زنی اہل دل و عشقی بود و عاشق دلخستہ زیاد داشت یکی از

آنان نیز سلجوقشاه بود که قبل از آنکه بزندان بیفتد آرزوی وصال او را در دل میپروراند. بدین لحاظ مردم در پشت سر ترکان خاتون حرفهایی میزدند و بسو نسبت‌هایی میدادند .

او فرزند کوچک خود را که اسماً فرمانروای فارس بود بی‌نیابت دوست میداشت این طفل پس از دو سال و هفت ماه که از حکومتش گذشت تصادفاً از یام‌قصر افتاده و در گذشت .

ترکان خاتون پس از چندی عزاداری در مرگ جگر گوشه خویش با اشراف واعیان درباره کسی که شایسته تاج و تخت باشد مشورت کرد و بالنتیجه محمد بن سلجور شاه برای اهتمام باین امر برگزیده شد . سلجوقشاه که در زندان بود موقعیکه برادرش محمد شاه فرمانروای فارس گردید چندین بار پیش او میانجی فرستاد؛ و عاجزانه استدعا کرد که وی را از زندان رهایی بخشد ولی محمدشاه بناله‌های برادر واقعی نگذاشت . سلجوقشاه برای آخرین مرتبه این رباعی را ساخته برای او فرستاد.

درد و غم من دست درازی دارد	عیش و طرب تو سرفرازی دارد
بر چرخ من تکیه که دوران فلک	در پرده هزار گونه بازی دارد

محمدشاه اگرچه دختر ترکان خاتون را گرفته بود ولی به مادر زن خود اعتنائی نمی‌کرد و از او متابعت نمی‌نمود . در عین حال مردی خونخوار و سنگدل بود و مردم از او رضایتی نداشتند. از فرمان هلاکوخان نیز سرپیچی مینمود. لذا ترکان خاتون با عده‌ای هم‌دست شده او را غافلگیر و اسیر کرد و بخدمت هلاکوخان فرستاد و پیغام داد : « چون محمدشاه از عهده ملک‌داری بر نمی‌آید و درین مدت برخلاف سیرت پادشاهان عمل می‌کرد او را اسیر کردیم» مدت پادشاهی محمد هشت ماه بود . پس از و برادرش سلجوقشاه را از زندان آورده با تجلیل تمام بر تخت نشانند و سکه‌های زروسیم بنام اتابک مظفرالدین سلجوقشاه ضرب شد و او که از قدیم عاشق ترکان خاتون بود مجدداً عشق خود را نسبت با او اظهار کرد . ترکان خاتون از پایداری و عشق و صفای او متأثر شد اما با توجه باینکه از جمال خیره‌کننده اش اثری نمانده

و گیسوان سیاهش باموهای سپید آمیخته شده است تمایلی بازدواج نشان نداد بلکه مایل بود دختر خود را ب عقدوی در آورد . سلجوقشاه قطعه ذیل را ساخته برایش فرستاد و او را بهمسری خود حاضر نمود :

بمن گوید آن نازنین یار من
تو آنی که بودی بدلدادگی
بدو گفتم « ای جان سبکبار باش
تو گر نیستی آنچه بودی نخست

که : « افسوس ، دیگر جوان نیستم
ولیکن من آن دلستان نیستم
کزاین نکته من دلگران نیستم
نه من نیز هم آنچهان نیستم ؟ »

سلجوقشاه نمیتوانست مانند اتابکان پیش از خود بمغولان باج داده و مخصوصاً فرمانروائی مأموران مغولی را که در فارس سکونت داشتند و بر کارهای او نظارت میکردند تحمل نماید ولی ترکان خاتون که سالها بنیابت پسروداماد خود رسماً و اسماً حکومت داشته و بر مشکلات داخلی و قدرت اهریمنی هلاک و واقف بود وی را از اقدام باعمالیکه موجب ویرانی فارس گردد بر حذر میداشت سلجوقشاه از دریچه چشم ترکان خاتون بحوادث نگاه نمیکرد و میگفت :

باندوز گوید نصیحت گرم
نداند کز آنان مرا بیم نیست
گرم رشته باید بگردن نهاد
تنی زنده کو بار دشمن برد
اگر نسیم مردیست سلجوقشاه
و گرمرد مرد است و میدان شناس
بخاک افکند خصم خونخواره را
مغول مرد کی زیر فرمان کند
چنین پادشاهی بجز ننگ نیست
گران است بر خاطر این زندگی

که از خیل تاتار فرمان برم
درین خیره سر فکر تسلیم نیست
چها ندارم این دست و تیغ از چه داد
همان به که در پار گین سگ خورد
نیندیشد از این تناری سپاه
ندارد ز دریای لشکر هراس
بکوبد سر آن دیو پتیاره را
مرا ، و آن گهم نام سلطان کند !
مر این تاج را پیش کسر ننگ نیست
نه آن پادشاهی ، نه این بندگی

اوتنها بنخاطر عشق دیرینه با ترکان خاتون ازدواج نکرده و بیشتر منظورش آن بود که بدین وسیله از مکر و فریب این زن بانهوذ در امان باشد . اما از طرفی حربه گیری های ترکان خاتون و از طرف دیگر حرف های نیشداری که مردم در باره جوانی آن زن میزدند عشق وی را رفته رفته تبدیل به کینه شدید کرده بود و میخواست آن زن را از میان بردارد لذا يك شب در حال مستی فرمان بکشتن ترکان خاتون داد . چند دقیقه بعد سر آن زن ماهر وی را در طشت طلا پیش آوردند . سلجوق بر سر بی تن و بیجان محبوبه نگریسته با حرکتی وحشیانه گوشواره گرانبهای معشوقه را از گوش ظریفش کند و آنرا بسوی مطربان مجلس که از وحشت نیم جان شده بودند افکند و گفت اینست سزای خائن و کیفر کسانیکه با مغولان همدست شوند .

فردای آنروز مغولانیکه در قلمرو اتابکان فارس بودند از دم تیغ گذشتند و خانه اعوان و انصارشان بیاد غارت رفت سلجوق شاه با اراده ای آهنین برای جنگ بادشمنی که صدبار ازو قویتر بود آماده شده بود و میگفت :

آنکه شمشیرش سر افشانی نداند ، مرد نیست

کامتحان مرد جز در پهنه ناورد نیست

پشت هر گردی سواری هست و مردی هست ، لیک

گردها بینی که در دامان او يك مرد نیست

رایت عزم چه شد گر دست غیرت راست نه

جوشش خونم چه شد گر آتش دل سرد نیست

محنت زندانی از زندانیان باید شنید

غافل است از دردمن آنرا که در دل درد نیست

زیر پای دشمن است این تاج گردونسای من

سرح باد از خون رخی کز این شهادت زرد نیست

با زبان تیغ خواهم گفت در گوش سپهر

شهر ما جولانگه دیوان صحرا گرد نیست

چون این خبر بگوش هالا کو خان رسید بلافاصله بقتل محمدشاه برادر سلجوقشاه که در اردوی ایلخان بود فرمان داد و سپاهی عظیم بسر کردگی التاجو بجنگجوی فرستاد. رکن الدین علاءالدوله اتا بك یزد بخونخواهی خواهرش ترکان خاتون با التاجو همراهی نمود و نظام الدین حسن پادشاه شبانکاره نیز بعزت دشمنی خانوادگی با اتا بکان فارس همدست مغولان شد و متفقاً بطرف فارس تاختند. سلجوقشاه که تاب مقابله با آن سپاه را نداشت بطرف کازرون عقب نشینی کرد ولی لشگریان دشمن از دست بر نداشتند و او را تعقیب کردند .

لذا او بامنگلی بیک و سایر اعوان خویش در مسجد شیخ ابواسحق که مرقد شیخ روح الله کازرونی نیز در آنجا بود پناهنده شدند و درها را بستند و بدفاع پرداختند مغولها مسجد را محاصره کردند و باران تیر بسوی جنگجویانی که در داخل مسجد بودند فروریختند چون در کازرون شهرت داشت که شیخ روح الله اجازه داده هر گاه اطراف بقعاً و حادثه‌ای رخ دهد صندوق تربتش را بشکنند تا روان او مدد گارشود سلجوقشاه هم که عرصه را بر خود تنگ دید صندوق مرقد شیخ را بیک ضربت شکست و گفت : « شیخا کار بتنگ آمد و نام به تنگ مبدل گشت. وقت مدد و هنگام اعانت است » اما زور مغولها بقدری زیاد بود که روح الله هیچگونه مددی نتوانست بکند . در کازرون دلیری سلجوق و پایداری همراهانش ثمری نبخشید . سلجوقشاه بآنان دستور داد که خود را بمسجد شیخ ابواسحق کازرونی بکشند و خود در پای دیوار مسجد بدفع حملات دشمن پرداخت .

همراهان سلجوقشاه یکی یکی کشته و مجروح شدند و پیدا بود که بالاخره فتح بامغولان خواهد بود . ابیات ذیل را سلجوق در آن حال پریشانی ساخته است :

کار من از حمله سنگین دشمن زار ن

دفع دیوان مغول در چشم من دشوار نیست

بیع برام بجای و دست سنگینم بحاست

لغزشی در دست و در شمشیر جوهر دار نیست

گرچه چون انگشترینم در حصار افکنده اند
در حصارم باکی از این قوم بیمقدار نیست
آفت خوارزمشه بودست قوم قلقلی
خواری منم از ایرانی است از تاتار نیست
سلجوق شاه دوزدیگر بتهنایی در مسجد مقاومت کرد . گروه کثیری از
مغولان خود را بر بام مسجد رسانده بودند . سلجوق مانند شیری گرسنه جوشان
و خروشان بچپ و راست حمله میبرد و میکشت و میانداخت ولی بالاخره بدنش از
ضربات تیرو شمشیر دشمن سوراخ سوراخ شده دست راستش افتاده و بینی و قسمتی از
چانه اش قطع شده بود . معذرا تا آخرین نفس مقاومت کرد و جنگید . اما بالاخره
مغولها در مسجد راه یافتند و او و یارانش را گرفته و شربت شهادت چشانندند .
دوران پادشاهی سلجوق پنج یا هفت ماه بود در سال ۶۶۳ بقتل رسید .
این رباعی نیز ازوست که در زندان ساخته است :

کی باشد ازین تنگ برون آمدنم پا نیست ازین تنگ برون آمدنم
گوئی مگر از سنگ برون میآید پروانه از سنگ برون آمدنم

سعدی

اتابکان فارس علاوه از اینکه در نتیجه سیاست خود فتنه مغول را از سر اهالی
فارس دور کردند و زندگانی ملیونها نفوس را حفظ نمودند شاعر بی نظیری مانند
سعدی را نیز در سایه احسان خود پرورش دادند . سعدی اغلب اتابکان فارس را
از جهتة حقشناسی ، نه چاپلوسی چنانکه شیوه دیگر شاعران بوده ، ستوده و تخلص
« سعدی » را نیز بنام اتابک سعد زنگی برگزیده است . او درخشانترین چهره
دوره اتابکان فارس است بدین جهت درین جا به شرح زندگانی او مبادرت میشود :

هنگامیکه تیغ بیداد لشگریان مغول در خراسان و ری و اصفهان هزاران هزار خانواده ایرانی را بجزای فرزندان خود نشانده بود یکی از بزرگان شیراز بنام عبدالله که ملازمت دربار اتابک سعد زنگی را داشت بشکرانه اینکه خدا او را فرزند تازم‌ای بخشیده بساط شادی و سروری گسترده و طفل نوزاد را مصلح‌الدین نام نهاد.

شیخ مصلح‌الدین سعدی در اوایل قرن هفتم یعنی سال ۶۰۵ هجری بدینا آمد و از شش سالگی در شیراز به تحصیل دانش پرداخت. سه سال بعد پدرش بر رحمت ایزدی پیوست و دست نوازش از سر کودک خردسال خود کوتاه ساخت.

این چند شعر نغز شرحی از خاطرات کودکی اوست :

من آنکه سر تا جور داشتم	که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس	پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر بر ندم اسیر	نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر	که در خردی از سر هر قتم پدر

این ضایعه اسفانگیز و همچنین خبرهای وحشت‌آوری که در خصوص قتل و غارت خونخواران مغول از هر گوشه بگوش او میرسید دلش را سخت بدر آورده و خاطرش را بی‌نهایت جریحه دار نموده بود. لذا در پانزده سالگی خاک ایران را که در آن زمان هر ذره‌اش آستن فتنه‌ای بود ترک گفت و عازم بغداد شده مدتی در مدرسه نظامیه بغداد نزد استادی بنام ابوالفرج ابن جوزی درس خواند سپس بسیر و سیاحت در سایر شهرها پرداخت و مدت سی سال در مکه و سوریه و فلسطین و نقاط دیگر گردش نمود و برای اینکه ذوق جهانگردی را در دیگران نیز ایجاد کند گفت :

بهبیج یار مده خاطر و بهبیج دیار	که برو بحر فراخ است و آدمی بسیار
چو ما کیان بدر خانه چند بینی جور؟	چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار؟
معاشر همه کس باش تا بخندی خوش	نه پای بندی کی کز غمش بگری زار

سعدی در این سفرها چنانچه باید و شاید پست و بلند گیتی را دید و سرد و گرم روزگار را چشید تا بمصداق «سفر برون کند از طبع مرد خامی راه کاملاً پخته و مجرب شد آنگاه بموطن عزیز مراجعت نمود و گفت :

سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد تاجه آموخت کز آن شیفته تر باز آمد

سعدی در شیراز از نتایج تجربیات خود دو کتاب بنام گلستان و بوستان به العالمیان تحفه داد که تا جهان بجاست مشام جان از بوی گلهای گلستانش سرمست و مذاق روح از میوه درختان بوستانش شیرین گردد .

گلستان و بوستان که باغلب زبانهای زنده دنیا ترجمه شده صرف نظر از بعضی قسمتها که صرفاً جنبه مزاح دارد گنجینه ای است از گوهرهای آیداز حکمت و موعظت که با بکار بردن هر يك از آنها در شاهراه زندگی میتوان آسان بسر منزل مقصود رسید و شاهد خوشبختی را در آغوش کشید . صیت شهرت سعدی در زمان او همه جا پیچیده بود و کالای سخنش در بازار ادب بحدی رواج داشت که خود گفته است :

هفت کشور نمیکنند امروز بی مقالات سعدی انجمنی
و معروف است که :

در شعر سه تن پیمیرانند هر چند که لانی بعدی
ابیات و قصیده و غزل را فردوسی و انوری و سعدی

اینکه سعدی را پیغمبر غزل گفته اند گزافه نیست زیرا هیچکس تا کنون غزل را بشیرینی سعدی نسروده است . از آنجا که تمام غزلیات شیخ در لطافت و شیرینی بیک پایه اند هیچکس برای اثبات این مطلب محتاج نیست غزل بخصوصی را من باب نمونه انتخاب نماید و منهم همینکه دیوان او را باز کردم چشمم باین اشعار افتاد :

خواب در عهد تو در چشم من آید، هیبات : عاشقی کار سری نیست که بر بالین است
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت و آنکه در خواب نشد چشم من و پروین است

عجب اینکه خود سعدی در آخر همین غزل اضافه میکند :

من دگر شعر نخواهم بنویسم که مگس ز حمتم میدهد از بسکه سخن شیرین است
 میان غزلهای سعدی با اطلاق صفت‌های به و بهتر و بهترین نمیتوان جدائی
 انداخت مگر اینکه دیوان او را میان دواوین سایر شعرا بگذاریم و بعد همان را
 بعنوان بهترین انتخاب‌نمائیم .

امامی هر وی نیز یکی از شعرای معاصر سعدی بود. گویند وقتی بین سه نفر
 از بزرگان بنام ملک معین‌الدین پروانه و افتخارالدین و نورالدین بحثی شد در این
 که «سعدی بالاتر است یا امامی؟» و طی قطعۀ زیر از مجدالدین همگرداوری خواستند.

ز شمع فارس مجد ملت و دین	سو آلی میکند پروانه روم :
«ز شاگردان تو هستند حاضر	رهی و افتخار و نور مظلوم
تو از اشعار سعدی و امامی	کدامین به پسندی اندرین بوم؟»
مجد همگر جواب داد :	

ما گرچه بنطق طوطی خوش نسیم
 در شیوۀ شاعری به اجماع امم
 برشکر گفته‌های سعدی مگسیم
 هر گز من و سعدی با امامی نرسیم

این حکایت بزودی در همه جا پیچید و عده‌ای که در حق شیخ ارادت و ایمان
 خاصی داشتند از آن اظهار نظر متعجب شدند. حتی خود سعدی از این قضاوت غیر عادلانه
 رنجید و مجد همگر را اینطور تنبیه کرد :

هر کس که ببارگاه سامی نرسد	از بخت سیاه و بد کلامی نرسد
همگر که بامر خود نکرده است نماز	شک نیست که هر گز به امامی نرسد
و آذر بیگدلی گوید:	

یکی گفت: «امامی امام هری را
 درین ماجرا چیست زای تو؟» گفتم:

ز سعدی فزون یافته مجد همگر
 «ستمگر بود مجد همگر، ستمگر»
 سعدی بقدری در پیش بزرگان زمان معزز بود که وقتی در راه بمو کب
 سلطان ابا قباخان مغول برخورد کرد و خواجه شمس‌الدین محمد صاحب دیوان و

برادرش خواجه علاءالدین که از وزراء سلطان بودند بدیدن شیخ از شاه غافل شدند و پیش وی دویده دست و رویش را بوسه دادند . این منظره سلطان را سخت بحیرت انداخت و وقتی آن دو برادر بدربار باز گشتند از آنان پرسید :

- این مرد که بود که ازو آنهمه تجلیل کردید؟

- او پدر ما بود .

- پدر شما که مرده است

- بلی، ولی این پدر طریقت ماست و هر گز نمیه میرد .

- نامش چیست ؟

- شیخ مصلح الدین سعدی .

سلطان بشنیدن نام سعدی بی نهایت متأسف شد که چرا همان موقع او را باوی آشنا نکرده اند . لذا عده ای را بدنیال شیخ فرستاد . شیخ اول از آمدن عذر خواست ولی چون زیاد اصرار نمودند دعوت سلطان را پذیرفت و بدربار رفت . شاه پس از مدتی گفتگوز شیخ خواهش کرد که او را نصیحتی کند سعدی فرمود :

شهبی که حفظ رعیت نگاه میدارد حلال باد خراجش که مزد چوپانی است

و گر، نه راعی خلق است، زهر مارش باد که هر چه میخورد از جزیت مسلمانان است

شاه سخت متأثر شد و پرسید: « آیا من راعیم یا نه ؟ » شیخ جواب داد: « اگر

حافظ رعیتید راعی هستید و شعر اول در خور حال شماست و گر نه شعر دوم مناسب

است » سلطان چند بار سوال خود را تکرار کرد و سعدی هر بار همان پاسخ را داد

زیرا او شاعری بود آزاده و بی نیاز و بلند همت که نه تنها هیچ پادشاهی را بخاطر

مال مدح بیجا نه میگفت بلکه شعرائی را هم که بطمع سیم و زر در دربار سلاطین زبان

بتملق و چاپلوسی میگشادند سرزنش مینمود چنانکه ظهیرالدین فاریابی در مدح

قزل ارسلان گوید :

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

وسعدی در بوستان او را اینطور ملامت کرده است :

چه حاجت که نه کرسی آسمان نهی زیر پای قزل ارسلان؟
مگو پای عزت بر افلاک نه بگو روی اخلاص بر خاک نه

همچنین انوری در مدح سلطان سنجر گوید:

گردل و دست بحر و کان باشد دل و دست خدایگان باشد
وسعدی بتعرض فرماید :

من این غلط نپسندم ز رای روشن خویش که دست و طبع تو گویم به بحر و کان ماند
در قصیده‌ای که برای یکی از سلاطین ساخته از اول بجای مدح شروع بنصیحت
نموده است :

بنوبت اند ملوک اندرین سپنج سرای کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای
تا آنجا که به مداحان متملق اشاره میکند :

نگویمت چو زبان آوران رنگ آمیز که ابر مشگ فشانی و بحر گوهر زای
نگاهد آنچه نبشته است عمر و تقزاید پس این چه فایده گفتن که تا به حشر پای؟
مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی؟ بعفو و عدل و کرم کوش و در صلاح افزای
حتی بیکی از پادشاهان تذکر میدهد که فریب چاپلوسان را نخورده و به
جاه چند روزه خود مغرور نشود .

مباش غره بگفتار مادح طماع که دام مکر نهد از برای صید نصیب
امیر ظالم جاهل که خون خلق خورد چگونه عالم و عادل شود بقول خطیب؟

سعدی با اینکه از مداحی پرهیز میکرد ، کسانی را که حقاً در خور ستایش

بودند می ستود و هر نسبت خوبی هم که بآنان میداد راست بود نه دروغ و اغراق. مثلاً

خواجه شمس الدین و برادرش خواجه علاء الدین را که از بزرگان دوره مغول

بشمار میرفتند و با حسن سیاست و عدل و رافت توانستند اولاد چنگیز خان را تا

اندازه‌ای از خونخواری بازدارند و مخصوصاً دین اسلام را از دستبرد لطمات آنان

حفظ کنند مگر رمدح گفته است زیرا این دو وزیر دانشمند در فضل دوستی و بزرگواری و جوانمردی در عصر خود نظیر نداشتند . سعدی در مدح خواجه علاءالدین گوید:

خدای خواست که اسلام در حمایت او ز تیر حادثه در باره امان ماند
و گرنه فتنه چنان کرده بودندندان تیز کزین دیار نه فرخ و نه آشیان ماند
(فرخ بروزن فرد بمعنی جوجه است)

ضرورتست که نیکی کند کسیکه شناخت که نیکی و بدی از خلق داستان ماند
و قتیکه این قصیده بخواجه علاءالدین رسید برای جلالالدین ختنی که در شیراز منصبی عالی داشت حواله‌ای فرستاد که ده هزار اشرفی به سعدی پردازد . تصادفاً شش روز قبل از رسیدن حواله بشیراز جلالالدین مرده بود و سعدی نیز که نسبت بدو نظر خوشی نداشت قطعه ذیل را به خواجه علاءالدین ارسال داشت .

پیام صاحب دولت علاء دولت و دین که دین و دهر به ایام او همی نازد
رسید و پایه دولت فرود و سعدی را بسی نماند که سر بقلک برافرازد
مثال داد که صدر ختن جلالالدین قبول خدمت او را تعهدی سازد
ولیک بر سرا و خیل مرگ تاخته بود چنانکه بر سرا بنای دهر می تازد
جلال زنده نخواهد شدن درین دنیا که بندگان خداوندگار بنوازد
طمع ندارم ازو در سرای عقبی نیز که از مظالم مردم بیاپردازد

خواجه علاءالدین همینکه قطعه بالا را خواند فوراً ده هزار را به پنجاه هزار اشرفی ترقی داده برای شیخ فرستاد ولی شیخ قبول نکرد و بعد که باصرار او را مجبور به قبول آن وجه کردند همه را صرف تعمیر مسافر خانه نمود . یک مرتبه دیگر سعدی در مدح خواجه شمس الدین محمد (صاحب دیوان) قطعه‌ای فرستاد بود که دو بیت ذیل از آن است :

سخن بذکر تو آراستن مراد آنست که پیش اهل هنر منصبی بود مارا
و گرنه منتقبت آفتاب معلوم است چه حاجت است بمشاطه روی زیبارا
خواجه شمس الدین عمومه ای زربافت با چهارصد دینار زر توسط یکی از

گماشتگان خود برای شیخ ارسال داشت ولی گماشته طماع بخيال اينکە شیخ در صدد تحقیق بر نخواهد آمد و نخواهد دانست آن وجه مرحمتی چقدر بوده ، پنجاه دینارش را برداشت و بقیه را که سیصد و پنجاه دینار بود بسعدی تسلیم نمود . سعدی نیز رسید و جهر را اینطور نوشت :

خواجه تشریف فرستادی و مال مالت افزون باد و خصمت پایمال
هر بدیناریت سالی عمر باد تا بمانی سیصد و پنجاه سال
معلوم است که این دو بیتى وقتى بخواجه رسید گماشته خیانتکار را مجازات نمود و از خدمت خود خارج ساخت ،

همام تبریز از شعرای معاصر سعدی است که در زمان خود در غزل مخصوصاً میان تبریزیان شهرت بسیار داشت از اینرو خود را از سعدی کم نمیدانست . حتی بمقام و شهرت او رشک میبرد چنانکه گفته است :

همام را غزل دلفریب و شیرین هست ولی چه سود که بیچاره نیست شیرازی!
امیر خسرو در مثنوی نه سپهر گوید :

تا بجائی که حد پارسیان اندرین عهد دوتن گشت عیان
ز آن یکی سعدی و ثانیش همام هر دو را در غزل آئین تمام

گویند سعدی در اثناء سفر وارد تبریز گردید و پس از چندى اقامت در آن شهر بگرما به رقت و تصادفاً با همام برخورد نمود در حالیکه هیچکدام یکدیگر را تا آن موقع ندیده و نمی شناختند . لذا شیخ به همام اعتنائى نکرد و مراسم تکریم بجای نیاورد . همام ازین بی اعتنائى رنجید و بالحنی زننده گفت : « تو اهل کجاستی؟ » سعدی جواب داد : « اهل شیراز » همام بر آشفته گفت : « خیلی عجیب است که شیرازی در تبریز از سگ زیاد تر است ! » سعدی گرچه از تبریز و تبریزیان خوشش میآمد ولی برای اینکە در مقابل حریف خاموش نمانده باشد بشوخی جواب داد : « عجب تر اینکە در شیراز تبریزی از سگ کمتر است ! » ازین جواب همام دریافت

که حریف او از افراد معمولی نیست لذا برای اینکه میزان ذوق او را بدست آورده باشد پرسید : « آیا از اشعار همام هیچ بخاطر داری ؟ » درین موقع دلدار ماهر و می کمی آنسو تر نشسته بصحبت آنان گوش میداد و همام میان او و سعدی قرار گرفته مانع بود که شیخ روی او را ببیند لذا همینکه همام آن سوال را کرد ، سعدی فرصت بدست آورده جواب داد : « بلی » و این شعر همام را خواند :

در میان من و دلدار همام است حجاب دارم امید که آنهم زمیان برخیزد
همام یقین کرد که در شیراز هیچکس جز سعدی باین شیرینی و شوخی و حاضر جوابی نیست لذا روی او را بوسید و از جسارتی که در حق شیرازیان کرده بود عذر خواست

سعدی در میان قدما به فردوسی بیش از همه علاقه داشت و بهمین جهت بعضی مضامین سعدی و فردوسی بی نهایت بهم شبیه است. مثلاً فردوسی گوید :

برد کشتی آنجا که خواهد خدای سعدی گوید :

و گر ناخدا جامه برتن درد خدا کشتی آنجا که خواهد برد
فردوسی گوید :

شب و شاهد و شهد و شمع و شراب ازین پنج شین روی رغبت متاب
سعدی گوید :

شب است و شاهد و شمع و شراب و شیرینی غنیمت آن است دهی روی دوستان بینی

فردوسی گوید :
ز ناپاک زاده مدارید امید
که ز ننگی بشتن نگر دسپید

سعدی گوید :
ملامت کن مرا چندان که خواهی
که نتوان شستن از ننگی سیاهی
سعدی در سالهای آخر عمر بیرون از شهر شیراز در چمنزار سبز و خرمی حجره

تنهایی گزید و در آنجا متعکف گشته بعبادت مشغول شد. بزرگانگی که در حق او ارادت داشتند هر روز بدیدار او میآمدند و طعام و میوه برای وی میآوردند شیخ با اندازه کفاف از آن میخورد و بقیه را در زنبیلی نهاده از در چینه اطاق خود بیرون میآویخت تا خار کنان گرسنه که بشهر باز میگشتند بردارند و با آن سد جوع کنند گویند روزی یکی از مخالفین شیخ برای امتحان دست در زنبیل کرد. اتفاقاً یکی از رگهای دستش در رفت بطوریکه فریاد کشید: «ای شیخ بفریاد مرس» شیخ فرمود: «اگر از خار کشانی نشان آبله پا و زخم دست کو و اگر از راهزنانی بازوی قوی و دست سختت کجاست که از شکنجه و المی اینطور بفرغان آمده ای؟» بعد در حق او دعا کرد تا مجدداً سلامت خود را بدست آورد.

گویند یکی از زاهدان شبی خواب دید که در بارگاه قدس میان کروبیان شور و شعفی برپاست و این شعر سعدی را زمزمه مینمایند.

برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتری است معرفت کردگار
صبح جانب کاشانه شیخ شتافت که خواب دوشینه را بدو باز گوید همینکه
داخل شد دید شیخ نیز همان بیت را میخواند. لذا بیدرنگ دست در دامن وی زد
و از مریدان او گردید.

این شاعر بزرگوار در سال ۶۹۴ هجری قمری وفات یافت و در شیراز مدفون شد.

قرائت‌هایان کرمان

در میان قرائت‌هایان کرمان که از سال ۶۱۹ تا ۷۰۲ هجری در کرمان قدرت و شوکتی داشتند نخستین شاه شاعر یکی از زنان زرنگ و زیرک و کاردان بود بنام پادشاه خاتون دختر قطب‌الدین محمد الغسلطان حاکم کرمان که زیبایی و ملاحظت

فوق العاده ای داشت خط بسیار نیکو مینوشت و شعر را بی نهایت لطیف میسرایید و بر اثر شادابی و طراوت رخسار و مخصوصاً صورت گلنماش ملقب بلاله خاتون شاه بود. در عین حال زنی دلآورد و جنگجو شمرده میشد و قسمتی از عمر خود را در مصاحبت مردان جنگی گذرانده بود. آباقا خان مغول وقتی شهرت زیبائی و کمال لاله خاتون را شنید مأموران مخصوصی نزد حکمران کرمان فرستاد و فرمان داد که دختر خود را در معیت آنان بار دو روانه کند. قطب الدین که جز تسلیم و رضا چاره ای نداشت، دختر خود را بار دوی خان پیر فرستاد.

لاله خاتون مدت پانزده سال در زنجیر همسری آباقا بسر برد. آباقا خان بواسطه زیاده روی در باده خواری گرفتار بیماری قلبی شده بود. یکروز که مست شراب بود ناگهان صدای زنده کلاغ سیاهی را شنید و متوحش گردید و قلبش به طپش افتاد. فریاد زد: «این کلاغ را دور کنید.» کلاغ را از آنجا دور کردند ولی این پرنده بار دیگر برگشت و باز فریاد گوشخراشی کشید که پادشاه ضعیف القلب مغول از شنیدن آن دچار سکت قلبی گردید و کلافی باعث شد که مرغ روحش از بدن پرواز کرد. چند روز بعد تکو دار بر تخت نشسته با قبول مذهب اسلام بنام سلطان احمد بفرمانروائی پرداخت. دوران سلطنت احمد خان هم بزودی سپری شد و ارغون بر تخت نشست لاله خاتون که با او آشنائی کامل داشت شکایت نامه ای فراهم ساخته و حکومت کرمان را که ارث پدری و مادری او محسوب میشد مطالبه نمود. ارغون یکی از سرداران بزرگ خود را مأمور رسیدگی بآن قضیه کرد. این سردار داستان عشق سوزان کیخاتورا شنیده بود از اینجمله لاله خاتون را بعقد کیخاتور در آورده بحکمرانی روم فرستاد و گردو چین نواده هولاکورا بسپور غنمش داده و او را در حکومت کرمان باقی گذاشت. این رباعی را لاله خاتون در روم راجع برنج غربت سروده است.

هر چند که فرزند الغ سلطانم
یا میوه بستان دل ترکانم
میگیرم ازین غربت بی یایانم
میبخندم از اقبال سعادت، لیکن

اوشوهرش گینخاتو را بسیار دوست میداشت و باوی عشق میورزید. این رباعی را در حضور او ساخته است :

آن روز که در ازل نشانش کردند آسایش جان بیدلانش کردند
دعوی لب چون شکر ت کرد نبات در مصرسه سیخ دردهانش کردند

وقتی گینخاتو خان او را در بغل گرفته بوسید و سببی را برداشته بدهان او گذاشت. اوقی البدیهه گفت :

سببی که ز دستت بدهان میرسد زو بوی حیات جاویدان می رسد
این سبب ، ز نخدان ترا می ماند کز آن به شام بوی جان می رسد

روزی گینخاتو خان در آئینه بتماشای قیافه خود مشغول بود ، این شاهزاده مغولی بنحال کنج لب خود که در آن زمان از مختصات و جهات بشمار میرفت زیاد مینازید و از تماشای آن در آینه لذت میبرد . لذا وقتی که زوجه اش وارد اطاق شد از خواهش کرد که در وصف خال وی شعری بسازد. پادشاه خاتون گفت :

بر لعل که دید هر گز از مشک رقم؟ یا عالیله بر نوش کجا کرد ستم ؟
جانا اثر خال سیه بر لب تو تاریکی و آب زندگانی است بهم

در سال ۶۹۰ گینخاتو که بر بلاد روم حکومت داشت به پادشاهی رسید و دست به اسراف گذاشت و خزانه را خالی کرد و چون تهیدست شد پولی کاغذی با اسم چاو انتشار داد که مورد قبول مردم واقع نگردید . کینخاتو علاوه بر بی تدبیری در عیش و نوش و دست درازی بناموس مردم افراط میکرد . لاله خاتون که در طی سه سال همسری با این جوان فاسد و فاسق حداعلای رنج و مشقترا تحمل کرده بود فرصترا غنیمت شمرده فرمان حکومت کرمان را از شوهر تقاضا کرد گینخاتو هم که دیگر از وصال محبوبه سیر شده بود تمنای او را اجابت نمود . لاله خاتون با سپاهی جرار بسوی کرمان حرکت کرد .

او که در مدت عمر خود جنگهای بیشمار دیده بود با مهارتی عجیب سپاه کرمان را در محاصره افکند و مجبور بتسلیم نمود . پادشاه خاتون پس از اینکه کرمان را

گرفت با سپاهیان و اردشهر شد و برادر خود سیورغتمش را که حاکم کرمان بود با چند تن از سرداران محترمانه در قلعه ارك زندانی کرد . ولی زن او گردوجین را آزاد گذاشت . او نیز توطئه ای کرد و طنابی را در مشك آبی نهاده بوسیله سقائی وارد زندان کرد و آنرا به شوهر خود سیورغتمش رساند و او شبانه با آن طناب از دیوار ارك فرود آمده با جماعتی از همدستان گریخت و پیش گیخاتو رفت . گیخاتو نیز او و تمام یارانش را دست بسته پیش پادشاه خاتون فرستاد که هر طور میل دارد با آنان رفتار کند . پادشاه خاتون امر کرد برادرش سیورغتمش را بقتل رساندند . او در رمضان سال ۶۹۳ کشته شد . پادشاه خاتون پس از قتل برادر نامهربان خود بالقب یا اسم حسن شاه زمام امور را بدست گرفت و با استقامتی مردانه اوقات خود را وقف خدمت بمردم نموده مانند مادرش بعدل و عفو و کرم مشهور شد و در زمان حکومت او بار دیگر مملکت کرمان آباد گشته بناهای خیریه و مدارس متعدد بوجود آمد و تجارت و زراعت رونق تازه گرفت .

در سال ۶۹۴ که گیخاتو شوهر لاله خاتون کشته شد و پشت و پناه او از بین رفت ، زن سیورغتمش و دختر او هر دو بخونخواهی جلال الدین لشگری گرد آورده بکرمان هجوم بردند و چون پادشاه خاتون در مقابل برادرزاده و زن برادر خود تاب مقاومت نداشت تسلیم شد . آن دوزن ستیزه جو نیز که کینه شدیدی نسبت بپادشاه خاتون داشتند او را در شعبان سال ۶۹۴ کشتند .

پادشاه خاتون در مدت زمامداری خود به اهل علم و فضل کمک های زیادی کرد و مدارس بسیار تأسیس نمود . بیشتر اوقات خود را صرف تدریس دادخواهان و دلجوئی ستدیدگان میکرد . اگر چه قلمرو حکومت و دوره فرمانروائی او بسیار کوتاه و کم بوده است و از لحاظ جلال و شکوه شاهی هم بیچوجه قابل توجه نیست اما از جهت اینکه تنها ملکه شاعر فارسی زبان میباشد حق اینست که هم در تاریخ ادبیات فارسی هم در صنف بانوان سخن سرای ایران مقام خاصی را دارا باشد .

معروفترین شعر او قطعه ذیل است:

من آن زنم که همه کار من نکو کاریست
بهر که مقنعه‌ای بخشم از سرم گوید
درون کله عصمت که تکیه گاه منست
نه هر زنی بدو گز مقنعه است که بانو
طناب چنبر زن گشته باد مقنعه‌ای
حسن شهم ز نژاد قرا الغ سلطان
بزیر مقنعه من بسی کله داریست
چه جای مقنعه تاج هزار دیناریست
مسافران صبا را گذر بدشواریست
نه هر سری بکلاهی سزای سرداریست
که تار آن نه زمستوری و نکو کاریست
ز ما برند اگر در جهان جهان داریست

او ملکه‌ای دانشمند و پاهنر بود و برای صاحبان علم و ادب احترام فراوان قائل میشد.

پس از کشته شدن پادشاه خاتون محمد شاه بجایش نشست و چون عیاش و شرابخوار بود وزیر وی قاضی فخرالدین وسیله خلع او را فراهم آورد و خود دارای نفوذ فوق‌العاده گردید. محمود شاه برادر محمد شاه که از تحکیمات زیاد قاضی فخرالدین به تنگ آمده بود شبانه با عده‌ای از تر کمانان بسراور ریخته خونش را ریخت و جایش را گرفته گفت :

تا چند شوم اسیر هر نا کس دون
کردیم تهوری و دشمن کشتیم
چون کار جهان نیست ز تقدیر برون
تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

اما همینکه خبر سرکشی و طغیان او به سلطان غازان خان مغول رسید دستور سرکوبی او را صادر کرد محمود شاه در مقابل سپاه‌یانی که کرمان را محاصره کرده بودند دو ماه مقاومت نمود و عاقبت چون آذوقه بشهر نمیرسید و مردم گرفتار قحطی شدند تسلیم گردید و او را دستگیر کردند. درین موقع پادشاه شبانکاره موسوم به جلال - الدین طبیب شاه در جواب رباعی او گفت :

ای نا کس دین بر افکن ای سفله دون
کردی تو تهوری و دشمن کشتی
وی عقل تو در دست هوی گشته زبون
دیدی فلک از پرده چه آورد برون ؟

محمود شاه را با خفت و خواری جانب اردوی مغول روانه ساختند ولی او قبل

از اینکه به آنجا برسد و قصاص ببیند در راه زهر خورد و خود کشی کرد .

مادشاهان کرت

آل کرت ملو کی هستند که از نیمه اول قرن هفتم هجری تا آخر قرن هشتم در قسمت شرقی ایران سلطنت داشته اند و پایتخت آنها نیز هرات بوده است. نسب این سلسله بسلاطین سنجر میرسد چنانکه یکی از شعرا بنام ربیع پو شنگی در مدح ملک فخرالدین کرت گفته است :

واسطه ملک سکندر توئی
ملک سکندر بتو دارد امید

قاعده دوده سنجر توئی
دوده سنجر ز تو خواهند نوید

ملک شمس الدین

سر سلسله آل کرت ملک شمس الدین است که مورد لطف و عنایت خاقان مغول بود. از این طایفه نخستین کسی که در هرات فرمانروائی یافت عزالدین عمر مرغنی است که شیخ عبدالله مؤلف تاریخ هرات در مدح وی قصیده ای سروده و این چند بیت از آن است :

اقبال شد مساعد و ایام شد غنی
 فرخنده خسروی که ز کحل سخای او
 در عهد او قضا نکند عزم پردلی
 در عهد عزدین عمر آن شاه مرغنی
 دارد همیشه دیده حاجات روشنی
 وز بیم او فلک نکند رای توسنی
 بعد از او ملک رکن الدین به حکومت خنسار و بعضی از بلاد غور رسید. او جد
 مادری ملک شمس الدین کبک است و به تربیت او همت گماشته و این قطعه را در نصیحت
 باو سروده است :

در اقتناء معانی و اقتباس هنر
 بکوش، شمس، بگردار عم و جد و پدر
 هر آن پسر که شود فاتح از پدر به نسب
 حقیقت صفتش آتش است و خاک کستر
 در سال ۶۴۳ رکن الدین در گذشت و ملک شمس الدین که ولیعهدش بود
 برجایش

سال بعد همراه یکی از شاهزادگان مغول (سال نویان) به هندوستان رفت و
 چون همراهان شاهزاده را از قتل و غارت باز میداشت و آنان او را سدره منافع خود
 میدیدند از او پیش شاهزاده بد گوئی کردند و او را از چشم وی انداختند. او نیز
 مراجعت کرده پس از مدتی به اردوی منکوقاآن برادر هلاکو خان رفت و در یکی از
 جنگها دلاوری هائی از خود نشان داد و مورد محبت منکوقاآن واقع گردید بدین
 جهت فرمان امارت غور و غر حستان و هرات و سیستان را بنام او صادر کردند. در نتیجه
 ملک شمس الدین با قدرت و جلال بیشتری بر گشت و آن شهرها را تصرف نمود و قلمرو
 حکومت خود را تا کنار رود سند و سمت داد موقعیکه برای تسخیر کابل مشغول تهیه
 مقدمات جنگ بود ملک ضیاء الدین کابلی رباعی ذیل را ساخته برای او فرستاد:

غوری بچه ای بکین کابل برخاست
 تو شمسی و من ضیاء و داندهمه کس
 باهمچو منی سخن بنخواهد آراست
 کاوردن شمس بر فلک بهر ضیاست

ملک شمس الدین در جواب او این رباعی را ساخت:

ای بیخبر از خویش نگه کن چپ و راست
 باهمچو منی خصومتت بهر چه خاست؟
 من شمس و تو ضیاء و داند همه کس
 کز شمس بود هر چه در آفاق ضیاست

بالاخره کابل نیز بدست ملك شمس‌الدین افتاد .

وقتیکه هلاکو خان وفات یافت و اباقاخان به سلطنت رسید ملك شمس‌الدین مجدداً به حضور پادشاه جدید مغول رفت و خدمتگذاری خود را اظهار داشت .

عنوزرخصت مراجعت نیافته بود که بین اباقاخان و برکاخان پسر جوجی پادشاه قبچاق جنگی در گرفت . ملك شمس‌الدین درین جنگ نیز شرکت کرد و بقدری دلاوری نشان داد که برکاخان بحیرت افتاد و باینکه دشمن او بود رشادت و دلیری وی را تحسین کرد .

درین جنگ بالاخره اباقاخان فاتح گردید و چون قسمتی از این پیروزی را مرهون دلاوریهای ملك شمس‌الدین بود او را مورد عنایت قرار داد و با تشریفات گرانمایه و خدم و حشم و اسلحه و اموال بسیار روانه هرات ساخت .

در سال ۶۶۷ براق پادشاه ترکستان و ماوراءالنهر بخراسان لشکر کشید .

ملك شمس‌الدین باردوی اورفت و هشت روز اقامت نمود . درین مدت از و پذیرائی شایان کردند . ولی چون روش براق را نپسندید از ارتباط با او پشیمان شد و بر گشته بقلعه خنسار رفت . حمله براق بخراسان و ارتباط ملك شمس‌الدین با او باعث شد که دشمنانش او را متهم به توطئه با براق کردند و آنقدر از و در پیش اباقاخان مغول بد گوئی کردند که حکم توقیف او را صادر کرد ولی خواجه شمس‌الدین محمد صاحب دیوان وزیر اباقاخان گفت : «ببتر آنست که با او از در دوستی وارد شده بی اینکه فتنه‌ای برخیزد او را نزد خود بخوانیم و دستگیر کنیم .» لذا نامه دوستانه‌ای با و نوشت که با این ابیات شروع میشد :

فروغ ملك، ملك شمس‌دین محمد كرت	توئی كه همچو ملك سر بر همه جانی
مشقتی كه ز هجرت رسید بر دل من	بكنه آن نرسد فهم انسی و جانی
بچشم من كه در او هر دو كون درناید	غبار موكب تو هست كحل انسانی
ز رای روشن باریك بین تو الحق	چنان سزد كه ازین شوق نامه بر خوانی

ز باد پای برانگیزی آتش عزمت بآب حزم غباری که هست بنشانی
چه رنجها که رسد بر دل غمین از تو اگر تو هیچ بدین سو قدم نرنجانی
وملك شمس الدين را بدر بارپادشاه مغول دعوت نمود . صاحب دیوان گمان
میکرد چون باملك شمس الدين سابقه دوستی دارد او با اعتماد این دوستی عازم دربار
خواهد شد ولی ملك شمس الدين بازیز کی جواب داد:

«سالها بنماز و روزه و استعداد و در یوزه محب مخلص خواسته تا بار دیگر روی
مبارك شمس الحق والدين صاحب دیوان را ببیند و غمهای نو و کهنه را باز گوید اما..
با دشمن من چو دوست بسیار نشست با دوست نشایدم دگر بار نشست
پرهیز از آن عسل که با زهر آمیخت بگریز از آن مگس که با ما نشست»
و برای اینکه از شر دشمنان در امان ماند بقلعه خنسار پناه برده در آنجا با
فراغ خاطر بعیش و نوش سرگرم شد . روزها با تنی چند از دوستان که اهل قلم و
کتاب بودند به بحث می پرداخت و شبها با شاهدان شیرین کار ساز عیش ساز
کرده می گفت :

آن به که خردمند کناری گیرد تا گوشه قلعه و حصاری گیرد
می میخورم و لعل بتان میبوسم تا عالم شوریده قراری گیرد

اما بار دیگر بهوای پادشاهی از قلعه بیرون آمد و در حدود دو سال باز بر تخت
سلطنت نشست . بالاخره در باریان اباقاخان با کاغذهای محبت آمیز او را بفریفتند و
به اردوی شاه مغول کشاندند . اباقاخان دیگر نگذاشت که او مراجعت کند و هر
قدر که بعضی از امارا شفاعت کردند مفید واقع نشد .

در اواسط شعبان ۷۷۶ ملك شمس الدين را بفرمان خان مغول مسموم کردند .
میگویند هندوانه زهر آلودی خورد و بالتیجه جان بجان آفرین تسلیم کرد .
چون این خبر را بگوش اباقاخان رسانیدند گفت : « او مردی محیل است
مبادا خود را بمردن زده باشد » و یکی از امارا را مأمور کرد که به تبریز رفته صحت

وسقم قضیه را تحقیق کند. یکی از شعرا، وجیه الدین نسفی، در تاریخ فوت او گفته:
بسال هفتاد و هفتاد و شش، مه شعبان
بنام صفدر ایرانیان محمد کرت
قضا از مصحف دوران چو پنگریست بقال
بر آمد آیه «والشمس کورت» در حال

ملک فخرالدین

پس از ملک شمس الدین پسرش ملک رکن الدین بجایش نشست و پسر خود ملک فخرالدین را که از او اطاعت نمی‌کرد هفت سال در زندان نگاهداشت و در این مدت شفاعت هیچکس را نپذیرفته وی را آزاد نساخت تا بالاخره خود ملک فخرالدین در سال ۷۹۳ بندهای خود را گسسته از زندان فرار کرد و بقلعه مستحکمی پناهنده شد. مدتی بین پدر و پسر کشمکش بود و هر چه ملک رکن الدین میخواست پسر خود را از قلعه بیرون آورد موفق نمیشد تا عاقبت امیر نوروز که در خراسان سمت فرماندهی لشکر مغول را داشت پای میانجیگری در پیش گذاشته از ملک فخرالدین پیش پدرش شفاعت کرد و او را با خود بخراسان برده دختر خود را بوی داد و آنقدر در نزد غازان خان از او تمجید کرد که سلطان مغول حکومت هرات را با او گذاشت. اما یکسال بعد یعنی سال ۷۹۶ که امیر نوروز مورد غضب غازان خان واقع شد و از ترس جان خود به هرات پناه برد ملک فخرالدین به جای آنکه نیکی‌های امیر نوروز را به نیکی پادشاه دهد از راه حق ناشناسی او را گرفته تسلیم مغول‌ها نمود. مغول‌ها نیز سر او را بریده پیش سلطان غازان خان فرستادند. سلطان نیز دستور داد سر بی‌تن را بردار آویختند. یکی از شعراء متعلق دربار مغول گفت:

باعیش ، شها طبع تو امیخته باد
وز خنجر تو خون عدوریخته باد
هر سر که نه همسر مرادت باشد
همچون سر نوروز در آویخته باد
از کسان دیگری که دستخوش حیل و مکر این امیر واقع شدند یکی از
سرداران مغول بنام دانشمند بهادر بود که او را امیر دانشمند میخواندند .
ملك فخرالدین در جنگی که با او کرد چون بمردانگی حریف او نشد با
نامردی او را فریب داده در قلعه اختیارالدین وی را بدام انداخت و بدست محمدسام
او را کشت . یکی از شعراء در تاریخ این واقعه گفت :
بسال هفصدوشش در صفر بشهر هرات
بحکم لم یزلی کردگار بی مانند
ز دستبرد قضا از کف محمد سام
کشید جام شهادت امیر دانشمند

ربعی

یکی از شعراء دربار ملك فخرالدین صدر الدین خطیب ربیعی پوشنگی
متخلص بدربیعی است که يك مثنوی به سبک شاهنامه درباره شاهان کرت ساخته
و آنرا «کرت نامه» نام نهاده است. او در نتیجه سوء رفتار خود مورد غضب ملك فخر -
الدین واقع شده و بامر او در زندان افتاده است . مثنوی دیگری بنام «کار نامه» نیز
در زندان ساخته است .

واقعه یزندان افتادن ربیعی ماجرای جالبی دارد . او در تمام مدتی که بنظم
کرت نامه اشتغال داشت مقرری کافی از خزانه سلطان دریافت میکرد ولی چون باده
خوار و عیاش بود تمام درآمد خود را صرف مطربومی و معشوق مینمود در صورتیکه
ملك فخرالدین از شر ایحواری متفر بود و بیشتر وقت خود را به نماز و دعا میگذراند
بدین جهت شاعر لایابالی همیشه از قهر پادشاه اندیشناک بود در نتیجه یکبار ناگهان

بدون کسب اجازه عازم قهستان شد و مدتی در ملازمت شاه علی بن نصیر الدین سیستان
 بسر برد و در حضور او بشکایت و بد گوئی از ملک فخر الدین زبان گشود. آخر الامر
 شاه علی دوست دینار بدوداد و گفت : « تو حریف مجلس مانستی ، از اینجا برو ،
 امراء شاه علی باو گفتند : « از پادشاه عجب مینماید که چنین شاعری را از درگاه
 براند » شاه علی جواب داد : « این پوشنگی شعر خوب میگوید ، اما بی وفا و حق
 ناشناس است چون بعد از دو ازمده سال که از خوان نعمت ملک فخر الدین بهره مند شده
 و از مقربان خاص او بوده امروز که ازورنجیده پیش من زبان به غیبت او میگشاید .
 فردا که از ما برنجد چه خواهد گفت : »

عمازرا به حضرت سلطان که راه داد ؟ در صحبت تو همچو تو باید سخنوری
 امروز اگر نکوهش من کرد پیش تو فردا نکوهش تو کند پیش دیگری

ربیع از آنجا به نشابور رفت و از نشابور نیز میخواست عازم عراق شود که ملک
 فخر الدین از هرزه درائی های او باخبر شد و اندیشید که خوب نیست او شهر بشهر
 بگردد و از پادشاه هرات بد گوئی نماید . این بود که کاغذی برایش نوشت و بدیدار
 او اظهار اشتیاق کرد و در آن نامه سوگند یاد نمود که اگر به هرات باز گردد هرگز
 قصد جان او نکند و بکس دیگری نیز دستور کشتن او را ندهد . ربیع بدریافت این نامه
 به هرات بازگشت و چون در بدو ورود مورد نوازش پادشاه واقع شد گمان کرد در محیط
 امنی بسر خواهد برد و از سخط پادشاه در امان خواهد بود بدین جهت دو باره
 میخوارگی را از سر گرفت تاشبی که بزم لهو و لعب برپا کرده و جمعی از دوستان را
 گر آورده بود . وقتی که سرشان از شراب گرم شد در مستی به خود پرستی پرداختند :

یکی گفت من پیل شیر افکنم	بیک حمله کوه از زمین بر کنم
دگر گفت من چون خروش آورم	زمین و زمان را بجوش آورم
یکی گفت خورشید رای منست	سر آسمان زیر پای منست
دگر گفت کو رستم کابلی	که بیند ز کند آوران پردلی

ربیعی درین مجلس گفت : « دوستان عزیز ، اگر با من یکدل شوید در اندک مدتی ولایتی را میگیرم و مردمش را مطیع خود میکنم . » اهل مجلس که همه مست بودند با او دست اتحاد دادند . ربیعی به هر يك از آنان لقبی داد ، شهریار اعظم ، سام دیوبند ، پهلوان مشت زن ، از جمله این القاب بود . در ضمن وعده داد که تمام القاب و اعمال آنان را نیز در « کرت نامه » بنظم آورد . یکی از شاگردان ربیعی که گاهی شعر میگفت و ربیعی بسبب سستی اشعارش او را مسخره میکرد و بزخم زبان آزار میداد ، روز بعد از سردشمنی پیش ملك فخرالدین رفت و هر چه را که شب گذشته دیده بود بعرض رساند . ملك فخرالدین فرمان داد که همه را در چاد محبوس کردند بعد آنان را بحضور او بردند . شاه واقعه آن شب را پرسید همه منکر شدند جز ربیعی که گفت : « پادشاهها ، من از سرمستی این سخنان گفتم . »

با مر شاه پوست عده ای از آنان را کردند ، گوش و بینی بعضی را برید ، برخی را چوب زدند و گروهی را هم که بیگناه بودند آزاد کردند . ربیعی به زندان افتاد و در زندان قصیده ای در مدح ملك فخرالدین ساخته پیشش فرستاد . این دو بیت از آن قصیده است :

تو همان گیر که این یوم یقوم الروح است آفریننده میان من و تو ختم و حکم
 در پناه تو گرامروز گریزم به از آنک گوشه دامنت آنروز بگیرم محکم
 اما ملك فخرالدین قصیده را خواند و اعتنائی نکرد . ربیعی کاغذی با نوشت

باز جوابی نداد . بعد مثنوی مفصلی فرستاد که چند بیتش چنین است :

تاجورا ، تخت کیانیت هست	دست و دل ملك ستانیت هست
ساه ندارد چو تو گیتی بیاد	شاه و رای تو بگیتی مباد
قاعده دوده سنجر توئی	واسطه ملك سکندر توئی
تاج کیان طرف غلامان تست	چرخ روان بنده فرمان تست
رای تو سرمایه شمس و قمر	تیغ تو پیرایه فتح و ظفر
از همه غم های جهان رسته ام	تا بتو و بند تو پیوسته ام

بندہ ام آخر زچہ بندم کنی ؟ بند نیم من کہ پسندم کنی
بد نبود ہرچہ پسندید مرد ہان زپسندیدہ خود برمگرد
آنگاہ زندانی بودن خود ملک فخرالدین را در قلعہ خسار بیادش میآورد کہ

بداند محنت زندان چقدر دردناک است :

ملکستانا ، ملکا ، خسروا ، شیردلا ، قلعه گشایا ، گوا
از خود و خسار یکی یاد کن داد کن از بہر خدا ، داد کن
یا چوبزرگان بہمن اندر نگر یا چو کریمان ز سرم در گذر
یا بہ نعم دار مرا پای بست یا بہ کرم دار مرا باز دست
روح پدر پیر مرا شاد کن بہر خدا بندہ ای آزاد کن
جان چہستانی ، کہ جوانم ہنوز دارم امید کی کہ بمانم ہنوز
گرچہ گزند کی بہ ایادی مرا جان و جوانی نہ تودادی مرا
شاہ جهانی بچہان زینہار آنچه ندادی ، مستان زینہار
حیف بود خون کسی ریختن کس نتوان باز برانگیختن

ملک فخرالدین پاسخ ناامید کنندہ شدیدی بدوداد کہ ازین قرار بود :

نیست ترا روی رہائی ز بند خواہ کنون گریہ کن و خواہ خند
بند بساید پس ازین پای تو چاہ بود تا بہ ابد جای تو
زندہ سوی گور فرستادمت حال ہمین است خبر دادمت

ربعی بہیچ وجہ نتوانست خود را از زندان نجات دہد و آخر معلوم نشد بہ حہ

نحو اورا ہلاک کردند .

خاندان اسحاق

پس از سلطان ابوسعید پایه سلطنت او و اعقاب اوست گردید و هر کدام از امرا بیکی از نقاط ایران تسلط یافته علم استقلال برافراشتند . منجمله شیخ ابو- اسحق اینجو که در سال ۷۴۲ به همراهی ملک اشرف فارس را تسخیر کرد و با تدبیر مخصوصی مردم شیراز را به ملک اشرف شورانید بطوری که ملک اشرف از شیراز فرار کرد و فارس با آسانی در تحت اختیار شاه ابواسحق قرار گرفت .

اما ملک اشرف پس از مدتی بلا تکلیفی و سرگردانی بالاخره تبریز را متصرف شد و چنان با مردم به بیرحمی و بیدادگری رفتار کرد که هنوز سه سال از پادشاهی او نگذشته ، بیشتر تبریزیان از دست او بتنگ آمدند و تبریز را ترک گفتند این ظالم حریص در مدت چهارده سال حکومت خود ثروت اغلب مردم را بپناه‌های مختلف گرفت تا بالاخره یکی از وعاظ بزرگ تبریز به جانی بیک پادشاه قبیچاق پناهنده شد و او را برانگیخت که بتبریز لشکر کشد و شرمه ملک اشرف را از سر مردم دور کند . وقتی که جانی بیک بتبریز رسید ملک اشرف جواهرات و اشیاء نفیسی را که بجور و ظلم از مردم گرفته بود بعجله با صد قاطر و هزار شتر بار کرده بطرف خوی فرستاد و خود در او جان مہیای جنگ شد اما بزودی شکست سختی خورده فرار کرد کرد و دنبال بار و بینه خود روانه شد که دشمنان از عقب رسیده او رسیده او را گرفته و کشتند و جواهرات و اموال او را نیز بغنیمت بردند . از آنجا این دو بیت ورد زبان مردم گردید :

دیدی که چه کرد اشرف خرد؟ خود مظلومه برد و دیگری زر.

س ابواسحق

امیر شیخ ابواسحق پسر چهارم شاه محمود اینجو بود و لقب اینجو بدین خانواده از آن جهت دادند که اینجو در لغت مغول بمعنای ملک خالصه است و چون محمود شاه نخست بعنوان ممیز املاک خالصه بشیراز آمده بود مردم بدو لقب اینجو دادند.

شاه ابواسحق در سال ۷۲۱ متولد شده بود. بنا بر این در دوره سلطنت که از ۷۴۳ شروع شد بسیار جوان و ناپخته بود. بیشتر اوقات خود را نیز در مصاحبت پریرویان بعشق و مستی و غزلسرائی میگذرانید و دلش رضانه میداد باینکه در فصل گل و لاله دیده از رخسار گلرخان بر گیرد و بجای می و معشوق و شعر و ساز و سرود بجها نگیری و جها نداری پردازد. در چنین موقعی که شاه ابواسحق بقول یکی از نویسندگان قدما در شراب افتاده بود، دشمن سرسخت او امیر مبارزالدین شیراز را در محاصره گرفت ولی کسی جرئت نداشت شاه ابواسحق هست را از کار امیر امیر مبارزالدین خبری دهد. تا آنکه يك روز اعیان دولت که کار را سخت میدیدند برای آنکه امیر را بنحوی باخیر سازند او را ببالای حصار شهر دعوت کردند. شاه - اسحق از بالاسیاهی لشگریان بدید و پرسید: «این مردم کیستند و از کجا آمده اند؟» راهان فرصت را مغتنم شمرده گفتند: «لشگریان امیر مبارزالدین محمد مظفرند که شهر را در محاصره دارند» پادشاه با تعجب گفت: «عجب ابله مرد کی است

محمد مظفر که در چنین بهاری خود را و ما را از عیش و خوشدلی دور میگرداند! «
و این بیت از شاهنامه بخواند و از بام فرود آمد :

بیا تا يك امشب تماشا کنیم چو فردا شود فکر فردا کنیم

و گفت : «من بعد هر کس از محمد مظفر سخنی گوید مجازات خواهد شد .»
لاجرم دیگر با او سخنی نگفتند : تا آنچه نباید بشود شد . در طی محاصره شیراز
فرزند رشید و جوان امیر مبارزالدین بنام شرفالدین مظفر فوت کرد ولی وی دست
بر نداشت . محاصره شیراز در حدود هفت ماه بطول انجامید . درین مدت وقایعی روی
داد که همه بضرر ابواسحق تمام شد و سرانجام تنی چند از کالانتران شیراز دروازه
مورد ستان را بروی دشمن گشودند و قشون مظفری وارد شهر شدند .

سلطان غافل هنوز نمیتوانست باور کند که دشمن او را چون نگین انگشتری
در حلقه گرفته است و چون سرو صدای طبل و کوس در شهر برخاست و دانست که
امیر مبارزالدین محمد بشهر در آمده گفت : «عجب! این مرد گران جان سخت روی
روی نرفته و هنوز اینجاست ؟»

وقتیکه شاه ابواسحق از امیر مبارزالدین شکست خورد ، حافظ در مدح او که
ولینعمت وی بود ، قصیده ای ساخت بدین مطلع :

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد چمن ز لطف هوانگته بر جان گیرد

و شاه را بدین نحو لدا ری داد :

مالالتی چو کشینی سعادتی دهدت که مشتری نسق کار خود از آن گیرد

از امتحان تو ایام را غرض آنست که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد

شاه شیخ ابواسحق پس از سقوط شیراز از شهر گریخت و بعد از چندی اقامت
در یکی از قلاع فارس باصفهان رفت و امیر مبارزالدین محمد نیز بعد از تمشیت امور
خود و مملکت فارس در سال ۷۵۷ خواهرزاده خود شاه سلطان را باصفهان فرستاد و وی
باز امیر شیخ ابواسحق را در محاصره گرفت .

حافظ که به شاه شیخ ابواسحاق علاقه زیادی داشت امیدوار بود که او دوباره به شیراز باز گردد و مسند فرمانروائی خود را بازستاند. غزل ذیل را نیز در آرزوی بازگشت او ساخته است :

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
درین بیت به قصر « سعادت آباد » که مقر شیخ ابواسحاق بود اشاره میکند .
کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم گر ببینم که مه نو سرم باز آید
دارم امید بر این اشک چو باران که دگر برق دوات که برفت از نظرم باز آید
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود پادشاهی بکنم گر بسرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت و بیاران عزیز شخصم ارباز نیاید خبرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم گوهر جان به چه کار دگرم باز آید
آرزومند رخ چون مه شام حافظ همتی تا سلامت ز درم باز آید

در اصفهان نیز شاه شیخ ابواسحاق نتوانست از شهر دفاع کند و سرانجام پس از آنکه

بعضی از سرداران او خیانت ورزیدند شهر بدست شاه سلطان خواهرزاده مبارزالدین محمد افتاد و امیر شیخ که نه یارای گریز داشت و نه راه بجائی میبرد ، در خانه شیخ الاسلام اصفهان بنام مولانا اصفیل الدین پنهان گردید .

اما این دوره اختفاهم چندان امتداد نیافت و بالاخره جاسوسان دستگاه مظفری بمقر او راه یافتند و می گویند که خود شیخ الاسلام این خیر را بدشمنان وی داد .
بهر حال سپاهیان مظفری خانه شیخ الاسلام را محاصره کرده ابواسحاق را که در تنوری پنهان شده بود دستگیر نمودند و از ترس بلوای اصفهانیان در میان جوال گاه بر قاطری نهاده بقلعه « طبرک » منتقل کردند .

شاه سلطان که بفتحی چنین بزرگ توفیق یافته بود مراتب را با امیر مبارزالدین محمد در شیراز اطلاع داد . امیر مبارزالدین دستور داد او را بشیراز بفرستند . وقتی ابواسحاق بشیراز رسید مردم که او را دوست داشتند و درین چند سال از خشکی و ریاکاری و عوام فریبی امیر مبارزالدین بتنگ آمده بودند قصد شورش داشتند اما امیر

مبارزالدین امر کرد تا شاه ابواسحق را از راه غیر معمولی به قصر سعادت آباد شیراز ببرند .

این قصر که از ساخته های شاه شیخ ابواسحق بود تجمل و شکوهی فراوان داشت و قسمت اعظم مالیات فارس در ساختن آن خرج شده بود .

شاه ابواسحق میخواست ایوانی مانند طاق کسری بسازد و باهل شیراز امر کرد که اساس آن را حفر کنند و پی بپفکنند. شیرازیان با مسرت بسیار دست باینکار زدند شاه شیخ ابواسحق نیز بکار آنها از روی تحسین مینگریست و تشویقشان مینمود تا بالاخره آن قصر ساخته شد . شاه شیخ ابواسحق را از راه غیر معمول بهمین بنا که روزی بایک دنیا آرزو بنا کرده بود رساندند. آنجا امیر مبارزالدین با علماء و اعیان و قضات و وجوه شهر نشسته بود. چون حریف را دستگیر دید گفت : « امیر حاج ضراب را تو کشتی؟ » امیر شیخ گفت : « به امر ما کشتند. » امیر مبارز دشمن گرفتار را به پسران آن مرد مقتول داد. آنها نیز امیر را به میدان سعادت آباد که پائین قصر بود بردند تا بکشند. ناصرالدین پسر بزرگتر از کشتن سلطان ابا کرد ولی قطب الدین پسر کوچکتر مقتول، با دوضربت او را بقتل رساند .

شاه ابواسحق مردی زئوف و مهربان، خوشمزه و خوشخو، شاعر و شاعر پرور بود . رباعی زیر را در موقعی که بزندان افتاده بود در تأسف بر عمر تلف کرده

افسوس که مرغ عمر را دانه نماند امید بهیچ خویش و بیگانه نماند
دردا و دروغا که درین مدت عمر از هر چه بگفتیم جز افسانه نماند

و رباعی زیر را نیز موقعیکه او را بطرف قتلگاه میبردند در راه ساخته است:

با چرخ ستیزه کار مستیز و برو با گردش دهر در میاویز و برو
یک کاسه زهر است که مرگش خوانند خوش در کش و جرعه در جهان ریز و برو

قتل شاه شیخ ابواسحق که محبوب خاص و عام بود همه اهالی شیراز را متأثر کرد و شعراء عصر که از خوان نعمت او بهره ها برده بودند در تأسف ازین واقعه ناگوار شعرها سرودند :

حافظ بخاطر از دست رفتن ایامی که در مصاحبت آن امیر صاحب ذوق

بسر میبرده غزل ذیل را ساخته است :

دیده را روشنی از خاکِ درت حاصل بود
بر زبان بود مرا، آنچه ترا در دل بود
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
و آه از آن عیش و تنعم که در آن محفل بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
آه ازین جور و تظلم که در این دامگه است

درین بیت تصریح مینماید :

خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی

و در آخر به سهل انگاری شاه ابواسحق که باعث پیروزی امیر مبارزالدین
شد اشاره میکند :

دیدنی آن قهقهه کبک خرامان ، حافظ که ز سر پنجه شاعین قضا غافل بود ؟

عبید زاکانی نیز قطعه ذیل را ساخته است :

کآوازه سعادت وجودش جهان گرفت
کشور چوشاه سنجر و شاه اردوان گرفت
در عدل رسم و شیوه نوشیروان گرفت
نکبت چگونه دولت او را عنان گرفت
عبرت هزار بار از این میتوان گرفت
نه بر ستاره دست و نه بر آسمان گرفت

سلطان تاج بخش جهاندار امیر شیخ
شاهی چو کیقباد و چو افراسیاب کرد
در عیش ساز و عادت خسرو بنانهاد
بنگر که روزگار چه منصوبه ای نمود
در کار روزگار و ثبات جهان عبید
بیچاره آدمی که ندارد بهیچ حال

هنگامی که شیراز بدست مظفریان افتاد و شیخ ابواسحق در کمال عجله از

شهر فرار کرد فرصت نیافت تا پسر ده ساله خود علی سهل را نیز همراه ببرد و آن

طفل در شهر در خانه سید تاج الدین واعظ بود و بالاخره گرفتار آمد . نوشته اند که

وقتی طفل را بنزد مبارزالدین بردند، امیر بدو گفت: « شنیده ام که خط بسیار خوب

مینویسی، میخواهم که سطر می بنویسی تا ببینم » طفل کاغذ و قلم بر گرفت و این شعر

را بختی خوش بنگاشت .

سعدت به بخشایش داور است
نه در جنگ و بازوی زور آور است
چو دولت نبخشد سپهر بلند
نباید بمردانگی در کند

امیر مبارزالدین ازین که طفلی بدین سن بکنایه تسلط او را نتیجه تصادف و بختیاری دانسته خشمگین شده گفت : «این، مار بچه است!» بفرمان وی طفل را روانه کرمان کردند و بین راه او را بکشتند و گفتند : «فوت کرد» و از آن پس تا سالیانی چند مزار آن طفل کوچک زیارتگاه اهل حاجت بود .

ال مظفر

موسس سلسله آل مظفر امیر مبارزالدین پسر امیر مظفر است که بعد از راندن شیخ ابواسحق از فارس جانشین وی گردید . امیر مبارزالدین در دینداری و تقدس و تقوی تعصب زیاد بخرج میداد و در طی چهل سال که در یزد و کرمان و عراق و فارس سلطنت کرد چه بسیار از اشخاص که بجرم سرپیچی از امر شرع اسلام بادت خود کشت و بقدری در اجرای امر بمعروف و نهی از منکر خشونت و سختی بخرج داد که مردم شیراز او را پادشاه محتسب لقب دادند و پسر او، شاه شجاع ، که از ریاکاری پدر خود متنفر بود در وصف او گفت :

در مجلس دهر ساز هستی پست است
نه جنگ بقانون و نه دین بدست است
رندان همه ترک می پرستی کردند
جز محتسب شهر که بی می مست است

حافظ که با عوام فریبی و ریاکاری امیر مبارزالدین مخالف بود ، شعرهایی ساخت و با ذکر واژه «محتسب» با او اشاره کرده اعمالش را بشدت تقبیح نمود :

اگر چه باده فرح بخش و باد گلپین است
بیانگ چنگ مخورمی که محتسب تیز است
در آسین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
صراحی و حریفی گرت بچنگ افند
بعقل کوش که ایام فتنه انگیز است
بآب دیده بشوئیم خرقه‌ها از می
که موسم ورع و روزگار پرهیز است

و در جای دیگر گوید :

دانی که چنگ وعود چه تقریر میکنند؟	پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق میبرند	منع جوان و سرزنش پیر می کنند
گویند رمز عشق مگوئید و مشنوبید	مشکل حکایتی است که تقریر میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز	باطل در این خیال که اکسیر میکنند
فی الجملة اعتماد مکن بر ثبات دهر	کاین کارخانه‌ای است که تغییر میکنند
می ده که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب	چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

نتیجه این اشعار آن شد که حافظ از نظر امیر مبارزالدین افتاد و حتی مورد غضب او قرار گرفت . درین میان خواجه برهان الدین وزیر امیر مبارزالدین چون بحافظ ارادت داشت و نمیخواست بین او و سلطان نقاری باشد ، کاغذی بحافظ نوشت و او را نصیحت کرد که دست از مخالفت با پادشاه بردارد و لااقل تظاهر بن هدو پرهیز نماید ولی او با کمال بیباکی غزل ذیل را در جواب فرستاد :

من وانکار شراب این چه حکایت باشد؟

غالباً اینقدرم عقل و کفایت باشد!

منکه شبها ره تقوی زده‌ام باده و چنگ

فانگیان سر بره آرم؟ چه حکایت باشد؟

زاهد از راه برندی نبرد ، معذور است

عشق کاری است که موقوف هدایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز

تا تو را خود زمیان با که عنایت باشد

بالاخره در اثر اصرار خواجه برهان‌الدین حافظ راضی شد که در جامهٔ اهل

زهد و تقوی در آید و گفت :

نمیکند دل ما میل زهد و توبه و ، لی بنام خواجه بکوشم و فر دولت او

ولی بزودی طبع خشک و خشن امیر مبارزالدین شاعر آزاده را به تنگ آورد

و مجبورش ساخت که از صحبت وی کناره گیرد و گوید :

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم محاسب راند که من این کارها کمتر کنم

دوش لعلش عشوه‌ای میداد حافظ را ولی من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

امیر مبارزالدین یکی از تند خوترین پادشاه آل مظفر بود که قریب چهل سال

با اقتدار فرمانروائی کرد و در تمام این مدت دقیقه‌ای از خشونت و

سخت‌گیری نسبت به مردم خودداری نمود . این پادشاه در هفت سال آخر سلطنتش

که بخيال خود از گناهان طلب مغفرت نموده عابد شده بود ، بیش از پیش بتفرعن خود

افزود و بهانه اجرای مقررات شرع رعایای خود را بکوچکترین لغزشی بیرحمانه

دچار شکنجه و عذاب مینمود و عدهٔ زیادی را خود شخصاً بیش از حد شرعی سیاست کرد

چنانکه گویند پسر او شاه شجاع روزی از او پرسید : « تا بحال چند نفر را بدست خود کشته

اید ؟ » پدر فکری کرد و گفت : « هشتصد نفر » امیر مبارزالدین کار سخت‌گیری

و تند خوئی را بجائی رسانید که حتی پسران خود را نیز بجرم می خوردن تهدید بقتل

کرد . آنها هم که بر جان خود بیمناک شده بودند در پانزدهم رمضان سال ۷۵۹ پدر

خود را که در سرای خواجه بهاء‌الدین در اصفهان مشغول تلاوت قرآن بود دستگیر

کرده و در قلعه طبرک اصفهان ، یعنی همان جا که امیر مبارزالدین شیخ ابواسحق را

بحبس انداخته بود ، زندانی کردند و چهار روز بعد شاه شجاع دستور داد او را کور

کنند . لذا شاه سلطان که داماد و خواهرزاده امیر مبارزالدین بود در چشم او میل کشید
و از نعمت بینائی محرومش کرد . یکی از فضلاء فارس درین واقعه گفت :

یکچند شکوه همتش پیل کشید يك چند سپه زهند تانیل کشید
پیمانۀ دولتش چو شد مالا مال هم روشنی چشم خودش میل کشید
اما از قضای روزگار اندکی بعد خود شاه سلطان بدست کسان شاه محمود
گرفتار و آنها او را کور کردند همانطور که او امیر مبارزالدین را کور کرده بود .

یکی از هواداران امیر مبارزالدین نیز درین باب رباعی ذیل را سرود :

گردست فلک چشم ترا میل کشید در ذات شریف تو جهان نقص ندید
آنکس که بدان چشم تو آسیب رساند او نیز بعینه خود مکافاتش دید
حافظ در خصوص پیرحمی امیر مبارزالدین و عاقبت کار او قطعه ذیل را
ساخته است :

دل منه بر دینی و اسباب او ز آنکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد کس رطب بی خار ازین بستان نچید
شاه غازی خسرو گیتی پناه آنکه از شمشیر او خون میچکید
سروران را بی سبب میکرد حبس گردنان را بیگنه سر میبرد
عاقبت شیراز و تبریز و عراق چون مسخر کرد ، قتلش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو میل در چشم جهان بینش کشید

سلمان ساوجی که از شعرای بزرگ همان دوره است میگوید :

آنکه از کبریاک و جب میدید از سر خویش تا به افسر هور
آنکه میگفت شیر شرزه منم روز هیجا و . دیگران همه گور
قوةالظهر ، پشت او بشکست قره العین کرد چشمش کور
تا بدانی که با سعادت و بهجت بر نیاید کسی به ردی و زور

شاه شجاع

پس از امیر مبارزالدین پسر ارشدش ابوالفوارس شاه شجاع بجای اوست
و حافظ در روز جلوس او این غزل را ساخت :

دل رمیده ما را آنیس و مونس شد	ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد	خیال آب خضر بست و جام اسکندر
که طاقا پروی یار منش مهندس شد	طر بسرای محبت کنون شود معمور
میفروشانی که در زمان شاه پیشین دکانشان بسته و نانشان بریده شده بود	اکنون از رفتن او آمدن پسرش خوشحالی میکنند و امیدوارند که شاه شجاع قفل
از میکده و گره از کار میخواران بگشاید . درین موقع است که حافظ میگوید:	بود آیا که در میکده‌ها بگشایند؟
گره از کار فرو بسته ما بگشایند؟	اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند
دل قوی‌دار که از بهر خدا بگشایند	در میخانه بیستند ، خدایا مپسند
که در خانه تزویر و ریا بگشایند	بصعای دل رندان صبوچی زدگان
بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند	شاه شجاع از لحاظ اقتصاد و بازرگانی خرید و فروش نوشابه را آزاد گذاشت
که دور شاه شجاع است، می دلیر بنوش	و بهمین جهت بار دیگر جرعه نوشان را فرصتی بدست افتاد . حافظ غزل رندانه ذیل
هزار گونه سخن برده‌ان و لب خاموش	را در همان اوان ساخته است :
که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش	سحر ز هاتف غییم رسید مژده بگوش
	شد آنکه اهل نظر بر کتاره میرفتند
	بیانگ چنگ بگوئیم آن حکایت‌ها

شراب خانگی از ترس محاسب خوردن
ز گوی می‌کده دوشش بدوش می‌بردند
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
امام شهر که سجاده میکشید بدوش

و در پایان این غزل . بهترین اندرز را بهمه داده است :

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباحات و زهدم مفروش

شاه شجاع حکومت کرمان را برادر خود سلطان احمد واگذار کرد. سلطان احمد امیری عیاش و شرابخوار و شاعر مشرب بود و موقعیکه وارد کرمان شد بساط عیش گسترده و این غزل را سرود :

باز آمدیم و باز نهادیم اساس عیش
بنشین بخرمی که بر آریم بیخ غم
هر کس قیاس کاری و باری همی کند
احمد بملک دینی و عقبی بلطف دوست
کردیم از آفتاب قدح اقتباس عیش
از سبز زار گلشن گردون به داس عیش
باری نمیکند دل ما جز قیاس عیش
دارد بقدر همت خود التماس عیش

شاه شجاع نیز شاعر و ادیب و ادب پرور بود. رباعی ذیل از رباعیات اوست :

جان در طلب وصل تو شیدائی شد
اندر طلب وصال تو گرد جهان
دل در خم گیسوی تو سودائی شد
بیچاره دام بگشت و هر جائی شد

در علوم و فضائل معمول زمان خود نیز کم نظیر بود. در نه سالگی سراسر قرآن را از حفظ میداشت و تفسیر تمام سوره‌ها را بخوبی میدانست لذا وقتی پادشاه شد قطعه زیر را در وصف جلال و شکوه و دانش و پیش خود ساخت :

منم آنکس که اوج همت من
گر نهاد بر سر سپهر قدم
هر چه از عقل کل نهفته بماند
پنجه در پنجه قضا فکند
چون نبخشد درو عالم از سر ذوق؟
کی فرود آورد بدنیا سر
به سقالی کجا شود معرور
رفعت چرخ مختصر داند
پایه خویش بی خطر داند
شکر ایزد که سر بسر داند
بر نیچد خود این قدر داند
حاصل هر دو ما حاضر داند
آنکه احوال خشک و تر داند
هر که او قیمت گهر داند

شاه شجاع همینکه زمام قدرت بدستش افتاد شاه یحیی برادرزاده خود را بجرم توطئه و فتنه انگیزی دستگیر کرده در قلعه قهندز شیراز محبوس ساخت . اما چندی بعد بدوساطت عده ای از امرا او را آزاد ساخته بالشگری گران و تشریفات بسیار روانه یزد نمود . او پس از چند روز محاصره یزد با عده ای از همراهانش از راه آب وارد شهر شد و شهر را گرفت و بر اریکه فرمانروائی تکیه زد . اما چندی نگذشت که باز با شاه شجاع از در مخالفت در آمد و علم طغیان برافراشت . شاه شجاع در آن وقت این قطعه را ساخت :

مرا که دهر مطیع است و چرخ سازنده
چه غم ز طعنه ناپخردان بازنده
به هیچ ورطه مرا پای در گلی نرود
نگاه دارم از حادثات دارنده
مرا ز جمع که برهم زنند با کسی نیست
از آنکه لطف خداوند هست با بنده

ولشگری به سرداری خواجه قوام الدین وزیر برای محاصره یزد و سرکوبی شاه یحیی فرستاد . شاه یحیی که تاب تحمل نداشت و جان خود را در خطر دید عده ای پیش شاه شجاع فرستاد و پوزش طلبید .

شاه شجاع چون يك وقت شاه مظفر برادر جوان مرگ خود را در خواب دیده و او شاه شجاع را سوگند داده بود که در حق فرزندش شاه یحیی ستم روا ندارد و او نیز در خواب چنین تعهدی کرده بود مجدداً شاه یحیی را بخشید و بمناسبت فرو نشانیدن فتنه یزد و به اطاعت آوردن حریف خود قطعه ذیل را سرود :

ترا نگفتمت ای روزگار بی حاصل
که من ز مهر تو و کین تو ندارم باک ؟
من آن نیم که ز اقبال تو شوم خرم
من آن نیم که زاد بار تو شوم غمناک
به برو بحر و تر و خشک از چه مینازی ؟
توئی و قطره ای از آب شور و مشتی خاک
مرا سری است که ترک کلاه همت او
نخواهد آسترالا ز اطلس افلاک

خواجه قوام الدین صاحب عیار وزیر دانشمند شاه شجاع از معتمدین حافظ و مایل به احضار و دیدار او بود . منتهی مشاغل دیوانی فرصت این کار را نمیداد . حافظ برای اوقصیده ای فرستاد که مطلعش اینست

زد لبری نتوان لاف زد باسانی
تا آنجا که گوید :

شیده ام که زمن یاد میکنی گه گاه
طلب نمیکنی از من سخن، جفا اینست

خواجبه قوام الدین حافظ را بخواند و تدریس یکی از آموزشگاههای شیراز را بعهده او گذاشت از طرف دیگر شاه شجاع را وادار کرد که او را در سایه حمایت خود پناه دهد. شاه شجاع اغلب اوقات رندی های حافظ را نادیده می گرفت چنانکه گوید : روزی بشاه خبر دادند که حافظ با مفتی شیراز در باغ بساط نشاط گسترده است. شاه محرمانه خود را به عشرت سرای آنان رسانید و از بالای بام مشغول نظاره شد. موقعیکه حافظ جامی بدست مفتی میداد شاه شجاع فی البدیهه گفت :

حافظ قرا به کش شد و مفتی پیاله نوش.

حافظ فوراً صدای شاه را شناخته بازرنگی مخصوصی در ضمن طلب عفو مصرع فوق را بدین ترتیب تکمیل کرد :

در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش
حافظ قرا به کش شد و مفتی پیاله نوش

درهما نجا چند بیت دیگر نیز بدان اضافه کرد که یکی از آنها اینست :

عشق است و مفلسی و جوانی و نو بهار
عذرم پذیر و جرم بذیل کرم پوش

اما بعدها شاه شجاع حافظ را از چشم خود انداخت و علتش این بود که روزی با شعار او خرده گرفته گفت :

« هیچیک از عزلهای شمارا جمع بیک موضوع نیست. هر یک از ابیات آن در موضوع خاصی است و این خلاف شیوه فصاحت میباشد. »

حافظ جواب داد : « شاه صحیح میفرمایند. ولی با این وصف اشعار حافظ همه جارفته در حالیکه آثار دیگران قدم از دروازه شیراز بیرون نگذاشته » شاه شجاع که خود نیز شعر میگفت و شاید هم خود را کمتر از حافظ نمیدانست ازین سخن آزرده خاطر

شد و دیگر بحافظ التفاتی نکرد . مخالفین حافظ که بی التفاتی شاه را نسبت باو در یافتند در صد آزار او بر آمدند . قضا را چندی قبل غزلی ساخته بود که بدین بیت ختم میشد:
 گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد وای اگر از پس امروز بود فردائی
 دشمنان او این شعر را مدرک ساخته هیاهوئی بر پا کردند و گفتند حافظ منکر معاد است و میخواستند فتوای قتلش را صادر کنند . حافظ ، پریشان و آشفته حال ، پیش زین الدین تایبادی که از مشایخ عرفا بود رفت و چاره کار خود را از او خواست .
 شیخ فرمود : «قبل از آن بیت ، يك بیت دیگر بگذار و حرفی که زده ای از قول دیگری بیان کن که تو تنها نقل قول کرده باشی» این بود که حافظ آن شعر را بدین وسیله تکمیل و خود را تبرئه کرد :

این حدیثم چه خوش آمد که سحر گه میگفت

بر در میکند ای بادف نی ترسائی:

«گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد

وای اگر از پس امروز بود فردائی

حافظ وقتی که دید قرب سلطان بغضب او نیارزد و سرفرازی بی دردسر نیست

بهای گرفت و گفت :

که هست در نظر من جهان حقیر متاع

بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع

که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع

صراحی و حریفی خوشم زد دنیا بس

شاه شجاع چون در حفظ مبانی شریعت پایدار بود به عماد فقیه کرمانی که

از فقها و زهاد بشمار میرفت ، ارادت داشت و علت اعتقاد او هم این بود که وی گریه ای

داشت و او را بطوری تربیت کرده بود که هر وقت نماز میخواند گریه مثل اینکه پاو

آفتاب کرده باشد پشت سرش خم و راست میشد . شاه این را دلیل کرامت میدانست

و همیشه در محضر عماد حضور می یافت . حافظ باین موضوع اشاره کرده و تلویحاً

شاه را ملامت نموده است :

بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد

بازی چرخ پشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ای کبک خوش خرام که خوش میروی بنام
غره مشو که گربه عاید نماز کرد
در سال ۷۴۴ هجری یکی دیگر از برادران شاه شجاع بنام محمود که از طرف
خود شاه شجاع به حکومت ابرقو و اصفهان منصوب شده بود از حکم برادر سرپیچید
و نام او را از خطبه انداخت .

شاه شجاع عازم سر کوی اوشد و پس از مدتی جنگ و جدال عاقبت با وی صلح
کرد. اما این صلح چندان دیر نپائید و بزودی شاه محمود برای تصرف و غلبه بر شاه
شجاع از سلطان اویس جلایر مدد خواست. سلطان اویس نیز گروهی از لشگریان بغداد
را بکمک او فرستاد شاه محمود با کمک سلطان اویس وعده ای دیگر از امرای جنگ
باشاه شجاع سپاه عظیمی روانه فارس ساخت . شاه شجاع در این جنگ از برادر خود
شکست خورده ناگزیر بصلح گردید و برای برادرش نامه ای فرستاد ضمناً نوشت :
«نمیدانم که معاهد سلسله اخوت را چه افتاد که چنین گسیخته شد .

اگر چه دل یکسی داد جان ماست هنوز بیجان او که دلم بر سر وفاست هنوز.»
و طی این نامه از خواهش کرد که برای عقد یک قرار داد در پای قلعه قهندز
یکدیگر را ملاقات کنند .

شاه محمود در جواب برادرش این شعر را که بینی از همان غزل است نوشت
و پیشنهاد او را نیز پذیرفت :
خیانت از طرف آن شکسته پیمان است و گرنه از طرف ما همان صفاست هنوز
و طبق وعده قبلی در پای قلعه یکدیگر را ملاقات کردند و قرار شد که شاه شجاع
موقتاً از شیراز خارج شده به ابرقوه برود تا شاه محمود بتواند امرای و لشگریان
بغداد را که در فارس بودند باخشنودی خاطر به بغداد برگرداند . آنگاه شاه شجاع
به شیراز مراجعت کند.

فتح فارس که پیشتر بدست لشگریان سلطان اویس بود در سال ۷۶۵ اتفاق

اقتادو درین خصوص دو بیت ذیل را میگویند سلمان ساوجی در خواب سروده است:

همای چتر همایون . پادشاه اویس
بسیط روی زمین را به زیر سایه گرفت

حدود مملکت فارس تا در هرگز
به سال خمس و ستین و سبعمایه گرفت

در اشعار ذیل نیز به گرفتن ملک سلیمان که کنایه از فارس است اشاره مینماید:

دولت سلطان اویس عرصه ایران گرفت
ماه سرسنجقش سرحد کیوان گرفت

ماهچه رایتش سر بفاک برافراشت
شاه به ماهی زروم تا در کرمان گرفت

از طرفی دولتش گردن دیوان بیست
وز جهتی لشگرش ملک سلیمان گرفت

شاه شجاع پس از چند ماه اقامت در ابرقوه بکرمان رفت و بادولتشاه که در آنجا دعوی استقلال میکرد بجنگ پرداخت . دولتشاه اول با او مبارزه کرد ولی بعد که دید حریفش نمیشود تسلیم شد و پوزش خواست . شاه شجاع او را بخشید و وارد شهر شد اما دولتشاه آرام ننشست و مخفیانه بر ضد شاه شجاع توطئه کرد و عده ای را مأمور ساخت که سقف خوابگاه شاه شجاع را شبانه بشکافند و وارد خوابگاه شده کارش را بسازند. یکی از هواداران شاه شجاع این موضوع را باو خبر داد و شاه شجاع دولتشاه و همدستانش را مجازات کرد و گفت :

امان چون خواست فرمودم امانش
چو عجز آورد بخشیدم بجانش

دگر چون غدر در دل داشت غدار
سر اندازان شد این شمشیر خونخوار

یکی مکار دون بی وفا بود
مکافات جفاکاران جفا بود

پهلوان اسد یکی از سرکردگان سپاه خراسان بود که شاه شجاع به امانت و دیانت او اعتقادی زیاد داشت. در کرمان واقعه ای اتفاق افتاد که عقیده شاه را در باره محکم تر ساخت و آن اینکه صبح یکی از روزهای بسیار سرد زمستان شاه سوار اسب از کنار جوی میگذشت و دید پهلوان اسد به شکستن یخ های جوی مشغول است. پرسید: «چه میکنی؟» جواب داد: «یخ آب را میشکنم تا وضو بگیرم و نماز بکنم.»

شاه شجاع فریب این حرف را خورد و با خود گفت: «کسی که در دین خود اینقدر

مردانه باشد میتوان حدس زد که درد نیاچقدر درستکار خواهد بود. روی این اصل حکومت را به پهلوان اسد تفویض کرد. وقتی یخ شکستن و وضو گرفتن وی را مردم فهمیدند حرفهای گوشه‌داری زدند و یکی از آنها رباعی زیر را سرود که خیلی ساده است اما مثل این است که جنبهٔ ریاکاری پهلوان اسد و فریب خوردن شاه شجاع را سراینده آن درک کرده است :

از کریمی که هست شاه شجاع مهر این مرد در دلش رسته است
ز آنکه در ماه دی ز بهر وضو یخ شکستت و دست و روشته است

شاه شجاع از روزی که فارس را از دست داده بود همچنان نقشهٔ پس گرفتن آن خطه را در سر می‌پروراند و تصرف مجدد آن سرزمین برایش بصورت آرزویی در آمده بود. لذا پس از مدتی که با کلیه مخالفین خود جنگید و در سراسر کرمان آتش فتنه را فرو نشانده کم‌کم جلال و شکوه از دست رفته خود را بدست آورد و وقتی حکومت کرمان را نیز به پهلوان اسد سپرد و خاطرش از جانب کرمان آسوده شد بار دیگر با سپاهیان بسیار عازم تسخیر فارس شده گفت :

یکچند طریق رهروان گیرم پیش وز ناز و نعیم یاد نارم کم و بیش
مردانه در این راه بیویم پس و پیش شاید که رسم به آرزوی دل خویش

اتفاقاً او خیلی زود به آرزوی دل خود رسید زیرا اهالی فارس که از ظلم اتباع شاه محمود بجان آمده بودند باز مایل بشاه شجاع شدند بطوریکه او توانست در ظرف هشت روز جنگ برادر خود را از شیراز براند و خود جانشین او گردد. شاه شجاع این مرتبه از اهالی فارس دلجوئی کرد. بترویج دین و تقویت دینداران پرداخت و خود نیز از لهو و لعب دست کشید و متدین شد تا آنجا که بیشتر بعبادت می‌گرائید. رباعی ذیل از مناجاتهای اوست :

افعال بدم ز خلق پنهان میکنم دشوار جهان بر دلم آسان میکنم
امروز خوشم بدار و فردا با من آنچ از کرم تو میسرد آن میکنم

شاه محمود دختر امیر غیاث الدین کیخسرو برادرشادشیراز ابو اسحق را که روئی

زیبا و حرکاتی نمکین و دل‌فریب داشت بعقد خود در آورده بود و آن دختر خان سلطان نام داشت. خان سلطان شوهر خود شاه محمود را بسیار دوست میداشت و با او در کار کشور داری نیز همکاری مینمود چنانکه وقتی شاه محمود شیراز را تصرف کرد آن زن شب‌ها گاهی تا صبح روی برج و باروها قدم میزد و کشیک میداد و مواظب بود که دشمنان در تاریکی شب حمله نکنند. یکشب نیز بیخوابی زیاد باو غلبه کرد و از بالای بام افتاد و صدمه‌ای دید که بعد معالجه شد.

شاه محمود دیوانه‌عشق خان سلطان بود. اما برای آنکه با رديگر به برادر خود شاه شجاع غلبه کند در پی نقطه اتکاء و حامی نیرومندی میگشت لذا در صدد برآمد که دلشاد خاتون دختر سلطان اویس جلایر فرمانروای آذربایجان و عراق عرب را خواستگاری کند و با آن ازدواج از مساعدت او برخوردار گردد.

لذا خواجه تاج‌الدین مشیری را برای خواستگاری روانه تبریز نمود. شاه شجاع وقتیکه از موضوع مکاتبه شاه محمود و سلطان اویس آگاه شد قطعه زیر را ساخته برای برادر خود شاه محمود فرستاد:

ابو لفوارس دوران منم شجاع زمان منم که نوبت آوازه صلاحیت من چو مهر تیغ گذار و چو صبح عالم‌گیر کمال صولتم از حیلت کسان ایمن نبرده عجز بدرگاه هیچ مخلوقی بمبج کار جهان روی دل نیاوردم تو نیز خوی پدر گیر، ای برادر من مکن مکن که پشیمان شوی در آخر کار	که نعل مر کب من طوق قیصر است و قباد چو صیت همت من در بسط خاک افتاد چو عقل راهنمای و چو شرع پیاکنهاد همای همتم از منت خسان آزاد که بر بنای تو کل نهادم بنیاد که آسمان در دولت بروی من نگشاد که شوهریت نیاید ز دختر دلشاد ز مکر روبه بی زور لشکر بغداد
--	---

سلطان احمد جلایر پسر سلطان اویس وقتی که آن قطعه را شنید قطعه زیر را در جواب ساخت و بشاه شجاع که پدر خود امیر مبارز را کور کرده بود دشنام داد:

ایا شهی که باوصاف عقل موصوفی
بغیر تو زبزرگان و فاضلان جهان
بخواننده ایم فراوان در این محقر عمر
نخواننده و نشنیده ، ندیده ام ز شپان
شهنشهی چوتو از مادر زمانه نژاد
کسی بمدح بزرگی خود زبان نگشاد
کتاب نظم و تواریخ تشر از استاد
کسی که چشم پدر کور کرد و مادر .
عجب اینکه خود شاه شجاع نیز در همان ایام امیر اختیارالدین حسن را برای
خواستگاری دختر سلطان اویس فرستاده بود .

خان سلطان همسر شاه محمود که برای شوهرش آنقدر فداکاری نموده
بود تا آن وقت گمان میکرد که شوهرش جز او بکسی توجه ندارد اما یکمرتبه
خبردار شد که بزودی رقیبی بنام دلشاد خاتون شریک زندگی و عشق او خواهد شد .
از این خبر بخشم آمد و تصمیم گرفت که انتقام خود را از شوهر بگیرد و او را بورطه
نابودی بکشاند لذا نامه ای عاشقانه بشاه شجاع نوشت و طی این نامه او را از نقشه
شوهرش که میخواست با دختر سلطان اویس ازدواج کند و از لشگریان سلطان
اویس برضد او استفاده نماید آگاه ساخت و نوشت که عنقریب از تبریز لشگری انبوه
با هودج دختر سلطان اویس خواهند رسید . و باو وعده داد که اگر درصدد تصرف
اصفهان بر آید دروازه ها را بر روی لشگر شیراز خواهد گشود مشروط بر آنکه او
نیز وی را به مسری اختیار کند . شاه شجاع فرصت را غنیمت شمرده با لشگری انبوه
بسوی اصفهان روی آورد اما شاه محمود که تاب مقاومت در خود نمیدید از در تسلیم
درآمد . شاه شجاع نیز بر برادر رحمت آورد و مراجعت کرد . وقتی بشیراز برگشت
یکی از بزرگان بنام خواجه قطب الدین سلیمان شاه را بعلت تمردی که کرده بود
بزندان انداخت خواجه قطب الدین حیلای کرده از زندان گریخت و به اصفهان
پیش شاه محمود رفت شاه محمود نیز او را بدوزارت خود منصوب نمود .
خان سلطان زن شاه محمود که کماکان نامه های تحریک آمیز به شاه شجاع
مینوشت این بار در نامه خود موضوع فوق را شرح داد و نوشت که برادرت اگر سر

مخالفت با تو را نداشت کسی را که تو مغضوب ساخته‌ای به وزارت خود نمی گماشت شاه شجاع ازین موضوع بر آشفت ولی بهانه دیگری کرد. به شاه محمود نوشت: «عالمی بدر گاه ما روی آورده و بکیسه فتوت ما چشم دوخته اند و نیز در نظر داریم که دختر کوچک خود را بعقد شاه منصور در آوریم. این وصلت خرج گزافی دارد شایسته است که آن برادر امسال از خزانه اصفهان ما را مددی نماید.»

شاه محمود جواب داد: «مجموع ممالک فارس و بلاد عراق در تصرف آن حضرت است اما در قبضه اختیار ما فقط اصفهان است که آنهم در نتیجه پیش آمد جنگ و حمله لشکرها ویران شده. این برادر در خرج روز بروز فرو مانده و چیزی که لایق آن پادشاه باشد ندارد.»

شاه شجاع بدین بهانه مجدداً قشون بطرف اصفهان کشید. خان سلطان وقتی که شاه شجاع نزدیک اصفهان رسید پنهانی مأموری از طرف خود به استقبال او فرستاد نامه‌ای نیز نوشت و مجدداً تعهد کرد که: «وقتی موکب همایون به اصفهان در آید من شاه محمود را دست و گردن بسته تقدیم خدام آستان خواهم نمود.»

تصادفاً مأمور خان سلطان با نامه و هدایائی که برای شاه شجاع میبرد دستگیر شد و قضیه بر شاه محمود روشن گردید. لذا شب در حال مستی همسرش را در باغ برده کاغذی را که در جیب داشت بیرون کشید و بدستش داد. زن خیانتکار از مشاهده آن کاغذ فریادی کشیده بزانو در آمد. در همین لحظه فرمان شاه محمود بر سر خان سلطان ریختند و او را خفه کردند. شاه محمود پس از کشتن خان سلطان مأموری پیش شاه شجاع برادر خود فرستاد و پیغام داد که: «چون ماده وحشت و نزاع از میان رفت بهتر است که دیگر آشتی به میان آید.» شاه شجاع وقتی از تفصیل قضایا با خبر شد چون خود نیز فریفته زیبائی خان سلطان بود بی نهایت اندوهگین شد و لباس عزا پوشید و بالشگریان خود بطرف شیراز برگشت. درین اوقات شبی در بزم از مطرب بی ترانه‌ای خواست که مناسب حال باشد او هم یکی از اشعار لیلی و میجنون را با لحنی سوزناک همراه عود خواند آن شعر که دل شاه شجاع عاشق پیشه

را سخت بدرد آورد، این بود :

لیلی شد و رخت ازین جهان برد با داغ تو زیست همچنان مرد
شاه از شنیدن این شعر بسیار متأثر گردید و از حضور ذهن مطرب که شعری
چنان بجا و مناسب خوانده بود خوشش آمد و انعام قابل توجهی بدو داد. اما مرگ
خان سلطان برای شاه محمود بمراتب دردناکتر بود تا برای شاه شجاع، زیرا شاه
محمود بزودی از کشتن همسر خود پشیمان شد بشدتی که اکثر روزها و شبها بر
بالین محبوب از دست رفته آه و زاری میکرد و هیچ‌پند و موعظه و اندرزی هم در
او مؤثر نمی‌شد.

استاد پژمان بختیاری پس از شرح داستان فوق مینویسد: این ابیات که در
جنگی بنام محمود دیده شده گویا از او باشد :

کشتم بدست بیدار، آنماه مشکمورا تا زیر گل بینم دنیای آرزو را
تا باده سعادت در کام ما نریزد بادست خود شکستیم هم جام وهم سبو را
گر بوی مرگ خیزد از دست من عجب نیست در دست مرگ دادم آن دست مشکبو را
تا کام زشتخویان حاصل شود بعالم در خون کشد زمانه خوبان نیکخو را
هر ذره از وجودم در جستجوی او بود ای مدعی پیاموز آئین جستجو را

فرستادگان شاه محمود و شاه شجاع که برای خواستگاری دلشاد خاتون دختر
سلطان اویس رفته بودند تقریباً در يك موقع بخدمت سلطان رسیدند و نامه‌هایی را که
از طرف ولی نعمت‌های خود آورده بودند تسلیم کرده منظور خود را معروض داشتند.

شاه محمود در نامه‌ای که برای خواستگاری به سلطان اویس نوشته بود خود را
بنده او خوانده و اینطور شروع کرده بود :

« العبد و ما فی یده کان له و لاه ، ما ز آن توئیم هر چه داریم » .

ولی شاه شجاع در نامه‌اش سلطان اویس را برادر خود خوانده بود . سلطان اویس

بر سر دوراهی قرار گرفت و در فکر فرورفت که در خواست کدامیک از این دو برادر
را بپذیرد .

خال به کنج لب یکی طره مشکفام دو

چیست علاج مرغ دل ، داندیکی و دام دو ؟

بالاخره در يك روز هر دو فرستاده را بخدمت پذیرفت. خواجه تاج الدین فرستاده

شاه محمود چون زبان چرب و نرمی داشت با سخنان دلفریب سلطان اویس را شیفته

صحبت خود ساخت بعد باو گوشزد کرد که غرض شاه شجاع از این وصلت استیلا

بر مملکت است در صورتیکه غرض شاه محمود از این موصلت حقگذاری و خدمت

سلطان اویس میباشد. ضمناً باو تذکر داد که شاه محمود در نامه اش خود را «بنده سلطان»

خوانده و این دلیل چا کری اوست. در صورتیکه شاه شجاع خود را «برادر» خوانده و این

میزساند که او خود را از حضرت سلطان کمتر نمیداند. سلطان اویس از طرفی تحت تأثیر

این کلمات قرار گرفت و از طرف دیگر میدانست که شاه محمود مردی ضعیف النفس

و بی اراده است اگر دختر خود را بدو دهد ، او را با سانی مطیع فرمان و آلت دست

خود خواهد ساخت . اما شاه شجاع بر عکس مردی قوی الاراده و عالی همت است و بعزت

دامادی حاضر به فرمانبرداری از پدرزن خود نخواهد شد. لذا تصمیم گرفت که دختر

خود را به شاه محمود شوهر دهد . بنابراین وقتی امیر اختیار الدین حسن فرستاده شاه

شجاع صحبت خواستگاری را پیش کشید سلطان اویس بهانه تراشی نمود و گفت :

«اگر شاه خیال وصلت با ما را داشت چه احتیاج بود که ترا با طبل و علم با این جا بفرستد؟

مگر در آذربایجان کسی طبل و علم ندیده است ؟ دیگر اینکه او در نامه خود مطلقاً از

مقام نخوت سلطنت تنزل نکرده و مرا برادر خود خوانده ، اگر درین نامه شرط تواضع

بجامی آورد چه میشد ؟ من نمیتوانم دختر مرا برادر خود بدهم .»

بالنسیجه خواجه تاج الدین غالب شد و دختر را با تجمل و تشریفات زیاد به

اصفهان آورد. بمناسبت این ازدواج شهر را آئین بندی کردند و جشنی ترتیب دادند .

سلمان ساوجی با سرودن قصیده ذیل ازدواج شاه محمود را تبریک گفت :

آسمان ساخت در آفاق یکی سور و چه سور

که از آن سور شد اطراف ممالک مسرور

اجتماعی است منور قمری را با شمس
اتصالی است مقرر ملکی را با حور
عهد بقیس زمان داشته است ارزانی
بسرپرده جم دولت تشریف حضور
قطب‌الدین، شاه فلک مرتبه محمود که اوست
بهمه سیرت محمود و محامد مذکور
ای پیش نظرت گشته مسالزم هر بکر
کوست در پرده غیب از همه عالم مستور
خواجه تاج الحق و الدین محمد الحق
سعی‌ها کرد درین باب بغایت مشکور
دری از بحر بزرگی بکنارت آورد
که چنان در توان یافت در اطراف دهور
در سرم بود که بر در گهت آرم بنیاز
کنم این گوهر منظوم بر آن در منشور
اما چه فایده که شاه محمود بهیچ وجه نمیتوانست عشق زن سابقش خان سلطان
را از دل بیرون کند و جای آن ماه پیکر را که بدست خود شهیدش کرده بود به
دلشاد خاتون بدهد .
دلشاد خاتون نیز مدتی در حرم شاه محمود بسر برد و چون دید شاه محمود همیشه
در عزای خان سلطان بیقراری و سوگواری میکند و باو ابداً توجهی ندارد آتش
حسادت زنانه در نهادش حمله ور شد و روزی که شاه محمود از اصفهان غایب بود نعل
خان سلطان را از گور بیرون آورد و آتش زد. شاه شجاع وقتی به شیراز بازگشت و مدت
کمی استراحت نمود در صدداشگر کشی به آذربایجان بر آمد و مقدمات کار را هم
فراهم کرده بود. بهمین جهت نشاطی تمام داشت و در بزم طرب زیر لب این اشعار
را زمزمه میکرد :

شیوه عشاق نباشد خروش
بابل از آن خار جفا میخورد
تسازه حدیثی بشنودم ز عشق
کای بغم دوست چنین مبتلا
دل که اسیر است مبادش خلاص
سر که فدانیست مبادا بدوش

در همین موقع قاصدی باعجله تمام از کرمان آمد و اجازه حضور خواست و به شاه شجاع خبر داد که پهلوان اسدیانی حاکم کرمان شده و این ساعت که من در خدمت ایستاده ام او تمام شهر را فرو گرفته و قلعه های مهم را بمحرمان و بلوک اطراف را یکسان خود سپرده است .

ظاهر اعلت این فتنه آن است که جمعی از کشتی گیران خراسانی برای زور آزمائی بکرمان آمده بودند و روزی که کشتی گیری شروع شده خدمت شاه خان قتلخ (مادر شاه شجاع) نیز حضور یافتند و پهلوان اسد نیز ملازم خدمت ایستاده بود، پهلوان شمس چکچک از خراسان به کرمان آمده بود و با پهلوان رئیس کرمانی کشتی گرفت و ازو بر زمین خورد مخدوم شاه مادر سلطان برای تشویق کشتی گیر کرمانی که فاتح شده بود فرمود تا او را بر گرد شهر بگردانند و فتح او را اعلام کنند خراسانیان در مقام تعصب و غیرت بر آمده کشتی گیران خراسانی را نیز سوار کردند و در شهر گردانند مخدوم شاه از این حرکت بخشم آمده و دستور داد که کشتی گیر خراسانی و طرفداران او را کتک زدند بدین جهت میان کرمانیان و خراسانیان فتنه عظیمی رخ داد . پهلوان اسد چون همشهری کشتی گیر خراسانی بود بخشم آمد و حرف های ناشایسته ای زد. مخدوم شاه ازین حرکت سخت رنجید و گفت: «من دیگر در کرمان نمی مانم زیرا اسد بی آبرویی من می طلبد .» و چون مخدوم شاه بسیرجان رفتند و شهر خالی ماند اسد شهر را بالتمام در اختیار گرفت و قلعه را تصرف کرد و خزائن سلطنتی را بر بود و خواجه محمد را با شکنجه تمام کشت. شاد یحیی

در این کار دست دارد که پهلوان اسد را بدین کار واداشته است شاه شجاع گفت: «همان است که خود حدس زده بودم و این مرد پست، این برادرزاده من که مانند پیرزنان هرروز این و آن را بجان یکدیگر می اندازد بلای جان من شده است و گرنه پهلوان اسد مرد زاهد و ساده و پرهیزگاری است و در امر بمعروف و نهی از منکر مبالغه میکند هنوز یادم نرفته که یکسال در سرمای زمستان در قصر زرد نزدیک شیراز چگونه یخ را شکست و وضو گرفت روی همین اصل باو اطمینان کردم و حکومت کرمان را باو سپردم حالا همین پهلوان اسد بر ضد من طغیان میکند. اگر بدست من بیفتد او را ریز ریز میکنم.» در همین حال زیر لب این شعر را که در توکل بخدا و استقامت بر شدائد و بی اعتنائی بدنیای سروده بود زمزمه کرد.

بهر طریق که پیش آید از نشیب و فراز توئی دلیل من ای کار ساز بنده نواز
 مرا عنایت از چنگ حادثات ره بود تو واقفی که چه دیدم ز دهر شعبده باز
 هزار راه مخالف زده است پرده چرخ کسی شنید که از من بر آمدست آواز ؟
 همای همت من منت کسی نکشد ز طوق فاخته خالی است گردن شهباز
 روز بعد ظرف چند ساعت لشگری فراوان گرد آورده شخصاً روانه کرمان شد و شهر را در محاصره گرفت و مانع از رسیدن آذوقه بشهر گردید.

ضمناً طی نامه ای قطعه ذیل را برای شاه یحیی که محرک پهلوان اسد بود فرستاد و او را سرزنش کرد :

ای دشمنی که هست خداوند خصم تو با گوهر پلید بزرگیت آرزوست
 هرگز نکرده ای بجهان هیچ صورتی کانرا بهیچوجه توان گفت کس نکوست
 پیوسته ظلم و فتنه و تزویر میکنی بدبخت، این چدرت و ناپاک، این چه خوست ؟
 آخر ببین که قدرت یزدان چه میکند با دوستان دشمن و با دشمنان دوست
 رفته رفته کار بر اهل شهر تنگ شد و نزدیک آن رسید که شهر تسلیم شود، پهلوان اسد بشاه یحیی مطلب را نوشت و کمک خواست.

شاه یحیی در خود قدرت کمک و حمایت او را نمی دید و از طرفی هم نمیخواست

شهر تسلیم گردد بهمین جهت باهوش تند و طبیعت فتنه انگیزی که داشت پهلوان خرم خراسانی را که در شیراز با اسم قائم مقام شاه شجاع مانده بود اغوا کرد که: «اکنون که کارها در دست خراسانیانست و برای پهلوان اسد چنین واقعه‌ای اتفاق افتاده. چاره‌ای باید کرد.» وی نیز از طرفی در صورت ظاهر دست بتعمیر و تحکیم برج و باروی شیراز زد و از طرفی نامه پشت نامه بشاه شجاع فرستاد که خبرهای بدی از طرف شاه محمود و شاه یحیی میرسد و شیراز در خطر است و حفظ پایتخت واجب‌تر از کرمان.

شاه شجاع مطلب را دریافت ولی چاره‌ای نبود. چه امکان داشت که در صورت اصرار شیراز نیز چون کرمان آشفته گردد. سرداران سپاه خود را بسر کردگی سلطان عمادالدین احمد برادر خود و شاهزاده زین العابدین پسر خود بمحاصره کرمان گذاشته خود بشیراز عزیمت نمود و از روی حسرت در حین حرکت این رباعی را گفت:

من جرعه صبر می کشم فرزانه
وین غصه دهر می خورم مردانه
نومید نیم که عاقبت دور فلک
روزی بمراد پسر کند پیمانیه

محاصره طول کشید و دوباره کار بر پهلوان اسد تنگ شد و نامه‌ای بسطان احمد نوشت و تقاضای عفو و بخشایش کرد ولی پیدا بود که از روی صدق و صفا نیست. سلطان احمد آن نامه را بشاه شجاع فرستاد و شاه در جواب نوشت:

«یانی کرمان اردشیر با بکان بوده است و پدران ما بزخم تیغ آبدار و نیزه خنجر گذارد در قبضه اقتدار آورده و ما بنفس خود کرة بعد آخری تسخیر آن کرده و بامانت بدو سپرده لیکن او در امانت خیانت کرده است. تقاضای عفوی که از ما کرده وقتی پذیرفته می شود که برادران و پسران خود را بعنوان گروگان پیش ما بشیراز بفرستد.»
کمپایی آذوقه در شهر بجائی رسید که قوت اغلب مردم پنبه دانه و تخم سیوس و سپستان بود. کلیه اسبها را کشته و خورده بودند. هیچوقت کرمان چنین صدمه‌ای ندیده بود. تا اینکه پهلوان اسد از روی ناچاری کسی پیش پهلوان خرم فرستاد و التماس کرد که: «چند کلمه عرض دارم علیه‌الیه مزینانی را بفرستید که او واسطه باشد بین شهر کرمان و شاه شجاع.»

مذاکرات صلح در میان آمد و پهلوان اسد اظهار پشیمانی کرد و بالاخره قرار شد که وی سکه و خطبه بنام شاه شجاع کند و قلعه شهر را تسلیم نماید و برادر و پسرش را نیز بعنوان گروگان بشیر از بفرستد .

پهلوان علی شاه با صد نفر سپاهی وارد قلعه شد و پس از نه ماه و بیست و روز قسمت اول این واقعه یعنی قیام اسد تمام شد و مردم بیچاره کرمان نفسی براحت کشیدند اما پهلوان اسد که میترسید مبادا عهد و پیمان شکسته شود او را بکشند یا اینکه زن و فرزند و خان و مانش را ببرد و ذخائر و گنجینه هایش را غارت کنند از قلعه خود بیرون نمی آمد و برای حفظ جان خود نیز محافظینی گماشته بود .

سرداران شاه شجاع هم از طرف پهلوان اسد اطمینان نداشتند و می ترسیدند که مبادا وی خیانتی اندیشد و کاری بدست آنها بدهد لذا برای از بین بردن او در صدد توطئه بر آمدند و طبیب خانوادگی او بنام جلال اسلام را که بمناسبت اقتضای شغل طبابت و محرم بودن طبیب بدرون قلعه و میان خانواده پهلوان اسد رفت و آمد میکرد بقدری پول دادند که فریب خورد و خود را در اختیار آنان گذاشت . بتوسط این طبیب برای زن پهلوان اسد پیغام فرستادند و او را بوصولت بشاه شجاع تطمیع کردند و کاغذی از طرف شاه شجاع جعل کرده باو دادند که در آن نوشته بود :

«کاتب سطور شاه شجاع بن محمد قول و شرط میکند و بر خود واجب و لازم میداند که چون خاتون معظمه زیدت رفعتها تقبلی که نموده اند بجای آورند او را بانواع کرامت و نوازش مخصوص گردانم و در عقد رعایت و حرم حمایت خود جای دهم و از جمله خاتون خاص معتبر و فرزندان و خویشان و نزدیکان او را نیز عزیز و گرامی دارم .
خدای تعالی و روح انبیاء و اولیاء را بر خود گواه میگیرم و هذا خطی و عهدی .»

با این نامه و سایر وعده ها زن پهلوان را فریب دادند و قرار بر این گذاشتند که روز جمعه که اسد تنهادر قلعه است و بحمام میرود عده ای سپاهی از راه نقب بداخل قلعه بروند و کار ویرا تمام کنند .

و روز جمعه که ملازمان اسد بمناسبت جمعه و تعطیل هر يك بطرفی متفرق شده بودند و اسد میخواست بعبادت معهود بحمام رود تحت راهنمایی زنش بداخل قلعه رفتند. پهلوان اسد بیکی از خواجه سرایان گفت: «برو ببین که حمام گرم شده یا نه؟» خواجه سرای بیرون آمد و پس از دیدن حمام وقتی از کنار برج کوشک عبور میکرد یکباره پنجاه شصت مرد مسلح دید که جبهه های فراخ پوشیده اند و در صدر حرکت بطرف اقامتگاه پهلوان اسد هستند خواجه سرای پای بدویدن گذاشت تا به پهلوان اسد خبر دهد ولی وقت گذشته بود و سپاهیان به اطاق پهلوان اسد داخل شده او را کشته سرش را از قلعه پزیر انداختند و جسدش را بردار کشیدند و طبل شادی نواختند.

زن پهلوان اسد که هر تکب چنین خیانتی شد نه تنها به افتخار همسری شاه شجاع نائل نگردید بلکه شوهر پهلوان خود را از دست داد و بداغ مرگ برادرش نیز عزادار شد چون در نزاع بین پهلوان اسد و سپاهیان شاه شجاع برادرش کشته شده بود.

فته پهلوان اسد در کرمان در نیمه رمضان سال ۶۷۷ اتفاق افتاد.

در همین سال سه روز بعد از عید فطر سلطان اویس در گذشت.

اندکی بعد شاه شجاع شنید که برادرش شاه محمود نیز از شدت گریه و زاری در عزای همسر مقتوله خود خان سلطان بیمار شده و فوت کرده است بدین مناسبت رباعی ذیل را سرود.

محمود برادرم شه شیر کمین میکرد خصومت از پی تاج و نگین
کردیم دو بخش تا بیاساید ملک او زیر زمین گرفتو ما روی زمین

سلطان احمد جلایر پسر سلطان اویس در جواب شاه شجاع این رباعی را ساخت:

ای شاه شجاع ملت و دولت و دین خود را بجهان وارث محمود مبین
در روی زمین اگر چه هستی دوسه روز یا الله که بهم رسید در زیر زمین

شاه شجاع پس از فوت برادرش شاه محمود عازم اصفهان شد و با تجلیل تمام

وارد آن شهر گردید و از آنجا بعزم تصرف آذربایجان بادوازده هزار تن از لشکریان

عراق و پارس بسوی تبریز روان شد و قزوین را گرفت و چون به شهر تبریز در آمد از او و همراهانش استقبال شایانی کردند .

سلمان ساوجی درین باب قصیده‌ای سرود که مطلعش این بود:

زهی دولت کز اقبال همای چتر سلطانی

همایون قال شد بومی که بودش رو بهویرانی

شاه شجاع آنرا نپسندید ولی از قصیده دیگری که سلمان ساخت و با بیت

ذیل شروع می‌شد بسیار مسرور گردید :

سخن ز وصف رخس چون ز خاطر م سرزد ز مطلع سخنم آفتاب سر بر زد

شاه شجاع پس از دوسه ماه استراحت و عیش و نوش در تبریز بعلت و قایمی که

رخ داده بود مجبور شد با وجود پا درد شدید و سرمای زیاد مراجعت کند.

در بازگشت وقتی به اصفهان رسید و دختر سلطان او را نیز بعقد پسر خود در

آورد حکومت آن شهر را به پسرش سلطان زین العابدین واگذار کرد.

در سال ۷۸۱ به شاه شجاع اطلاع دادند که شارق عادل در سلطانیه علم طغیان

برافراشته است. شاه شجاع عازم سر کوی اوشد. در جنگی که نزدیک سلطانیه در گرفت

ناگهان از اسب بر زمین افتاد و دشمنان او را احاطه کردند. شاه شجاع بادلیری خاصی

یکتنه بضرپ شمشیر آنان را از خود دور می کرد تا اینکه یکی از دلوران سپاه او وی را

شناخته اسب خود را بدو داد شاه سوار اسب شد و همینکه دید که کثر لشکر یایش گریخته‌اند

میخواست خودش هم بگریزد ولی یکی از سرکردگان باو گفت: اگر تو بگریزی

هیچکس از مردان ترا زنده نگذارند. شاه گفت: «آخر هیچکس از کسان من درین

معر که نیست از ما ندن من چه حاصل؟» گفت: «تو باید پمانی دگر گوممان.»

اتفاقاً شاه شجاع پایداری کرد و چند لحظه بعد سپاهیان زیادی گردش جمع

شدند و او بمدد آنان سلطانیه را گرفته فتنه را فرو نشانند و مجدداً بشیراز بازگشت

چندی بعد باردیگر در سلطانیه اختلافاتی پیدا شد و شاه شجاع عازم آن شهر گردید. در

مراجعت به حوالی قلعه خرم آباد رسید و چون شنیده بود که ملك عزالدینن حاکم قلعه دختر زیبائی دارد واسطه‌ای پیش او فرستاد و دختری را خواستگاری کرد حاکم پیغام داد که: «دختر من نامزد سلطان احمد بغدادی است.»

شاه شجاع از این جواب متعجب شد و فرمان داد که قلعه را تسخیر کنند. حاکم قلعه که دید در کفشیرنر خونخواره جز تسلیم و رضا چاره‌ای ندارد حاضر شد که دامادی شاه شجاع را بپذیرد. لذا مولانا سعدالدین بداخل قلعه رفته دختر را عقد کرد و با تشریفات خاصی به اردو گاه شاه شجاع آورد. مراسم زفاف هم در همانجا انجام گرفت.

شاه شجاع و همراهانش در این سفر سختی و مشقت زیاد دیدند. نزدیک شیراز شاه مریض شد و ضعف بزمزاجش غلبه کرد و وقتی که وارد شیراز شد چون مجدداً به عیش و عشرت پرداخت و در باده گساری و عشق‌بازی زیاده روی نمود بیماری او شدت یافت و کم کم از پا در آمد.

از روزی که فشار پنجه عفریت مرگ را بر حلقوم خود احساس کرد برای آمرزش خود بده نفر از حافظان قرآن انعام کافی داد تا روزی يك نوبت بختم قرآن پردازند.

اغلب این رباعی را زمزمه مینمود:

آن مرد نیم کز عدم بیم آید کان نیم مرا خوش تر ازین نیم آید
جانی دارم من از خدا عاریتی تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

بعد از وصیت کفن خود را تهیه نمود و فرمان داد تا نجاران صندوق آرامگاه او را در حضورش بسازند و پس از ساخته شدن آن امر کرد تا اختیارالدین حسن از از کرمان بیاید و جنازه او را با صندوق آرامگاه به مدینه ببرد. یکی از علماء متقی را نیز برای غسل تعیین نمود و در شب یکشنبه ۲۲ شعبان ۷۸۶ پس از پنجاه و سه سال و دو ماه زندگی که قریب بیست و شش سالش با سلطنت گذشته بود از دنیا رفت و بموجب وصیت او همان شب جسدش را در پای کوه چهل مقام دفن کردند تا اختیارالدین حسن از

کرمان بیاید .

جمله «حیف از شاه شجاع» تاریخ وفات اوست .

شاه شجاع امیری دلاور ، بیباک ، جوانمرد ، دانشمند ، دیندار و بخشنده و

مردم نواز و شاعری عاشق پیشه بود .

به عربی و فارسی بسیار خوب شعر میگفت . شعرا و دانشمندان همیشه در مجلس

او راه داشتند و با او گفتگوهای علمی و ادبی میکردند .

حافظه او بقدری قوی بود که هفت هشت شعر عربی را بیک بار شنیدن از بر

میکرد . این قطعه را نیز به شاه شجاع نسبت داده اند :

گر پرسدت کسی که علی را نظیر هست با او بگو که آب بیوی گلاب نیست

در حضرت خدا بجز از ختم انبیا کس را مقام و منزلت بو تراب نیست

این یکی دیگر از قطعات اوست :

چو باز فکرت من بر گشود بال نظر پیام سدره شدم زین رواق نه منظر

درین سراچه خاکی نجویم آبشخور فراز قاف قناعت بگسترانم پسر

که جز نشیمن سیمرخ نیستم در خور

نعیم دینی دون را که نیست مقداری نیرزد آنکه کنی بهر او دل آزاری

تذرو عشقم و طاووس باغ قدس آری همای همت خود را ز بهر مرداری

بگر کسان ز مسانه چرا کنم همسر؟

منم که عرصه گیتی حریم جاه منست به کس نیاز ندارم خدا گواه منست

درون کشور عزلت چو تختگاه منست

کلاه عزلت باقی سرا سزد افسر

گرفتم آنکه ز سرحد شام تا کشمیر جهان مسخر من شد بتیغ عالم گیر

در آن زمان که بدست قضا شدیم اسیر بلاد مشرق و مغرب بدست آمده گیر

همان بریم ز دنیا که برد اسکندر

چو هست ملک جهان قطره ای ز دریائی خلاف عقل بود بهر او زدن رائی

اگر بتوسن معنی در آورم پائی بیک توجه مردانه میرسم جائی
که مرغ وهم در آنجا بیفکند شهر
ز عرش بر گذرانم کلاه گوشه چاه بفر دولت شاهی و فیض فضل الله
مگر حسود فرو میرود به آب سیاه بمدار ملک سعادت کسی نیابد راه
مگر بیاری توفیق و بخت نیک اختر

در باره دینداری و مردم نوازی شاه شجاع حکایت شیرین ذیل را آورده اند:
میگویند در مرتبه دوم که شاه شجاع به شیراز مسلط شد روزی از میدان تیراندازی
بطرف قصر میرفت . در راه زنی نامه ای بدستش داد مبنی بر اینکه زن بیچیز و بی
شوهری است و دودخترش را از روی ناچاری پیش یهودی تازه مسلمانان به چهار صد دینار
گرو گذاشته است و از سلطان خواهش دارد که این پول را بدهد تا دخترانش از
گرو در بیایند .

شاه شجاع پس از خواندن نامه بگریست و گفت: «فردای قیامت اگر از من
پرسند که چرا در زمان دولت تو دودختر مسلمان در گرو نومسلمانی بسودند چه
جواب دهم؟»

آنگاه از اسب فرود آمد و در صحرانشست و گفت: «هر کس مرادوست دارد بقدر
استطاعت برایم چیزی بیاورد.»

هر یک از امرامبلغی از نقد و جنس و حواله پیشکش کردند که قریب صد هزار
دینار شد . بعد از آن پرسید: «کدامیک از شما هوس دامادی مراد دارد؟»

دو جوان یکی بنام آدینه و دیگری بنام خسرو قدم پیش گذاشتند. شاه شجاع مقرری
آن دو جوان را اضافه کرد. بعد چهار صد دینار فرستاده دودختر را از گرو بیرون آورد
و به حرمسرای خود فرستاد تا آنان را آرایش کردند و برای ایشان جهیزیه کافی تهیه
نمودند. بدو تن از خانمهای حرمسرای خود تکلیف کرد که هر یک پنجاه هزار دینار
برای تهیه جهیزه دختران بدهد .

وقتی که وسائل عروسی از هر جهت فراهم شد این دو دختر را برای آن دو

جوان عقد کردند .

شاه شجاع صد هزار دیناری که از میان امرای جمع کرده بود به عروس و دامادها بخشید که برای خود زندگی و سروسامانی ترتیب دهند. در جشن عروسی آنان نیز خود با عده‌ای از امرای شرکت کرد .

زیبائی شاه شجاع و زن دوستی او وی را مورد توجه خانمها قرار داده بود .
میگویند : روزی شاه شجاع با سواران خود از راهی میگذشت. ناگهان صدای زنی را شنید که از بالای بام فریاده میزد: « اگر میخواهی شاه شجاع را ببینی زود بیالای بام بیا .»

شاه شجاع که این حرف را شنید عنان باز کشید و ایستاد. ملازمان علت توقف را پرسیدند جواب داد: « مروت نباشد که تا فاطمه خاتون ما را ندیده از این جا برویم.»

یک بار شاه یحیی مأموری را به فارس فرستاد تا معلوم کند که شاه شجاع در آن سال قشون به یزد میکشد یا نه؟ مامور وقتی وارد شیراز شد با مردی تصادف کرد که باو مبلغی بدهکار بود وقتی از او طلب خود را خواست بدهکار پولش را نداد و گفت: «من میدانم که تو از طرف شاه یحیی برای جاسوسی باین شهر آمده‌ای. اگر زیاد حرف بزنی ماموریت ترا به کسان شاه شجاع اطلاع خواهم داد.»

آن مامور وقتی قضیه را چنین دید زرنگی کرده شخصاً پیش شاه شجاع رفت و گفت: «من از طرف شاه یحیی مامورم که در این شهر آمده تحقیق کنم و ببینم که سلطان امسال به یزد حمله خواهد کرد یا نه؟ و چون قول خود سلطان موثق تر از حرف دیگران بود مستقیماً به اینجا آمدم تا از خود سلطان حقیقت مطلب را سوال کنم.»
شاه از صراحت او پهنده افتاد و گفت: «در نظر داشتم که امسال به یزد حمله کنم ولی بخاطر تو صرف نظر میکنم.»

مامور از این وعده تشکر کرد. آنگاه گفت: «عرض دیگری نیز داشتم و آن اینکه از مردی طلبی دارم و در پرداخت آن امروز و فردا میکند. استدعا دارم امر فرمائید که بدهی خود را بپردازد.»

شاه شجاع کسی را فرستاد تا طلب او را وصول کردند و باو دادند مأمور پول خود را گرفت و از خدمت مرخص شد هنوز چند قدمی نرفته بود که مجدداً برگشت، شاه شجاع علت را پرسید. گفت: «میخواهم خواهش کنم که مبادا از قول خود برگردید و به یزد لشکر بکشید و مرا شرمندہ کنید.»

شاه شجاع از این حرف بینهایت خوشش آمد و مبلغی باو انعام داد و روانه اش کرد. دیگر از برادران شاه شجاع ابویزید نام دارد که او نیز شاعر بود و رباعی ذیل از اوست :

از واقعه ای ترا خبر خواهم کرد و آنرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک نهان خواهم شد بامهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

پس از آنکه شاه شجاع دارفانی را وداع گفت پسرش شاه زین العابدین براریکه فرمانروائی نشست و از همان اول با عده ای از امرای گردنکشان مجبور بچنگ گردید منجمله برای مقابله بالشگریان شاه منصور تا کازرون رفت ولی شاه منصور فرار کرد و چون شاه زین العابدین خیال تعقیب او را داشت حافظ غزل ذیل را بدو فرستاده نصیحتش کرد که از جنگ دست بردارد و صلح گراید :

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی است آن به کزین کریوه سبکیار بگندری
یک حرف صوفیانه بگویم، اجازتست ؟ ای نوردیده صلح به از جنگ و داوری
ذیل مراد بر حسب فکر و همت است از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

شاه روی درهم کشید و گفت: «این شاعر میخواهد بایک حرف صوفیانه ما را از کار خود بازدارد.» این بود که دیگر بخواجه حافظ التقاتی نکرد و او را از خود مکرر مکر ساخت ولی طه لیلی نکشید که همان شاه منصور او را غافلگیر کرد و در قلعه سلاسل شوشتر بچس انداخت .

در این موقع امیر تیمور شاه یحیی حاکم سابق یزد را بحکومت فارس منصوب نمود .

شاه یحیی وقتیکه وارد شیراز شد خواجده حافظ را بخواند و بنواخت و حافظ در مدح او گفته است :

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل	یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
ای در گه اسلام پناه تو گشاده	بر روی جهان روزنه جان و دردل
و بموضوع گرفتاری شاه زین العابدین در قلعه سلاسل اشاره کرده است :	
می نوش و جهان گیر که از زلف کمندت	شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
دور فلکی یکسره بر منہج عدل است	خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ

از آغاز سلطنت شاه شیخ ابواسحق تا پایان تسلط شاه یحیی در فارس ما اغلب با یکی از برجسته ترین شخصیت های ادبی ایران یعنی حافظ رو برو شده ایم. بنا بر این حیف است که شرح زندگی او را ناکفته بگذاریم و بگذریم. و چا دارد که مختصری درین خصوص نگاشته شود.

در زمان اتابکان فارس تاجری بنام «کمال الدین» بازووجه خود عازم شیراز گردید. این مسافرت اول بقصد گردش و تفریح بود ولی بعد آب و هوای روح پرور شیراز زن و شوهر تازه وارد را چنان فریفته ساخت که تصمیم گرفتند اولاد و احوال خود را نیز از اصفهان بشیراز آورند و مادام العمر در آن شهر بمانند بمانند. لذا بار دیگر به زاد گاه اصلی خود باز گشتند، آنچه داشتند فروختند و باد و پسر و یک دختر خود بشیراز مراجعت کرده نزدیک دروازه کازرون منزل گزیدند.

چند روزی که از اقامت آنها در آنجا گذشت کمال الدین صاحب فرزند تازه ای شد و نام او را «محمد» گذاشت. مقدم مولود جدید برای پدرش بینهایت فرخنده و میمون بود. زیرا از آن بعد تجارت او رونقی بسزایافت و از این راه ثروت سرشاری

عاید وی گردید. ولی افسوس که دور خوشبختی او دیر نیائید و هنوز ثمره دسترنج خود را نچشیده از دیار فانی بدار باقی شتافت و آنچه از مال جهان گرد آورده بود بر جای گذاشت. فرزندانش بعد از وراثتی که باریش برده بودند تا چندی آسوده و خوش میزیستند ولی آن خوشی و آسایش نیز دوام نداشت. رفته رفته دست حادّی در میان آنان سنگ تفرقه افکند. خواهر آنها شوهر کرد و دنبال خانه داری خود رفت. دو برادر یکی بعزم سیاحت و دیگری بقصد تجارت پای از دروازه شیراز بدر نهادند و هر کدام راه جدا گانه ای در پیش گرفتند و رفتند و برادر کوچک خود «محمد» را تنها گذاشتند. محمد درین هنگام طفل پنج ساله ای بیش نبود و تنها سرپرست وی مادرش بشمار میرفت که جگر گوشه خود را چون جان شیرین دوست میداشت و چون بیش از حد بتربیت او علاقه مند بود از شش سالگی او را پیش مکتب دار محل فرستاد که تعلیمش دهد و سراچه سینه وی را بنور علم منور سازد. این معلم حریص تا موقعیکه مادر محمد شهریه فرزندش را مرتب میپرداخت و هر چند روز یکبار تحفه ای برای او میفرستاد بسا محمد بنرمی رفتار میکرد. اما همیشه دارائی آنان تمام شد و بادست تهی نتوانستند کیسه طمع او را پر کنند چنان خشن و بد رفتار شد که محمد بالاخره از سوء اخلاق او بشنگ آمده مکتب را ترک کرد و چون برای ادامه تحصیل دیگر چیزی در بساط نداشت تصمیم گرفت قسمتی از وقت خود را بکسب مال و قسمت دیگر را بکسب کمال اختصاص دهد. نوشته اند که در یک دکان نانوائی مشغول خمیر گیری شد و در مکتب دیگری که نزدیک همان نانوائی بود ایام فراغت را بتحصیل پرداخته مقداری از مزد خود را حق تعلیم میداد. درین آموزشگاه مهمترین کتب درسی اواز عربی قرآن و از فارسی گلستان سعدی بود. محمد رفته رفته قرآن را بخوبی بیاموخت و اغلب سوره های آنرا از حفظ کرد. گلستان را نیز چندین بار خواند و بکلیه لطایف ادبی آن پی برد تا جائیکه شور شاعری در سرش راه یافت و چون بزاشاعری نیز

همسایه و معاشر وی بود این حس روز بروز در او بیشتر قوت میگرفت تا حدی که به بالاخره توانست آنها را از قوه به فعل آورد و شعر بسازد. هر شعری که میساخت آنها برای دیگران میخواند و هر کس که آن اشعار سست و مهمل را می شنید جوان تازه شاعر را بیاد تمسخر میگرفت. اما محمد از آن طعنه ها دل سرد نگردید و بقدری مقاومت کرد که رفته رفته سخن او لطف خاصی بخود گرفت و بعضی از غزلهای او ورد زبانها شد یکی از حکمای بزرگ آن زمان بنام شمس الدین عبدالله وقتیکه با او و ذوق او آشنا شد وی را نزد خود برده حکمت و الهیات را باو داد. محمد پس از فوت آن حکیم دانشمند پیش علامه دیگری بنام «میر سید شریف جرجانی» رفت و در اثر تعلیمات وی علم تفسیر قرآن را بیاموخت قرآن را نیز بخوبی حفظ کرد و بهمین جهت تخلص خود را حافظ گذاشت.

در سال ۷۴۲ هجری قمری «شاه ابواسحاق» فرمانروای فارس شد و چون مردی فضل شناس و ادب پرور بود بسیاری از ارباب علم و ادب منجمله حافظ را نزد خود خواند و برای آنان مقرری مکفی و مرتبی تعیین نمود. در زمان این پادشاه حافظ که جوان هفده ساله ای بود مثل اغلب جوانان بواسطه غرور جوانی بعیش و کامرانی می پرداخت و میگفت:

عاشق ورنه و نظر بازم و میگویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام
شرم از خرقه آلوده خسود میآید
که برو وصله بصد شعبده پیراسته ام
ولی رفته رفته از عیاشی زیاده و تنهایی و بیسروسامانی بتنگ آمده شکایت آغاز کرد:

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی
تصمیم گرفت که دیگر بی یارد نبال تفریح نرود:

کرده ام توبه بدست صنمی باده فروش
که در گم می نخورم بی رخ بزم آرائی
میخواست همسری داشته باشد.

جو پها بسته ام از دیده بدامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالائی

تا بادوشیزه چهارده ساله ای بنام «دردانه» آشنا شد و در وصف او این غزل را ساخت

لیکش مهر و وفانیمست. خدایا بدهش
 گر چه خون میچکد از شیوه چشم سپیش
 که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش
 بکشد زارم و در شرع نباشد گنش
 صدف دیده حافظ شود آرامگش
 در هیجده سالگی متأهل شد و در شب عروسی این غزل را برای تازه عروس ساخت:

حال دل باتو گفتم هوس است
 شب قدری چنین عزیز و شریف
 خبر دل شتفتیم هوس است
 و ه که «دردانه» ای چنین نازک
 باتو تا روز خفتیم هوس است
 در شب تار سفتیم هوس است

حافظ همسر خود را بسیار دوست میداشت و غزلهای زیادی درباره او سروده که یکی از آنها اینست :

مرا شرطی است با جانان که تاجان در بدن دارم
 هوا داری کویش را چو جان خویشتم دارم
 مرا در خانه سروی هست کاندرا سایه قدش
 فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
 شرابی خوشگوارم هست و یاری چون نگارم هست
 ندارد هیچکس باری چنین عیشی که من دارم
 چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله

نه میل لاله و نسرين نه برگ نسترن دارم
 چند سال بعد، این زن که حافظ آنهمه دوستش میداشت فوت کرد و شاعر
 ناز کدل با قلبی داغدار غزل ذیل را ساخت :

آن یار کزو خانه مارشک پری بود
 دل گفت فرو کش کنم این شهر بیویش
 سر تا قدمش چون پری از عیب پری بود
 بیچاره ندانست که یارش سفری بود

منظور خردمندان آن ماه که او را از چنگش اختر بدمهر بدر برد خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین اوقات خوش آن بود که بادوست پسر شد حافظ از این زن دو پسر داشت بنام «فرزانه» که درشش سالگی فوت کرد و حافظ در مرثیه او گفت :

چه دید اندر خم این طاق رنگین؟
 بجای «لوح سیمین» در کنارش
 فلک بر سر نهاده «لوح سنگین»
 «لوح سیمین» لوحه ای بوده فلزی که بچه ها در مکتب آنرا کنار خود می گذاشتند و رویش مینوشتند چنانکه سعدی میفرماید .

پادشاهی پسر بمکتب داد
 لوح سیمینش در کنار نهاد
 بر سر لوح او نوشته بزرگ
 «جور استار به زمهر پسر»

فرزند دیگر حافظ «شاه نعمان» نام داشت که سفری به هندوستان کرد و در آنجا در گذشت و در «برهان پور» نزدیک قلعه «آسیر» دفن گردید. حافظ در فوت او گوید:

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد

باد غیرت به صدش حال پریشان دل کرد
 طوطئی را بهوای شکری دل خوش بود
 ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
 قرة العین من آن میوه دل یادش باد
 که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
 آه و فریاد که از جور حسود و غم چرخ
 در لجه ماه کمان ابروی من منزل کرد

حافظ که از اثر فوت زن و فرزندش بی نهایت متأثر شده و از چشم شاه شجاع نیز افتاده بود، دیگر شیراز را با آن همه صفا و خرمی محل عیشی برای خود نیافت . لذا تصمیم

گرفت که به یزد پیش شاه یحیی رود. بنا بر این این غزل ذیل را ساخته بخدمت بزرگان یزد فرستاد :

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما	آبروی خوبی از چاه ز نخندان شما
عمرتان باد و مرادای ساقیان بزم جم	گرچه جام مانشد پرمی بدوران شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی	کای سر حق ناشناسان گوی چو گان شما
گرچه دوریم از بساط قرب، همت دور نیست	بنده شاه شمائیم و ثنا خوان شما

و در دنباله این غزل عازم اصفهان شد که چند روزی در آنجا مانده خویشان

و یاران اصفهانی خود را ملاقات کند و سپس به یزد رود. در اصفهان مقدم حافظ را گرامی داشتند و در «باغ کاران» که کنارزاینده رود بود از او پذیرائی شایانی نمودند.

چند بیت از غزلی که آخرین شب اقامت در اصفهان سروده ذیل آن نقل میشود:

سلیمی مند حلت بالعراقی	الاقی من نواها ما الاقی
خرد در زنده رود انداز می نوش	بگلبانگ جوانان عراقی
جوانی باز میآرد بیادم	سماع چنگ و دست افشان ساقی
می باقی بده تا مست و خوشدل	بیاران برفشانم عمر باقی

فرصت عیشی را که اتفاقاً در اصفهان دست داده، غنیمت می‌شمارد:

دمی با نیک خواهان متفق باش	غنیمت دان امور اتفاقی
بسازای مطرب خوشخوان و خوشگو	بشعر فارسی صوت عراقی

بیاد روز بعد که باید یاران را وداع کند و آهنگ یزد کند گوید :

وصال دوستان روزی ما نیست	بخوان حافظ غزلهای فراقی
--------------------------	-------------------------

شاعری که به خاطر مال و منال دنیوی بر خلاف ذوق خود یزد را به شیراز ترجیح

داده بود بادل لبریز از امید و آرزو وارد آن شهر شد و بخدمت «شاه یحیی» حاکم یزد رسیده او را مدح گفت. اما هیچ سودی از این راه عاید او نگردید. ناچار در طی

غزلی بدین مطلع :

دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن	در کوی او گدائی، بر خسروی گزیدن
-----------------------------------	---------------------------------

به بی لطفی شاه یحیی اشاره کرد :

گوئی برفت حافظ از یاد شاه یحیی یارب بیادش آور درویش پروریدن
ولی باز هم نتیجه‌ای نگرفت. از هیچیک از یزیدی‌ها نیز خیری ندید. رفته رفته
در آن شهر غریب ، فقیر و بیگس و پریشان ماند و پشیمان شد که چرا شیراز ترك گفته
و خود را در آن دیار غریب انداخته است .

از غزل ذیل که با همتیهای سوزدل ساخته شده رنج و مصیبت او در تنگنای یزد
بخوبی معلوم میشود :

نماز شام غریبان چو گریه آغازم بمویه‌های غریبانه قصه و - پردازم
بیاد یار و دیار آنچه‌ان بگریم زار که از جهان ره و رسم سفر بر اندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب مهم‌مناء بر فیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای رفیق ره تا من بکوی میکند دیگر علم بر افرام
هوای منزل یار آب زندگانی ماست صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

وقتی که بی اعتنائی اهالی یزد را نسبت بخود میدید و آنرا با مهمان نوازی
اصفهان‌ها در «باغ کاران» اصفهان مقایسه میکرد آه میکشید و میگفت :

روز وصل دوستداران یاد باد یاد باد آن روز گاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت بانگ نوش شاد خواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بند و بسا کوشش آن حقگزاران یاد باد
گرچه صد رود است در چشمم مدام زنده رود باغ کاران یاد باد
راز حافظ بعد از این ناگفته باد ای دریغا راز داران یاد باد

میخواست بشیراز مراجعت کند ولی حتی خرج سفر نداشت لذا بسرای
«خواجه جلال‌الدین تورانشاه» (آصف دوران) که در آن تاریخ میخواست از یزد
بشیراز رود قصیده‌ای ساخته تنگدستی و تیره‌روزی خود را شرح داد و گفت :

بملك خویش بغربت فتاده‌ام زینسان
 که نیستم بجهان يك دزم ز مال و منال
 عزیزمت وطن خود نمیتوانم داشت
 بمانده عاجز و مسکین چو مرغ بی پروبال
 غریب و مفلس و محتاج در چنین شهری
 بهیچ نوع ندارم ز خلق روی سؤال
 «آصف دوران» بحافظ وعده داد که مأمول وی را اجابت کند و او را با خود
 بشیراز برد. حافظ غزل زیر را موقعی ساخته که بانتظار موقع حرکت روزشماری
 مینموده است :

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
 چون صبا با تن بیمار و دل بیطاقت
 گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب
 بهواداری او ذره صفت رقص کنان
 دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
 رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم
 و رچو حافظ تبرم ره ز بیابان بیرون
 من بیوی خوش آن زلف پریشان بروم
 تا لب چشمه خورشید درخشان بروم
 همراه کوکبه آصف دوران بروم
 بالآخره همراه آصف دوران جلال الدین تورانشاه بشیراز بسرگشت دوباره
 چشمش بجمال یاران قدیم و دیدار مسکن مألوف روشن شد. آنگاه قدر عافیت را
 دانست و

دلار فیق سفر بخت نیکخواهت بس
 دگر زمزل جانان سفر مکن درویش
 بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش
 زیادتى مطلب، کار بر خود آسان کن
 فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
 هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم
 نسیم روضه شیراز پیک راهت بس
 که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
 که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
 صراحی می لعل و بتی چوماهت بس
 تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس
 ز ره روان سفر کرده عنبرخواهت بس
 قریب دو ماه از مراجعت او بشیراز گذشته بود که محمود شاه فرمانروای
 دکن برایش دعوتنامه‌ای فرستاد و او را به هندوستان نزدخواند. این دعوتنامه بار
 دیگر شوق مسافرت را در سرشاعر انداخت. میخواست همان دم بار سفر بندد و عازم

هند شود ولی اینجاهم تنگدستی مانع او شد و چون خرج سفر نداشت نمیتوانست راهی شود. لذا غزل ذیل را ساخته برای محمود شاه فرستاد .

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
 لطفها میکند ای خاکدورت تاج سرم
 همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس
 که دراز است ره مقصدو من نوسفرم
 خرم آنروز کزین مرحله بر بندم رخت
 وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
 پایه نظم بلند است و جهانگیر، بگوی
 تا کنده پادشه بحر، دهان پر گهرم
 راه خلوتگه خاصم بنما تاپس از این
 می خورم باتو و دیگر غم دنیا نخورم
 حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
 دیده دریا کنم از اشک و دروغ و غوطه خورم

میرزا فضل الله «اینجو» مقداری وجه بجهت خرج سفر برایش فرستاد. حافظ با این وجه قروضی که در شیراز داشت پرداخت و از راه لار عازم هندوستان گردید . موقعیکه به لار رسید یکی از دوستان قدیم خود را دید که با فقر و پریشانی دست یگریبان است. شاعر ناز کدل با همه احتیاجی که به پول داشت وقتیکه حال رقت بار دوست دیرینش را دید دلش بر او بسوخت و آنچه برای مخارج راه خود نگاه داشته بود باو بخشیده بار دیگر تهیدست ماند . اما از آنجا که نیکی یاور نیکان است تصادفاً دو نفر از تجار بنام خواجه زین الدین همدانی و خواجه محمد کازرونی که آنها نیز سفر هندوستان در پیش داشتند چون بارها شیرینی اشعار حافظ را چشیده بودند بدیدار وی مایل شدند و در لار بخدمت او رسیدند. وقتیکه از مقصد شاعر اطلاع یافتند حاضر شدند خرج سفرش را پردازند و او را با خود به هندوستان برند.

حافظ همراه ایشان تاجزیره هرمزرفت و از آنجا بکشتی نشست. چند میلی که کشتی از ساحل دور شد طوفانی شدید برخاست و دریا را متلاطم ساخت حافظ بر جان خود بیمناک شد و بهانه اینکه باید در جزیره از دوستان خود وداع کند برگشته در ساحل هرمز پیاده شد و دیگر باز نیامد. آنگاه غزل ذیل را بهندپیش میرزا فضل الله «اینجو» که انتظار مقدمش را داشت فرستاد و خود بشیر از برگشت .

دمی باغم بسر بردن جهان یکسر نمیآرزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمیآرزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درج است
کالاهی دلکش است اما بترک سر نمیآرزد
بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود
غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمیآرزد
چو حافظ در قناعت کوش و از نیای دون بگذر
که یک جو منت دو نان بصد من زر نمیآرزد
و قتی که بشیر از رسید «تهمتن بن تورانشاه» حا کم جزیره هر مزهدایای گرانبها
و تحفه های ذیقیمتی برای او فرستاد و گله کرد که چرا در جزیره هر مز بخدمت او
نرفته است؟ این موضوع شاعر حساس را سخت متنبه کرد. زیرا دید به هر در شتافته ،
خواری های یزد و طوفانهای دریای هند همرا متحمل شده و از همه جا با دست خالی
برگشته ، اما از جایی که هیچ امید گشایش نداشته در دولت برویش گشوده اند این
بود که گفت :

دل مبند ای جان من بر وعده شاه و وزیر
کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد
رو تو کل کن، نمیدانی که نوک کلاک من
نقش هر صورت که ز درنگی دگر بیرون فتاد
شاه هر مردم ندید و بی سخن صد لطف کرد
شاه یزد دید و مدحش گفتم و هیچم نداد
اما شاه یزد یعنی همان شاه یحیی که حافظ را دیده و هیچش نداده بود چند سال بعد
وقتی از طرف امیر تیمور به فرمانروائی فارس رسید حافظ را مورد نوازش قرار داد
زیرا در آن زمان دیگر حافظ بقدری مشهور شده بود که بزرگان مصاحبت او را
عمیمت عشم دند .

آوازه حافظ بگوش اغلب ملوک و امراء اطراف رسیده و دامنه شهرت او تا هند کشیده شده بود. گویند سلطان غیاث الدین حاکم بنگاله مطربهای داشت بنام «غساله» که سه دختر زیبا و نمکین داشت. این سه دختر که در جمع فنون رقص و رامشگری بی نظیر بودند «سرو بیگم» و «گل اندام» و «لاله بیگم» نام داشتند روزی که هر سه برقص برخاسته و مجلس طرب را آراسته بودند سلطان بشوق آمد و بنام آن سه دختر این مصرع را ساخت :

ساقی حدیث «سرو» و «گل» و «لاله» می رود

و در ساختن مصرع دیگر در ماند شعرای مجلس او نیز نتوانستند از عهده ادای مطلب بر آیند تا جری که در آن مجلس حضور داشت و بارها برای تجارت بایران آمده بود گفت :

«اگر حافظ اینجا بود فی البدیهه آنرا می ساخت.» سلطان پس از استفسار احوال حافظ آن مصرع را بر کاغذی نوشته بتاچر داد که هر وقت به ایران رود در شیراز حافظ را دیده از او خواهش کند که بقیه شعر را بسازد. تا چر سال دیگر بشیراز خدمت حافظ رسیده پیام سلطان را عرض کرد و قضیه «غساله» و سه دختر او را بتفصیل بیان نمود. حافظ همان شب غزل ذیل را ساخته صبح بتاچر داد :

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می رود
شکر شکن شوند همه طوطیان «هند»
وین بحث باثلاثه «غساله» می رود
زین قند «پارسی» که به بنگانه می رود

بیت زیر اشاره بهمین غزل است که در یک شب ساخته است :

طی زمان بین و مکان در طریق شعر
باد بهار میوزد از گلستان شاه
کاین طفل یکشبه ره یکساله می رود
وز ژاله باده در قدح لاله می رود
خامش مشو که کار تو از ناله می رود
حافظ، ز شوق مجلس سلطان غیاث الدین

و قتی که این غزل به سلطان غیاث الدین رسید بسیار مسرور شد و مقدار زیادی

قماش و جواهرات و عطریات برای حافظ فرستاد .

روزگار فرمانروائی شاه یحیی در فارس چندان زیاد نبود و پس از یکسال و سه چهارماه شاه منصور در سال ۷۶۰ هجری وارد شیراز شده باسانی جای او را گرفت و حافظ در روز جلوس او گفت :

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
سپهر دور خوش اکنون رود که ماه آمد
ز قاطعان طریق این زمان شود ایمن
ز عشق روی تو شاهها بدین اسیر فراق
همان رسید کز آتش ببری گاه رسید

شاه منصور مردی رشید و شجاع و متهور بود و یک مرتبه در سه فرسخی شیراز لشکریان امیر تیمور گورگانی را که به سی هزار نفر بالغ میشدند متفرق کرده چند بار خود او مردانه در دل سپاه وی رفت و دونوبت شمشیر بکلاه خود امیر تیمور زد و چون در هر دونوبت یکی از امرای او سپر خود را پیش آورد امیر تیمور کشته نشد حافظ در وصف شجاعت شاه منصور گوید :

لرزه در اعضای شیر از غیرت آن رونگر
از مراد شاه منصوری ای فلک سر بر متاب
لاله در خون جگر از حسرت آن موبین
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو بین
یکی از وزرای شاه منصور برای خوش آمد شاه مقرری بزرگان شیراز را از هفتاد و پنج تومان به سی تومان رسانید و چون شاه مطلع شد بروی خشم گرفته گفت :
« آنچه اجداد من مقرر ساخته و همیشه پرداخته اند روانیست که در زمان من نقصان یابد » لذا فرمان او بیست و پنج تومان دیگر هم بر اصل افزوده و مبلغ مقرری را صد تومان کردند . حافظ در این باره گوید :

پادشاهها ، لشکر توفیق هم-راه تواند

خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی

آنکه هفت و نیم را سه کرد از آن سودی نکرد

فرصت بادا که هفت و نیم را ده میکنی

حافظ با اینکه کلیه ملوک فارس یعنی آنها را که هم دوره وی بودند مدح گفته معذک در هیچ جا مناعت طبع خود را از دست نداده، بندگی پادشاه وقت را نکرده، و آبروی فقر و قناعت نبرده است. چنانکه گوید :

حافظ برو که بندگی پادشاه وقت
گر جمله میکنند، تو باری نمیکنی
و موقعیکه وزیر شاه منصور مقرری او را کم کرده بود گفته است :

ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم
با پادشاه بگوی که روزی مقدر است
او نیز مانند سعدی از نصیحت پادشاهان دریغ نداشته چنانچه سلطان احمد
جلایر نوشته است :

شاه را به بود از طاعت صد ساله وزهد

قدر یک ساعت عمری که در او داد کند

حافظ خود با عرفا همراه بود و در طریق طریقت گام برمیداشت معذک از درویش نمائی و خانقاه داری یا واضحتر از دکان باز کردن و با سم مرید مشتری گرد آوردن متنفر بود. شاه نعمت الله ولی که از کبار مشایخ عرفای آن زمان بشمار میرفت وقتی در وصف کرامات خود غزل ذیل را ساخت آنرا بخواجه فرستاد و منظورش آن بود که حافظ را نیز در حلقه مریدان خود در آورد :

ما خاک راه را بنظر کیمیا کنیم	صد درد را بگوشه چشمی دوا کنیم
ما را نفس چو از دم عشق است لاجرم	بیگانه را به نیم نفس آشنا کنیم
در حبس صورتیم و چنین شاد و خرمیم	بنگر که در سراجی معنی چپا کنیم
رندان لاابالی و مستان سرخوشیم	هشیار را به مجلس خود کسی رها کنیم؟
از خود بر آورد صرف اصحاب ما خرام	تاسیدانه روی دلت با خدا کنیم

حافظ یکایک ابیات او را بطریق طعن و ملامت جواب گفته برایش فرستاد :

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند	آیا بود که گوشه چشمی بما کنند؟
بی معرفت مباش که در من مزید عشق	اهل نظر معامله با آشنا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود
چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدی است
پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان
در سراسر دیوان حافظ یکجا صریحاً در اویش مورد ستایش قرار گرفته‌اند
آنهم در این غزل است :

روضه خلد برین خلوت درویشانست
کنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
مایهٔ محبت شمی خدمت درویشان است
فتح آن در نظر رحمت درویشان است
این غزل دراهم فقط برای خوش آمد خواجه جلال‌الدین (آصف دوران) که
اورا ازیزد نجات داده بود و بدرویشان علاقه‌ای داشت ساخته است. چنانکه در همین
غزل گوید :

من غلام نظر « آصف عهدم » کورا
ولی همان شخص یعنی خواجه جلال‌الدین تورانشاه وقتی میخواست از وزارت
شاه شجاع استعفا داده و به سلك اهل فقر در آید حافظ ضمن غزل ذیل اورا از آن کار
منع نمود :

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی
گفت: باز آی که دیرینهٔ این در گاهی
تا آنجا که گوید :

قطع این مرحله بی همراهی خضر مکن

طلسمات است، بترس از خطر گمراهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده

مسند خواجگی و منصب « تورانشاهی »

حافظ نیز مانند فردوسی در هیچ جا کلمات زشت بر زبان نراند و در میان
آثار گهربار خود همچوهای رکیک و شوخی‌های شرم آور راه نداده است. حتی
در محاورات نیز یکی دو شوخی که از او نقل میکنند نه تنها زنده نیست، بلکه ملاحظت

خاصی هم دارد. گویند وقتی زن «بسحق اطعمه» از حافظ پرسید این شعر را شما گفته اید :

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند

گل آدم بسرشتند و بسه پیمانه زدند؟

حافظ جواب داد: آری. پرسید: آیا گل آدم گاه هم داشت یانه؟ گفت: اگر

گاه داشت ترك بر نمیداشت!

امروز کمتر کسی است که نام حافظ را نداند و دیوان او را نخواند. تقریباً

در هر خانه‌ای يك دیوان حافظ هست و هر کسی بدان رجوع می کند اگر چه فقط برای تفأل باشد.

هر چند شأن و مقام این شاعر بزرگ به مراتب بالاتر از فالگیری برای مردم است ولی چون از خلال اشعار روح پرور خود مردم را تسکین میدهد و دل‌های داغ‌دیده را مرهم می‌نهد، اینست که بعض مردم در مواقع سختی با دیوان او درددل میکنند. در این هنگام است که گوئی روح حافظ با مردم حرف میزند. با آنکس که زیر بار محنت کمرش خرد و طاقتش طاق شده میگوید :

ای دل بصیر کوش و مخورغم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود
روزی اگر غمی رسد تنگ دل مباش
روشکر کن مباد که از بدبتر شود
و با آنکه دنبال کار جهان خود را از پا انداخته و دستش بجائی نرسیده، میگوید:

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است

هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت عمر

که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

من خود دوستی داشتم که به‌پا درد مبتلا شد و مدتی باطباء مختلف رجوع

کرد و نتیجه‌ای نگرفت. روزی از دیوان حافظ فالی زد و چنین جواب شنید :

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ایدل بدرد خو کن و ناعدوا مپرس

او که در حق خواجه اعتقاد زیادی داشت بخواندن این شعر از مداوا دست کشید و اتفاقاً پس از یکی دو هفته نقامت او خود بخود بر طرف گردید .

میگویند یکی از متمولین عراق در منزل خود مهمانی بزرگی برپا کرده بود درین مهمانی ناگهان یکی از جواهرات گرانبهای او گم شد و هر چه بیشتر جستند کمتر یافتند. در پایان مجلس که مهمانان مشغول مراجعت بودند بخاطرش رسید که از دیوان خواجه تعالی بزنند . همینکه کتاب را باز کرد چشمش باین بیت افتاد:

بفروغ چهره زلفت، همه شب زند ره دل چه دلاور است دزدی که شب چراغ دارد

صاحبخانه غلامی داشت بنام «دلاور» که در همان موقع دم در ایستاده و پیش پای مهمانانی که میخواستند بروند چراغ گرفته بود. لذا وی را تهدید کرد و غلام ناچار بدزدی خود اقرار نمود. این وقایع سبب شده که مردم حافظ را «لسان الغیب» مینامند و او را وجود خارق العاده ای دانسته در باره زندگی او نیز افسانه‌هایی ساخته‌اند و میگویند خواجه در اوائل امر عاشق دختری بنام «شاخ نبات» بود و چون برای درک وصالش بسیم و زر دسترسی نداشت بناله وزاری پرداخت و نذر کرد چهل شب جمعه در چاه «مرتاض علی» واقع در «چهل مقام» شیراز بعبادت پردازد شاید شاهد وصال را در آغوش گیرد . در شب چهارم بر سجاده ریاضت خوابش برد و در خواب حضرت علی ابن ابیطالب بر وی ظاهر شده ذات او را که «تا آن موقع خواندن و نوشتن هم نمیدانست» بنور علم منور ساخت. زبانش را باز و طبعش را غزل پرداز نمود. حافظ همینکه از خواب برخاست گفت :

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند	و ندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعۀ پرتو ذاتم کردند	باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی	آن شب قدر که این تازه براتم دادند
این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد	اجر صبری است کز آن شاخ نباتم دادند
	یکی از عللی که اشعار حافظ با احوال و آمال مردم تطبیق میکند اینست که هر

يك از ابیات غزل‌های او معنی جدا گانه‌ای دارد: همان‌طور که هر کدام از مردم دردهای مختلفی دارند. مثلاً در يك غزل آنرا که بکلی از آینده خود ناامید است امیدواری داده می‌گوید :

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو یادم از کشته‌خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخشیدی و خورشید دمید گفتم با این‌همه از سابقه نومید مشو
و در همان غزل کسی را که کاملاً بوضع خود امیدوار و بروزگار خود مغرور است یاد آور میشود که :

تکیه بر اختر شہگرد مکن کاین عیار تاج کاووس ره بود و کمر کبخسرو
حافظ در آخر عمر خاموشی پیشه کرد و با ساختن رباعی ذیل که آخرین شعر اوست تصمیم گرفت دیگر لب بسخن سرائی نگشاید :

حافظ ورقِ سخن سرائی طی کن وین خامهٔ تزویر و ربائی پی کن
خاموش نشین که وقتِ خاموشی تست دم در کش و جام عیش را پر می کن

این نابغهٔ بزرگ شعر و ادب دو سه ماه بعد از اتخاذ این تصمیم در سال ۷۹۱ هجری قمری فوت کرد و در شیراز محلی که فعلاً به «حافظیه» موسوم است مدفون گردید پس از فوت او «محمد گلندام» که ا مریدان و معتقدان حافظ بود اشعار پراکنده وی را جمع کرده تدوین نمود و مقدمه‌ای نیز نوشته بر آن اضافه کرد که در اغلب دیوان‌های حافظ چاپ شده است .

جلایریان

در سال ۷۴۰ هجری «امیر شیخ حسن» بزرگ، مؤسس سلسله «جلایریان»، بر عراق استیلا یافت و بغداد را پایتخت قرار داد. «سلمان ساوجی» ملك الشعراء دربار او بود و راجع به ورود این شاعر بزرگ بدربار او مینویسند:

روزی امیر شیخ حسن در خارج شهر مشغول تمرین تیراندازی بود و سلمان نیز حضور داشت.

سلطان هر تیری را که میانداخت غلام او موسوم به «سعادت» از پی آن میرفت و تیر را برداشته باز میآورد. سلمان این صحنه را فی البدیهه طی اشعار ذیل تشریح کرده بشاه تقدیم داشت.

تو گفتی که در برج قوس است ماه	چو در بارچاچی کمان رفت شاه
بدیدم بیک گوشه آورده سر	دوزاغ کمان با عقاب سه پسر
ندانم چه گفتند در هوش شاه	نهادند سر بر سر گوش شاه
بر آمد زهر گوشه آواز زه	چو از شست بگشاد خسرو گره
«سعادت» دوان از پی تیر تست	شها تیر در بند تسدبیر تست
بغیر از کمان کو بنالد رواست	بعهدت ز کس ناله ای برنخاست
نکرده است کس زور جز بر کمان	که در عهد سلطان صاحبقران

از این اشعار قدرت قریحهٔ سلمان معلوم گردید و در نظر سلطان بقدری معزز و محبوب شد که امیر در سفر و حضر هیچگاه او را از خود دور نمیداشت .

سلطان اویس

در سال ۷۵۷ امیر شیخ حسن دارقانی را وداع گفت و پسر او سلطان اویس به جایش نشست و سلمان ساوجی در تهنیت جلوس او اشعار ذیل را ساخت :

مبشران سعادت بر این بلند رواق	همی کنند ندا در ممالک آفاق
که سال هفتاد و پنجاه و هفت ماه رجب	باتفاق خلائق، به یاری خلاق
نشست خسرو روی زمین به استحقاق	فراز تخت سلاطین به دار ملک عراق
خدایگان سلاطین عصر، شیخ اویس	پناه و پشت ملوک جهان علی الاطلاق
شهنشاهی که برای نثار مجلس اوست	پراز جواهر انجم سپهر را اطلاق

سلطان اویس که مشهور ترین پادشاه آل جلایر است در اندک مدتی نفوذ و اقتدار بهم رساند در سال ۷۶۰ هجری آذربایجان، ایروان، شیروان، موصل و غیره را فتح کرده ضمیمه حکومت خود نمود .

او مردی فضل دوست و فاضل و شاعر بود . و در علوم و فنون مختلف یدی بسزا داشت . نقاشی ماهر و ورزیده بود و باتصاویری که میکشید نقاشان معروف زبردست را بهوت میساخت . خواجه عبدالحی که نقاش بزرگی بشمار میرفت تربیت یافته او بود . در موسیقی نیز ابداعاتی کرده است .

این پادشاه علاوه بر همه محسنات از زیبایی صورت نیز بهره کافی داشته است .
حسن و جمال او بقدری مشهور بوده که هر وقت سواره در شهر بگردش میپرداخته راه از
کثرت تماشاچیان بنده میآمده است .

آوازه فضل و ادب و ذوق و هنر و زیبایی سلطان اویس حافظ را در شیراز بشوق
آورده و او این غزل را ساخته به حضورش فرستاده است .

احمد الله علی معدلة السلطان	احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان و شهنشاہ شهنشاہ نژاد	آنکه میزبید اگر جان جهان شر خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد	مرحبا ، ای بهمه لطف خدا ارزانی

در این بیت به زیبایی او اشاره میکند :

جلوه روی تو دل میبرد از شاه و گدا

چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

چیه دوریم بیاد تو قدح میگیریم

بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسی ام غنچه عیشی نشکفت

حبذا دجله بغداد و می ریحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود

کی خلاصش بود از محنت سرگردانی ؟

ای نسیم سحری خاک در یار بیار

که کند حافظ ازو دیده دل نورانی

سلطان اویس به شعر و ادب علاقه زیادی داشت . خود شعر میسرود و آنرا
برای سلمان میخواند و چون رموز این فن را سلمان باو آموخته بود و حق تعلیم
بگردن شاه داشت ، شاه که در موقع جلوس جوان نوزده ساله ای بود ، استاد پیر خود
را بی نهایت احترام میکرد .

وقتی سلمان با لباس معمولی که در خوراندام در باریان نبود بحضور شاه رفت. شاه نگاهی باو کرد و چیزی نگفت ولی سلمان که از طرز نگاه شاه بفراست منویات خاطرش را دریافته بود فی البدیبه گفت :

ای زما مستغنی و امثال ما بر شمال احوال ما پوشیده نیست
بر تنم پوشیدنی این است و بس بنده راهیچ از شما پوشیده نیست

شاه بقدری مشعوف شد که فوراً لباس خود را در آورده بسلمان داد و خود لباس دیگری پوشید. آنگاه باو رو کرده فی البدیبه گفت :

هر چند ترا جامه ما پوشیدن عیب است ولی لطف کن این عیب بپوش
یک شب سلطان او بس سلمان را تا نیمه شب در بزم خود نگاه داشت و موقعیکه
سلمان میخواست پنخانه برگردد چون موقع باریک و راه تاریک بود ، بیکی از
گماشتگان خود دستور داد که سلمان را تا منزلش مشایعت نمایند . گماشته شمعی
را که در لگن طلا بود برداشته باوی قدم در راه نهاد . بر در خانه که رسیدند شمعدان
را بدست سلمان داد که با آن واردالان شود و خود باز گشت صبح که برای مطالبه
شمعدان رفت ، سلمان دید از یک شمعدان مرصع بالگن طلا نمیتوان صرف نظر کرد .
لذا بجای شمعدان شعرزیر را برای سلطان فرستاد :

شمع خود سوخت بزاری شب دوش و امروز

گر لکن را طلبد شاه ز من ، میسوزم

شاه خندید و گفت : «چیزی که بدست شاعر افتد ، از چنگش بیرون

نخواهد آمد !»

تنها آرزوی سلمان این بود که آخر عمر به «ساوه» برگردد و یکبار دیگر

موطن اصلی خود را ببیند . لذا ضمن قطعه پانین از کارهای در باری استعفا داد :

پادشاهها ، بنده در حضرت به رسم عرضداشت

انبساطی می نماید بر امید رحمت

قرب چل سال است تاسکان شرق و غرب را

طبع سلمان میکند در گوش دژ مدحتت

درثناى حضرتت عهد جوانى گشت صرف

نوبت پیری رسید اکنون به امر حضرتت

گوشه‌ای خواهم گرفتن تا اگر عمری بود

چند روزی بگذرانم در دعای دولتت

عدت پیری و درد پایا وضعف جسم و چشم

می برد درد سر من بنده را از خدمتت

وسه قطعۀ دیگر بدان ضمیمه کرده نیازمندی‌های خود را شرح داد :

در قطعۀ اول ، پس از اشاره بقصد عزلت و انزواى خود ، از شاه در خصوص

حقوق خود پرسید :

بنده تا زنده بود وجه معاش بنده

هیچ شك نیست گز احسان شما خواهد بود

ثيك دارم طمع آنكه معين گردد

كه مرا وجه معيشت زكجا خواهد بود ؟

سلطان فوراً زیر آن قطعۀ نوشت :

هرچه تا غایت بنام او مقرر بوده است

همچنان باشد بنام او مقرر همچنان

در قطعۀ دوم دهی از شاه خواست :

دیگر آنست که محبوب جهان منشی شاه

«رو بگو بنده دیرینه ما سلمان را

بنده بر حسب، اشارت به دهی کردم و شاه

و عده دین است و ز دین نه انگریز آنچه کند

آمد از بندگی شاه که میفرماید :

که بخواه از کرم هرچه ترا می باید

داشت بمذول چنان گز کرم شاه آید

ذمه همت خود شاه بری ، می شاید .

شاه وقتی قطعۀ فوق را خواند ، این شعر را در زیرش نوشت :

بدهندش که التماس وی است

ده «ایرین» که در حدودری است

در قطعۀ سوم بقرض‌های خود اشاره کرده بود :

بندۀ را غیر در شاه دردیگر نیست
وجه این قرض که از من غربا میخواهند
قرض باید که ز انعام شما باز دهد
شاه در پائین این قطعه هم نوشت :

قرض سلمان تمام داده شود
گروه از کار او گشاده شود

سلطان اویس بعد از نوزده سال پادشاهی در سال ۷۷۶ وفات یافت . اشعار ذیل

را چند روز قبل از فوت خود در بستر بیماری سروده است :

ز دارالملک جان روزی بشهرستان تن رفتم
بیوادم مدتی آنجا وز آنجا با وطن رفتم
غلام خواجه‌ای بودم ، بر او عاصی شده عمری
پس افکندم کفن بردوس و پیشش با کفن رفتم
همایون طایر قدسم ، مقفص گشته یک چندی
قفس بشکست و من پرواز کردم تا چمن رفتم
حریفان را بگو ساقی ، که آخر گشت دور ما
شما را باد این مجلس بکام دل که من رفتم

مرثیهٔ جانسوز ذیل را سلمان در عزای فوت سلطان اویس ساخته است :

ای فلک آهسته رو کاری نه آسان کرده‌ای

ملک ایران را بمرگ شاه ویران کرده‌ای

آفتابی را که خلق عالمی در سایه بود

زیر هشی گل بصد خواریش پنهان کرده‌ای

آسمانی را فرود آورده‌ای از اوج خویش

بر زمین افکنده و با خاک یکسان کرده‌ای

زین مصیبت در زمین واقع نگشت از دور تو

آسمانا ، ز آن زمان کاغاز دوران کرده‌ای

روزگارا ، روزگار دولت سلطان اویس

یاد کن ، و آن بر خلائق رحمت سلطان اویس

ایران

سرمداران در اصل عده از درویش بودند که علی بن ابیطالب (ع) را آقا و مولای خود میدانستند. این عده ابتدا درمازندران و گیلان و بعد در قسمتی از خراسان بطرف فداری شیعیان برخاستند. کم کم کار این عده بالا گرفت و با پیداد گران به نبرد پرداختند. در خصوص آغاز کار این جماعت میگویند:

درمازندران درویشی بود بنام شیخ خلیفه که قرآن را بسیار خوب میخواند او چندی در آمل مرید شیخ بالوی زاهد شد. روزی شیخ بالو او پرسید: «یکدامیک از مذاهب اربعه معتقدی؟» گفت: «آنچه من می طلبم از هر مذهبی بالاتر است.» شیخ دواتی را که در پیش بود برداشت و چنان بر سر او زد که بشکست.

شیخ از آنجا به بحرآباد رفت و ملازم خواجه غیاث الدین هبة الله محمودی شد و گوهر مقصود را در نزد او نیز نیافت لذا بسبزواری رفت و در مسجدی ساکن گشت و چون قرآن را با آوازی بلند و دل انگیز میخواند جمعی کثیر مرید و معتقد او شدند. اما از آنجا که عقاید خاصی را نیز بین مریدان خود شایع مینمود فقها در صدر راندن او از مسجد برآمدند و چون او بخواستۀ آنان گوش نمیداد تکفیرش کرده و فتوای قتلش را صادر نمودند و از سلطان ابوسعید درخواست کردند که این حکم را اجرا کند اما سلطان گفت: «من دست بخون درویشان نمی آلام. حکام خراسان به موجب شرع شریف عمل نمایند.»

چون از طرفی پادشاه بکشتن شیخ خلیفه حاضر نشد و از طرف دیگر شیخ مریدان زیاد داشت برای آنکه بیسروصدا او را از میان بردارند توطئه ای کردند و نتیجتاً این توطئه آن شد که یک روز صبح شیخ خلیفه را از سقف مسجد به حلق آویخته

دیدند . چند خشت هم زیر پایش بود . بطوریکه همه گمان کنند او باطناب خود -
کشی کرده است .

در میان مریدان شیخ خلیفه درویشی بود بسیار متقی بنام « شیخ حسن » از
از اهالی قریه « جور » و باین مناسبت او را « شیخ حسن جوری » میخواندند . او نیز دهانی
گرم و زبانی شیرین داشت ، ازین گذشته در پاکتی و پرهیزگاری بی نظیر بود . بدین
جهت مریدان شیخ خلیفه پس از مرگ او بشیخ حسن جوری گرویدند .
پیروان شیخ حسن روز بروز زیاد میشدند .

پهلوانی خراسانی بنام « امیر عبدالرزاق » نیز با کلیه هواخواهانش جزء
پیروان شیخ بودند .

امیر عبدالرزاق سرگذشت بسیار جالبی داشت :

میگویند در قریه ای از قراء بیهق موسوم به « پاشتین » مرد بزرگی بود بنام خواجه
جلال الدین فضل الله که پنج پسر داشت : امین الدین ، عبدالرزاق ، وجیه الدین
مسعود ، نصر الله و شمس الدین که همه نیرومند بودند .

امین الدین از پهلوانان سلطان ابوسعید خدا بنده بشمار میرفت . یکی از
ملازمان سلطان ابومسلم علی سرخ خانی نیز در قوت بازو و تیراندازی و کشتی
گیری قهرمان زمان بود .

یک روز پادشاه پرسید : « آیا در قلمرو ما کسی هست که با پهلوان مادر کشتی
و تیراندازی مسابقه دهد ؟ »

امیر امین الدین برادر خود ، عبد الرزاق ، را معرفی کرد ، بفرمان شاه
عبدالرزاق را از خراسان احضار کردند . سلطان وقتی صورت و اندام مردانه او را
دید خوشش آمد و او را مورد عنایت قرار داد .

دو سه روز بعد عبدالرزاق در سلطانیه گردش میکرد . ناگهان در محلی چشمش
به کمانی افتاد که با کیسه ای پر از پول نقره از دیوار آویزان کرده بودند . وقتی
علت امر را پرسید ، گفتند فلان پهلوان این کمان را آویخته و وصیت کرده که هر کس

آن را بکشد کیسه پول تفره متعلق به او باشد .
عبدالرزاق کمان را فرود آورد و سه نوبت گوش تا گوش بکشید بطوریکه از هر طرف صدای آفرین شنیده شد . آنگاه کمان را بر زمین نهاد و کیسه پول را گرفته تمام را میان مردم تقسیم کرد و رفت .

وقتی این قضیه بگوش پادشاه رسید به قرب و عزت عبدالرزاق افزود و روز بعد فرمان داد که با ابو مسلم تیراندازی کند .

دو پهلوان هر دو در خدمت پادشاه به صحرا رفتند و به تیراندازی پرداختند . تیر عبدالرزاق ده قدم از تیر ابو مسلم جلوتر افتاد .

از آن بعد عبدالرزاق روز بروز در دستگاه سلطان ابو سعید قرب و منزلتش بیشتر میشد . اما چون مردی اسرافکار بود هر چه بدست میآورد در اندک زمانی تلف میکرد . یکروز سلطان امر فرمود که باو مأموریتی رجوع کنند تا هم بیکار نمانده و هم خدمتی بتقع دستگاه سلطنت کرده باشد .

برای امتثال امر سلطان او را مأمور کردند که بکرمان رفته مبلغ یکصد و بیست هزار دینار باج و خراج آن سامان را گرفته بیست هزار دینار برای خود بردارد و صد هزار دینار نیز بخزانة پادشاه برساند .

امیر عبدالرزاق به کرمان رفت . آن پول را وصول کرد . ولی عمه را صرف می و مطرب و معشوق کرد و هنگامی که دیگر دیناری در دست نداشت از مستی بهوش آمد و در اندیشه فرو رفت که جواب سلطان را چه بدهد ؟

در همین اوقات خبر مرگ سلطان به کرمان رسید . او با خاطری آسوده به سرزمین خود «پاشتین» بر

در آن ایام یکی از مأمورین دولت وارد پاشتین شده و ازدو برادر بنام حسن حمزه و حسین حمزه می و معشوق خواسته بود . آن دو برادر که زورشان به مأمور گردن کلفت نمیرسید ناچار شراب مفت برای او آماده کرده ولی از آوردن یار معذرت خواسته بودند . مأمور بیچاهم عذر آنان را نشنیده میخواست به بعضی از

زنان دست درازی کند که دو برادر سر غیرت آمدند و او را بضر بشمشیر هلاک کرده بودند. خواجه علاء الدین و زیر خراسان که آن زمان در قریه اقامت داشت قضیه فوق را شنیده و دستور جلب دو برادر را صادر کرده بود ولی آن دو برادر از این دستور اطاعت نمی کردند. مردم هم به طرفداری از آنان با دولتیان به ستیزه برخاسته و قتل‌های برپا کرده بودند.

امیر عبدالرزاق درین میان طرف مردم را گرفت و بفرستادگان وزیر ناسزا گفت و آنان را بخشم آورد تا کار بزد و خورد کشید و چند تن از آنان را کشت و باقی فرار کردند.

تا آن موقع مردم هر وقت از دست ستمکاران بجان می آمدند پیش شیخ حسن میرفتند و برای مبارزه با بیدادگران از او اجازه میخواستند. شیخ هم بآنان توصیه مینمود که پنهانی به جمع اسلحه بکوشند و در ضمن صبر و بردباری پیش گیرند و ظاهر را حفظ کنند تا مورد سوءظن واقع نشوند و در فرصت مناسب بتوانند بر علیه بیدادگران قیام نمایند.

همینکه مردم آن مردانگی و پشتیبانی را از عبدالرزاق دیدند دورش جمع شدند. و رفته رفته زیاد گردیدند. وقتی شیخ دید آنان از جهت اتحاد و قدرت و قوت تا اندازه ای کامل شده اند، سرداری آنان را بخود عبدالرزاق وا گذاشت و خود پیشوائی روحانی را بعهده گرفت. در ضمن بآنان اجازه مبارزه داد.

این جماعت در سال ۷۳۷ علم طغیان برافراشتند و گفتند: اگر توفیق یابیم دفع ظلم ظالمان نمائیم و گرنه «سر خود را بدار» ببینیم. بدین جهت آنان را «سربداران» لقب دادند.

خواجه علاء الدین که دید از طرفی خود پادشاه فوت کرده، از طرف دیگر آتش فتنه در آنجا بالا گرفته، خواست به استرآباد رود. ولی عبدالرزاق و دستیارانش که میخواستند از او و عمالش انتقام مظلومان را بگیرند آنان را تعقیب نمودند و در دره «شهرک نو» به آنان رسیدند.

جنگ بین دو طرف در گرفت. خواجه علاءالدین کشته شد و پسر و سایر کسانی که به سوی ساری گریختند. عبدالرزاق با غنیمت فراوان برگشت و ثروت خواجه مقتول را بین یاران تقسیم نمود. فتحی که کرد و بخششی که نمود باعث ازدیاد نیروی او گردید و هفتصد مرد دلیر پا او همراه شدند. امیر وجیه‌الدین مسعود نیز جزء سران قوم او بود.

مدتی بعد خبر رسید که امیر عبداللہ‌حاکم قهستان دختر خواجه علاءالدین محمدا خواستگاری کرده و مبلغ گزافی از نقد و جنس برسم جهاز همراه اوست. عبدالرزاق فوراً محمد آتیمور و امیر وجیه‌الدین مسعود را با پانصد سوار به جنگ آنان فرستاد.

سواران عبدالرزاق خود را به لشکر امیر عبداللہ زده پس از یک‌زدو خورد شدید بیست و پنج تن از آنان را کشته و باقی را فراری ساختند. درین میان اموال آنان و دختر خواجه علاءالدین و پسر نوجوان او را بغنیمت گرفته پیش امیر عبدالرزاق بردند.

پس از تصاحب این ثروت سرشار به مشورت نشستند و گفتند: «ما قلعه‌ای لازم داریم که در آنجا خود و اموال خود را حفظ کنیم.» لذا روی بسبزوار نهادند و بقله سبزوار حمله بردند. کوتوال قلعه که حریف ایشان نمیشد خیلی زود قلعه را تسلیم کرد. بعد از استقرار در آن قلعه امیر عبدالرزاق میخواست با دختر خواجه علاءالدین ازدواج کند ولی آن زن از پذیرفتن این پیشنهاد خود داری کرد و شبانه با فرزند خود گریخت و رو بنیشابور نهاد.

صبح که عبدالرزاق از فرار مادر و پسر اطلاع یافت برادر خود امیر وجیه‌الدین مسعود را بدنبال آنان فرستاد. وجیه‌الدین نیز تعقیبشان کرد و بر آنان دست یافت اما زن گریه و زاری نمود و گفت: «تو مردی مسلمان هستی، بیا و بحق حیدر کرار جوانمردی کن و از پرسش روز قیامت بترس و از سر ما دست بردار!» امیر وجیه‌الدین نیز دلش بحال آنان سوخت و آزادشان گذارد.

وقتی عبدالرزاق دید او دست خالی بر گشته، علت پرسید، جواب داد: «به او نرسیدم.» عبدالرزاق دشنامش داد و گفت: «تو مرد نیستی» جواب داد: «تو مرد نیستی که میخواهی به زن بی پناهی ستم کنی.»

عبدالرزاق کارد کشید که زخمی به برادر خود بزند. اما وجیه الدین پیشدستی کرد و ضربه شمشیری حواله او نمود. عبدالرزاق برای احتراز از اصابت شمشیر خود را از پنجره بیرون انداخت و پایش شکست و نتوانست به سرعت برخیزد. امیر وجیه الدین فرصت را غنیمت شمرده خود را بروی او انداخت و بضرب شمشیر او را کشت. این واقعه در سال ۷۳۸ اتفاق افتاد.

وجیه الدین مسعود مردی مهربان و دادگر و باسیاست بود. نیکوکاران را تشویق و بدکاران را مجازات میکرد. او پس از اینکه جای برادر خود را گرفت برای اینکه پایه فرمائروائی خود را محکم تر کند از شیخ حسن جویری و پیروان او بیشتر دلجوئی کرد و آنها را با خود متحد تر ساخت. در نتیجه خراسان و جرجان را متصرف شد و آوازه اقتدار او همه جا پیچید و مردم امیدوار بودند که سر بداران ترکان ماوراءالنهر و لشگریان تیموری را از دامن ایران کسوتاه سازند. ولی موقعیکه «ملک حسین کرت» سر بداران را در جنگ «زاوه» شکست داد، امید مردم تبدیل بپأس گردید چنانکه یکی از شعرا در آن باب گفت:

گر خسرو کرت بر دلیران نزدی وز تیغ یلی گردن شیران نزدی
از بیم سنان سر بداران تا حشر يك ترك دگر خیمه در ایران نزدی

از سلسله سر بداران «خواجه یحیی کرابی» که در سال ۷۵۳ بمسند فرمانفرمائی نشست شاعر بود و با «طغاتی مورخان مغول» که او نیز شعر میگفت مکاتبه و مجادله داشت یکبار طغاتی مورخان قطعه ذیل را با نوشتن او را باطاعت از او امر خود توصیه کرد:

گردن بنه جفای زمان را و سرمکش کار بزرگ را نتوان داشت مختصر
سیمرغ وار چون نتوان قصد قساف کرد چون صعوه خرد باش و فروریز بال و پر
بیرون کن از دماغ خیال محال را تا در سر سرت نشود صد هزار سر

خواجه یحیی جواب داد :
گردن چرا نهیم جنای زمانه را
دریا و کوه را بگذاریم و بگذریم
یا بامراد برسرگردون نهیم پای

راضی چرا شویم به هر کار مختصر؟
سیمرخ و آرزیر پر آرزیم خشک و تر
یا مردوار در سر همت گنوم سر

بالاخره خواجه یحیی ظاهراً برای اظهار اطاعت باردوی طغایتمورخان رقت
و همینکه فرصت یافت پادشاه مغول را در دربار خودش سر برید و با همراهان خود
که بیش از سیصد نفر نبودند تمام لشگریان مغول را منهدم ساخت .

تیموریان

موسس سلسله تیموریان «امیر تیمور گورگانی» است که چون در زد و خورد با «امیر حسین» حاکم سیستان تیری پهای وی اصابت کرد به «تیمور لنگ» معروف شد. تیمور نیز مانند چنگیز در ایران از خرابی و قتل و غارت خودداری نکرد. از سال ۷۷۱ هجری تا ۷۸۱ یعنی مدت ده سال ماوراء النهر و خوارزم را بدست آورد و ایلات آن نواحی را مغلوب ساخت بعد سراسر فلات ایران و جلگه عراق و قسمت شرقی آسیای صغیر و دشتهای جنوب روسیه را تا مسکو پیمود و سلسله سلاطین و حکام محلی را یکی پس از دیگری بر انداخت. شهر اصفهان را قتل عام نمود و از سرهای مردم بی سرپرست آن شهر مناره ساخت. و قتی که باسی هزار سر باز جزار و فاتح بشیر از رسید با کمال تعجب دید که شاه منصور از امرای آن منطقه فقط با چهار هزار سوار به مبارزه با وی شتافته است.

شاه منصور در این نبرد دلاوری و فداکاری بسیار نشان داد ولی از آنجا که بخت با او یار نبود نیروی مختصر وی در مقابل لشگریان تیمور تاب مقاومت نیاورده فرار کردند و او را تنها گذاردند شاهرخ میرزا فرزند تیمور که در آنوقت هفده سال داشت شاه منصور را گرفته بکشت و سرش را پیش تیمور انداخته گفت:

سر دشمنان تو استغفر الله که خود دشمنان ترا سر نباشد

نثار سم مرگت باد اگر چه نثاری از این بی بها تو نباشد

تیمور پس از کشته شدن شاه منصور وارد شیراز شد و این شهر بزرگ ناچار قبو

اطاعت نموده و تسلیم گردید. ملاقات و گفتگوی معروف خواجه حافظ با ت

در این شهر رخ داده است. تیمور برخی از اشعار خواجه را شنیده بود. منجمه این شعر را :

اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل مارا

بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

خواجه گفت : «من جنگها کرده و خونها ریخته و زحماتی متحمل شده‌ام تا سمرقند و بخارا را گرفته‌ام آنوقت تو آنها بخال هندوی يك ترك شیرازی می‌بخشی؟» حافظ که گویا آن موقع در پریشانی و عسرت میزیست جواب داد : «قربان، همین حاتم بخشی‌هاست که مرا باین روز انداخته‌است!»

تیمور بسال ۸۰۷ در ۷۱ سالگی در گذشت. او در سمرقند در يك بقعه گنبدی عالی مدفون است. خود ضریح از يك پارچه یشم ساخته شده که معتقدند بزرگترین سنگ‌های یشم روی زمین میباشد. اصل قبر نیز در سرداب واقع شده است.

تیمور در عین حال که مردی خونخوار بود مشوق و حامی و سرپرست ارباب علم و هنر نیز شمرده میشد. مساجد و مدارس تأسیس کرد. تا اندازه‌ای نویسنده و باذوق بود و بازی شطرنج نیز علاقه داشت. به هیچیک از نزدیکان خود اجازه دخالت در امور را نمیداد بلکه کارهای مهم را خودش شخصاً رسیدگی میکرد.

او در «تزوک» خود چنین مینویسد: «باید که کردار و گفتار پادشاه از خود باشد یعنی سپاه و رعیت بدانند که آنچه پادشاه میگوید و میکند خود میکند، و دیگری را در آن دخلی نیست. پس باید پادشاه بگفتار و کردار دیگران بنوعی که شريك مرتبه سلطنت گردند عمل نکند.»

ثبات رای و استقامت در کارها یکی از خصائص بزرگ تیمور بود و هر کاری را که شروع میکرد هیچ مشکلی نمیتوانست سد راه وی شود. خود حکایت کرده است که: «وقتی از دشمنان شکست خورده بخرابه‌ای پناه بردم. در آنجا ناگاه نظرم بر موری افتاد که دانه غله‌ای بزرگتر از خود را بدهان گرفته از دیوار بالا میبرد. من شمردم آن دانه شصت و هفت دفعه بخاک افتاد. لکن مورچه هر بار عمل خود را از

سرگرفت تا بالاخره آنرا بالا برد. استقامت این مورچه برای من سرمشقی شد که در تمام عمر هیچگاه از خاطر م نرفت .»

تیمور در پایان عمر میل داشت که نوه اش پیرمحمد، فرزند میرزا جهانگیر، جانشین وی شود چون او را مردی شایسته و کارآمد میدانست ولی دست تقدیر کار خود را کرد و پیرمحمد از پسر عم خود خلیل سلطان شکست خورده متواری گردید و حکومت به خلیل رسید .

خلیل سلطان

خلیل سلطان فرزند میرانشاه پسر تیمور لنگ بود . میرانشاه در حکومت آذربایجان بر اثر باده خواری و افراط در عیش و عشرت دیوانه شد و تیمور جمیع ندیمان هم پیاله های او را از بزرگی و کوچکی بدار آویخت .

به همین علت چون شنید که خلیل سلطان با مطربه ای بنام « شاد ملک » عشق میورزد دستور داد معشوقه اش را گرفته نابود سازند . اما خلیل سلطان یار خود را در خانه ای پنهان کرد و بدین ترتیب او را از چنگال مرگ رهائی بخشید .

چند ماهی گذشت و دودلداده از خانه ای بخانه ای پناه میبردند . تا اینکه خلیل سلطان بتخت سلطنت نشست و شاد ملک در یکروز از بنددلت بتخت عزت رسید . نخست تصمیم گرفت عده ای از زنان تیمور را که روی دشمنی با او برایش پاپوش دوختند بودند مجازات کند . لذا اغلب آنها را اجباراً بعقد غلامان سیاه در آورد . عاشق و معشوق در اندک مدتی آنچه در خزانه بود صرف عیش و نوش کردند . خلیل سلطان هم بواسطه همین بلهوسی مورد نفرت امرا و اعیان واقع گشت و همه از او روی برتافتند و با

وی بمخالفت پرداختند .

و آخر عده‌ای به رهبری امیر خداداد حسینی بکاخ او ریخته از سلطنت معزولش کردند و پخواری بکاشغر روانه‌اش ساختند .

معشوقه او شادمک برای نجاتش اقدام کرد و به هر نحوی که بود وسائل فرارش را فراهم ساخت . اما در آخرین دقایق بر اثر اشباه یکتفر از عمال خود تمام زحماتش به در رفت و خود نیز دستگیر شد .

امیر خداداد برای مجازات آن زن کاری کرد که او را تا ابد از نعمت زیبایی محروم ساخت . فرمان داد پوست قسمت‌هایی از صورتش را بکنند تا کاملاً مسخ شود و چون زخم‌های او التیام پذیرفت ، ویرانزد خلیل سلطان فرستاد تا از دیدن معشوقه بدان وضع دچار بدترین عذاب گردد . در همین اوقات خلیل سلطان مخفیانه پاشا هر خ مکاتبه کرد و او را از نفوذ امیر خداداد نگران ساخت .

شاهرخ برای جنگ با امیر خداداد لشکر بماء و راه‌النهر کشید . خدا دادم از محمد شیبانی کمک خواست و او برادر خود «شمع جهان» را بیاری وی فرستاد .

خدا داد پس از ورود شمع جهان ضیافت مجملی ترتیب داد و در پایان بزم برای تفریح میهمانان عالیقدر خود امر کرد شادمک را بالباس مضحك بمجلس آورده برقصانند . شمع جهان از دیدار او مشمئز گشته و از امیر خداداد که در حال مستی از فرط خنده به پشت افتاده بود پرسید که این موجود وحشت آور را از کجا یافته‌اند . خداداد جریان را برای او حکایت کرد .

«شمع جهان» که از قدرت شاهرخ اندیشناک شده بود و میترسید که کمک با امیر خداداد بقیمت جانش تمام شود درین جا برای برگشتن از فرصت پیدا کرد و برخواست و با چند نفر از سرداران خود مختصر گفتگوئی کرد و یکمرتبه همه باشمشیرهای کشیده بخداداد و همراهانش حمله کردند . شمع جهان سر خداداد را بیک ضربت از بدن جدا کرد و گفت : «کسی که بولینعمت خود خیانت نماید و با معشوقه بیگناه او چنین رفتاری کند سزایش همین است .»

وقتی که شاهرخ میرزا گورکان بسمرقند آمد و بر تخت سلطنت -
 کرد نسبت بخلیل سلطان معزول هم التفاتی نمود . و او را بحکومت عراق عجم
 منصوب کرد . خلیل سلطان به پاس قداکاری شاد ملك ساعت بساعت بر عشق و مهر بانگی
 خود می افزود . چهره کریه اورا می بوسید و بدین وسیله میخواست کاری کند که
 اوزشتی خود را فراموش نماید . آقای پزمان بختیاری که سرگذشت فوق را به
 بتفصیل نگاشته اند ، مینویسند : غزل ذیل را نیز خلیل سلطان برای تسلی خاطر
 معشوقه بلادیده خود ساخته است :

آنکه شمشیر بدین صورت چون ماه کشید	شکر لاله که خدایش بدل چاه کشید
خبر از گلین عشق من دلبنده نداشت	آنکه معشوق مرا خوار بهر راه کشید
خط بطلان برخ ماهوشان زد غافل	آنکه خط از سر کین بر رخسار ایمه کشید
تو بچشم من دلخسته هدائی و بجاست	آن محبت که مرا سوی تو ناگاه کشید
دیو خوئی که دل آرام مرا کرد اسیر	خود کجارت و چذرت بدخواه کشید
هر کسی پیش دل آرام کشد آنچه کشد	دل من هیچ نمی یافت از آن آه کشید

ولی از آنجا که تقدیر چنین رفته بود که خلیل سلطان ناز کدل شاعر پیشه
 لحظه ای بآسودگی بسر نبرد دیری نپایید که معشوقه اش در ری خود را بچنگال
 عنقریب مرگ اغداخت زیرا از بلائی که بسرش آمده بود بینهایت رنج میکشید و
 و دیگر تاب تحمل آن زندگی را نداشت لذا تصمیم گرفت که بارسنگین را از دوش
 خود و معشوقش بردارد ، خود را از اینهمه اندوه راحت سازد و او را در انتخاب
 محبوبی شایسته آزاد گذارد . شبی خود را مسموم کرد . و خلیل سلطان هم که هنوز
 شاد ملك را بسیار دوست میداشت از شدت تأثر مریض شد و درست در شب چهلم وفات
 دل آرام خویش بحال احتضار افتاد و وصیت کرد که جسدش را در گور شاد ملك بگذارند .
 او در شب ۱۶ رجب سال ۸۱۴ بسن ۲۸ سالگی چشم از جهان فرو پوشید و این
 ابیات را در آخرین دقائق حیات خود سرود که میتوان آنرا وصیتنامه آن جوان
 ناکام خواند :

گفتم ز جاهلی : نکشد کس کمان ما مرگ آمد و کشید و خطا شد گمان ما

در تنگنای قبر خدا را بهم رسد جسم جوان دلبر و جسم جوان ما
در رنج و غصه هستی کوتاه ما گذشت تا چیست نقش زندگی جاودان ما
عاشق و معشوق هر دورا درری دریک قبر بخاک سپردند . از اشعار زیبایی که
خلیل سلطان در هجر یار ساخته و بحضرت شاهرخ فرستاده این ابیات است که دولت‌شاه
سمرقندی آنرا ملیح‌ترین اشعار وی میداند :

یا واجب العطا یا معطی المراد	ما طاقت فراق نداریم از این زیاد
ادبار شد مجاور و خوش گفت مرحبا	اقبال شد مسافر و خوش گفت خیر باد
بادی که از دیار محبان رسد بمن	جایم فدای نکبت آن طرفه باد باد
غم‌گین و شادمان چو ازین دیر بگذرند	غم‌گین مشو ز محنت و از بخت نیز شاد
داغ جهان ز سینه کاس کی برفت ؟	شادان ز بخت تیره کجا بود کی قباد ؟
درشدر فراق ، خلیل ، ارمقیدی	روزی ترا سپهر ملاعب دهد گشاد
حکم خدای داد بدست خسان مرا	کفرست پیش خلق ز حکم خدای ، داد

شاهرخ میرزا پسر امیر تیمور که در سال ۸۰۷ درهرات به تخت سلطنت نشست
چون مردی خیر خواه و نیک نفس بود بیداد گری‌های پدرش را با عدل و داد تلافی کرد
و آنچه را که لشگریان تیمور خراب نموده بودند از نو آباد ساخت .

او پادشاهی صلح دوست و بی آزار بود . از جنگ و ستیز خوشش نمی‌آمد و در گرم
و سخاوت حاتم عصر خویش بشمار میرفت . با اینکه طبعی خوش و ذوقی لطیف داشت
از لهو و لعب بیزار و تنها تفریح او این بود که دربار گاه با همسر خویش مهد علیا
« گوهر شاد آغا » و آهنگهای زیبایی که یوسف اندکانی نغمه سرای دربار برای آنان
میخواند سر گرم شود . در این مجالس سرور گاهی عبدالقاهر مراغی استاد موسیقی
هم حاضر میشد و باز خمه‌های شور انگیز خود تارهای دل سلطان را مرتعش میساخت .
شاهرخ میرزا گاهی نیز شعر می‌سرود و آنرا به یوسف اندکانی میداد تا با نغمه
خوش خود بآن الفاظ بیجان روانی ببخشد .

این رباعی از اوست :

خواهی که بگیری زختا تا زختن

در خانه نشستن سپاهی خوش نیست

زنهار مکن دوروز یکجا مکن

کنکاش همین است که آتن آتن

«گوهرشاد آغا» زوجه شاهرخ در مشهد مسجدی بنا کرد که هنوز برپاست

و آنرا بنام خود او «مسجد گوهرشاد» میخوانند. شاهرخ میرزا هفتاد و یکسال عمر

و چهل و سه سال سلطنت کرد. دوره پادشاهی خود را نیز بواسطه محبوبیتی که بین

مردم داشت در کمال امن و آسایش گذراند فقط یکبار مورد سوء قصد واقع شد ولی

بسلامت جست. تفصیل آنهم اینست که روز جمعه بیست و سوم ربیع الاخر سال ۸۳۰ با

همراهان خود برای نماز بمسجد جامع رفته بود و در مراجعت مرد کپنک پوشی که

«احمدلر» نام داشت با او حمله کرده کارد خود را بشکم شاه حواله نمود ولی قبل از

اینکه آسیبی برساند همراهان شاه او را گرفته پاره پاره کردند و یکی از شعرا در

تاریخ آن واقعه گفت :

روز جمعه. پس از ادای صلوة

در خراسان ولی بشهر هرات

خواست تا شهر خنی هزند شدمات

سال تاریخ هشتصد و سی بود

قصه ای بس عجیب واقع شد

کجروی در بساط چون فرزین

واقعه فوق باعث شد که شاهرخ از این تاریخ بنای بدخوئی و جنگجوئی را

گذاشت. در ۸۳۲ بجنگ اسکندر تر کمان رفت و ابوالفتح ابراهیم میرزا که از

دوستان قاسم الانوار بود او را شکست داد که مؤلف ظفر نامه تاریخ آنرا بدین

نحو پرداخته است :

دارای زمان سزای او واجب دید

تاریخ شد از تیغ ابوالفتح پسدید

اسکندر تر کمان چو عصیان ورزید

از تیغ ابوالفتح چو بگریخت ز جنگ

اما شاهرخ از آن پیروزی بهره ای نگرفت و بدون غلظی دچار نگرانی گشته

بسرعت آذربایجان را رها کرده بخراسان رفت چنانکه یکی از شعرا در باب آن

واقعه گوید :

سکن از کون

سکندر لشکر ما را زد و جست شه ما مملکت بگرفت و بگریخت

در سال ۸۵۰ نیز بقصد سرکوبی نبیره اش سلطان محمد بایسنقر به اصفهان لشکر کشید و جمعی کثیر از مردم و سادات آنجا را بقتل رسانید. یکی از آنان شاه علاءالدین بود که طناب دارش گسیخت و برخلاف عرف باز او را بدار کشیدند. بار دیگر زشته برید و زوجه شاهرخ یعنی گوهرشاد آغا از او شفاعت نمود. اما شاهرخ پذیرفت و باجرای فرمان دستور داد. شاه علاءالدین فریاد بر آورده گفت «ای شاهرخ مصیبت ما دمی است و عقوبت تو تا قیامت» قضارا هشتاد روز بعد شاهرخ نیز در گذشت.

سلطان جهان شاهرخ آن مظهر نور در هفصد و هفتاد و دو آمد بظهور
در هشتاد و هشت شد بشاهی مشهور در هشتاد و پنجاه شد از دار غرور

در دربار میرزا شاهرخ گورکانی دخترک زیباروئی بود که او را «مهر النساء» مینامیدند. وی در فضل و کمال و حسن و جمال شهره شهر خویش بود.

«گوهرشاد آغا» همسر سلطان که آوازه زیبائی و کمالات مہری را شنیده بود او را نزد خود طلبیده ندیم خاص خود گردانید.

مہری هم که طبعی خوش و زبانی گشاده داشت بزودی در دل گوهرشاد آغا خود را جا کرد و نزد همه عزیز و محترم گشت ولی از آنجا که مدار جهان بر کجروی با اهل صفاست با اینکه عهد کرده بود هیچگاه عاشق نشود بخواهرزاده گوهرشاد آغا دل بست و در این راه بینایی بسیار نمود. سرانجام که محبوب را در بیوفائی و سنگدلی بیمانند دید دل از همه چیز بر گرفته طریقه عزلت نشینان گزید و بچرگه قادر آمد و صوفی پا کد امنی گشت. مہری با اینکه در عشق شکست خورده بود چون طبعی خوش و موزون داشت هر جا که مقتضی میدید شوخ طبعی نموده مجلسیان را از محضر خود خوش و خندان میساخت. در شرح حال او مینویسند که روزی خواجه عبدالعزیز طبیب دربار شاهرخ که مردی پیرو فرتوت بود از دور لنگه لنگان نمودار گردید. مہری در بارگاه ملکه گوهرشاد آغا نشسته با وی سخن میگفت. ناگهان چشم گوهرشاد آغا بطیب افتاد. چند تن را فرستاد تا خواجه را زود

بیاورند . طیب که میخواست پیری و سالخوردگی خود را برخ ملکه کشد در تانی و آهستگی تعهد کرد بحدی که ملکه هم متوجه این تمارض گردیده به مهری گفت: «مناسب حال چیزی بگوی» و او این دو بیت را مرتباً انشاء کرد :

مرا با تو سر یاری نباشد دل مهر و وفاداری نباشد
ترا از ضعف پیری قوت و زور چنانکه پای برداری نباشد

این زن با همه شوخ طبعی که داشت چون ماجرای عشقش عالمگیر شده بود بسعایت خواجه عبد العزیز بزندان افتاد و در تارک خانة کاخ اشعاری در وصف حال خود گفت :

این اشعا از اوست :

حل هر نکته که بر پیر خورد مشکل بود - آزمودیم بیک جرعه می حاصل بود
گفتم از مدسه پرسم سبب حرمت می در هر کس زدم بیخود و لایعقل بود

الغ بیک

الغ بیک فرزند شاهرخ پادشاهی شاعر و هنرپرور بود و از سال ۸۱۲ تا سال مرگ پدرش در ماوراءالنهر و خراسان حکومت کرد. زیج الغ بیک بدستور این پادشاه با دستگیری گروهی از منجمان مشهور آنروزگار مانند غیاث الدین جمشید و معین الدین کاشانی ساخته شد .

الغ بیک در اواخر عمر شاهرخ گرفتار کشمکش های داخلی گردید و بالاخره بدست فرزند خود یعنی عبداللطیف اسیر و ظاهراً بتبعید گاهی اعزام شد . هنگامیکه عازم تبعید گاه بود در یکی از منازل عرض راه در حالی که بر کنار آتش بود و پوستین خزی بر دوش داشت مردی بر او وارد گردید . الغ بیک از دیدن او مضطرب شد . در این وقت شراری از آتشدان جسته قسمتی از خزاورد سوزاند. الغ بیک با تاثیر به

آتش نگریسته گفت: «تو همدانسته‌ای که چه روی خواهد داد؟» در این وقت آن مرد که عباس نام داشت اسیر بینواری از حجره بیرون کشید و دستش را از دامن زندگی کوتاه ساخت. در تاریخ فوتش گفته‌اند:

الغ بیك بحر علوم و حکم که دین نبی را ازو بود پشت
چو عباس کشتش به تیغ جفا شدش سال تاریخ «عباس کشت»

جمله «عباس کشت» تاریخ شهادت اوست. الغ بیك مانند اکثر امیرزادگان تیموری بشعر و شاعری علاقه داشت و این بیت از اوست.

هر چند ملك حسن بزیر نگیں تست شوخی مکن که چشم بدان در کمین تست

بایسنقر

بایسنقر پسر شاه رخ مانند پدر ادب دوست بود. در دربار مجلل خود در استرآباد جمعی از فضلا و هنرمندان زمان را بدور خود جمع آورد و محفلی گرم برای نویسندگان، شعرا، صنعتگران و نقاشان عهد خود درست کرد و از آنجا بتقاط دور دست کشور نمایندگان فرستاد و از آذربایجان و عراق و فارس و دیگر نقاط مردان اهل فضل و ادب و هنر را بسوی خود خواند. در محضر او هنرمندان زندگی آسوده‌ای داشتند ولی آنها که جزء اطرافیان خیلی نزدیک شاه بودند از یک جهت در زحمت بودند: ازین جهت که به پیروی از بایسنقر مجبور بودند پی در پی با او شراب بخورند.

بایسنقر شراب‌بخوار بزرگی بود و قسمتی از بودجه دربار را خرج شراب‌بخواری و ترتیب دادن مجالس شراب می‌کرد.

او در هر مجلس کمتر از ده جام بزرگ شراب نمی‌نوشید و تمام آنها که در این مجلس جمع میشدند مجبور بودند بهمین حد شراب بیاشامند.

از علاقه او بشراب داستانها نقل میکنند. گویند در یکی از این مجالس صنعتگری، زاهل آذربایجان تمایلی به نوشیدن شراب ابراز نداشت بایسنقر گفت:

«ای مرد شراب بخور که لذت زندگی را فقط در جام میتوان دریافت.»

همان آذربایجانی مردی مؤمن بود و از لبزدن بشراب امتناع کرد و بعدی از آشامیدن شراب امتناع ورزید که سلطان را نسبت بخود خشمناک ساخت.

بایسنقر دستور داد فوراً خم بزرگی از شراب در محل حاضر کردند و امر کرد صنعتگر آذربایجانی را که مدعی بود در عمرش شراب ننوشیده است در خم شراب کنند. مرد را با لباس و عبا در خم کردند و آنقدر در شراب نگاهداشتند که کاملاً سیراب شد و آنوقت هم او را از خم بیرون نکشیدند زیرا بایسنقر دستور داده بود آنقدر او را در خم شراب نگاهدارند تا از رگهایش شراب جاری شود.

پس از مدتی طولانی او را مست و لایمقل از خم بیرون کشیدند و یکسره نزد سلطان بردند بایسنقر از او پرسید: «اکنون بگو ببینم در چه حالی؟»

مرد صنعتگر پاسخ داد: «ای سلطان بزرگوار در حالی هستم که میبینی... از تو در روز حشر خواهم خواست تا تمام پولهای را که از این پس صرف خرید شراب می کنم بپردازی» سلطان گفت: «خیال میکنی جمع پولهایی که در این راه خرج میکنی چقدر است؟»

صنعتگر رقم بزرگی را نام برد. بایسنقر دستور داد همانقدر از خزانه بدو بدهند و گفت: «اکنون این مبلغ را بتو میپردازم تا چیزی طلبکار نباشی!»

گویند این مرد آذربایجانی از بزرگترین شراب خواران عصر خود شد که حتی آوازه شهرت او از استرآباد نیز گذشت و در سراسر ایران منتشر گردید و از آن پس هر وقت بایسنقر به مرد هنرمندی پیامی می فرستاد و او را به دربار خود دعوت مینمود تا با استرآباد رود، دعوت او را رد میکرد و میگفت:

«به سلطان شراب بخوار خود بگو که من زندگی تاخ خود را بر اقامت در خم ره

شراب هر چه هم شیرین باشد ترجیح میدهم.»

بایستقر تیموری بزندگانى مسنانه خود ادامه میداد . شراب میخورد ، و شعر می گفت و از هنرمندان تشویق میکرد تا آنکه یکروز صبح او را درسى و سه سالگى در بستر خوابش مرده یافتند در حالیکه هنوز در دستش شراب بود اگر چه پیمانۀ عمرش خالى شده بود .

ولى نام بایستقر با وجود عادت مذمومى که داشت زنده است زیرا در سنه ۸۲۹ دیباچه فردوسى را بنام او با اسم «دیباچه بایستقرى» برشته تحریر در آورده اند . این شاهنامه به شاهنامه بایستقرى معروف است .

سلطان حسین

از پادشاهان با فضل و ادب دوست سلسله تیموریان سلطان حسین است که مرکز فرمانروائى او هرات بوده است . سلطان حسین میرزا چون با اهل علم و ارباب فضل توجه زیادى داشت و کتاب های مفیدی بنام او نوشته اند نام نیکی از خود گذاشته است . شعرا و علما و هنرمندانى مانند جامى و میرخواند و بهزاد نقاش مورد علاقه وى بوده اند . این پادشاه گرفتار هوسهای عجیبى نیز بود که با جلال و مقام وى ایدآو فوق نمیداد . قوچ های جنگى را میپروراند و آنها را بجان یکدیگر میانداخت و از شاخ زدن آنها بهم لذت میبرد . قسمتى از اوقات فراغت را صرف کبوتربازى میکرد . گاهى نیز با تماشای جنگ خروس خود را سرگرم مینمود . طبعى لطیف و موزون داشت و گاهى شعر میسرود . این شعر ازوست :

جانا جفا برای وفا میکشیم ما ترك و فامکن که جفا میکشیم ما

سلطان حسین میرزا در اواخر عمر بایکى از فرزندان خود بنام بدیع الزمان

میرزا مجبور بچنگ گردید . بدیع الزمان با پسر خود مومن میرزا همدست شده هر دو با سلطان حسین میرزا به مخالفت برخاستند . سلطان حسین نیز بناچار پسر دیگر خود مظفر میرزا را مأمور دفع آنها نمود . مظفر میرزا با برادر و برادرزاده خود بچنگ پرداخت .

مومن میرزا در ۲۸ شعبان ۹۰۲ عازم میدان نبرد شد . در اواخر ماه رمضان دولشگر بایکدیگر مصادف شدند . جنگ شروع شد و مومن میرزا بزودی ابتکار عمل را بدست آورد و مستقیماً بر قلب لشکر مخالف تاخت تا بالاخره به عموی نامهربان رسید منتهی عرق خویشاوندی نگذاشت که کار او را بسازد و بهمین جهت بسوی بیرق های او تاخت و میله فولادین بیرق او را شکست و پرده بزرگ بیرق سرازیر گردید ولی برای همین حمله بجدی اسب خود را بچپ و راست راند که ناگاه تنگ اسب گسیخت . زین برگشت و شاهزاده دلیر در برابر اسب مظفر حسین میرزا نقش زمین گردید .

مخالفین فرصت یافته دستگیرش کردند و در حالیکه او را پیش مظفر حسین میرزا میبردند این اشعار را فی البدیبه سرود و با صدای بلند خواند :

منم که ضرب تیغم بیشه خالی از غضنفر شد زبیداد فلک آید و ستان دشمن مظفر شد
ز روبه بازی گردون ز کج پیمانی طالع تماشا کن که رو باهی مظفر بر غضنفر شد

در قلعه اختیارالدین مومن میرزا زندانی شد و در آنجا گاهی شکوه های خود را بصورت غزل بر روی کاغذ میآورد ، غزل ذیل یکی از اشعاری است که در آنجا سروده است :

ز تب بسوخت طبیباً تن بلاکش من برو برو که نسوزی توهم در آتش من
شکسته حالی و تشویش من کرا دارد دل شکسته من : خاطر مشوش من
دلهم بمرگ عزیزم دگر بسوخت تمام بگو چگونه نسوزد تن ستم کش من

مادر مظفر حسین میرزا که علت اصلی اختلافات بود برای تحکیم مبانی حکومت فرزند خود کمر بنا بودی شاهزاده اسیر بست و چندان در این راه وسوسه کرد که سلطان حسین از مجالست او گریزان شد. معیناً شبی او را هست کرده حکم

قتل را بامضاء رسانید و بدست کسانی که قبلاً آماده شده بودند ، داد .

موقعی که مؤمن میرزا را بقتلگاه میبردند ، این ابیات را میخواند :

ناجوانمردی که بی جرمم در این سن می کشد
کافرش دان کز طریق کینه مومن می کشد
پردلی را کز نهیبش بوده نرزان میدرد
مومنی کو را بایمان ساخت ایمن می کشد
خود گرفتیم کافر ایتکافر منم « مومن » توئی
هیچ کافر دشمن خود را در این سن می کشد ؟

مومن میرزا در موقع شهادت ۱۸ سال داشت .

بدیع الزمان میرزا از خبر قتل فرزند بیقرار یها کرد . یکی از اشعار سوزناکی

که در رثای او سروده چنین است :

وزیدی ای صبا برهم زدی گلهای رعنا را

شکستی ز آن میان شاخ گل نو رسته مارا

شاعری از مردم قم که « گلخنی » نام داشت عمل سلطان حسین را با این دوبیت

تقبیح کرد :

ز آن کافری که « مومن » دین را شهید کرد

اینجا « حسین » آمد و کار یزید کرد

آرد زمانه واقعه کربلا بیاد

آنجا یزید آمد و کار حسین ساخت

غزل ذیل نیز یکی از آثار مومن میرزا است که برای « فیروزه » معشوقه خود

سروده است :

در جام فکن روزی یکروزه ما را

ای ساقی گلچهره بده کوزه ما را

تا شاه برد حسرت در یوزه ما را

در باده گلگون رخ فیروزه ما را

با بوسه شیرین بگشا روزه ما را

برخیز غلاما و بده موزه ما را

ساقی شب ماه است بده کوزه ما را

تا باده بیاد رخ آن ماه بنوشم

از بهر یکی بوسه گدای لب یارم

ای ماه از آن گنبد فیروزه نظر کن

ماه رمضانست و شب قدر ، خدا را

شب رفت و قمر خفت و نیامد مه مومن

سلاطین عثمانی

اغلب سلاطین سلسله عثمانی زبان فارسی را نیکو میدانستند و باین زبان شعر سروده اند. مؤسس این سلسله عثمان پسر ارطغرل است که در سال ۶۹۹ هجری پس از کشته شدن علاءالدین کیقباد سوم پادشاه سلجوقی روم (آسیای صغیر) بتخت سلطنت نشست .

میگویند ارطغرل چون بنزدیک آسیای صغیر رسید از بالای کوهی دو سپاه را دید که بایکدیگر جنگ میکردند و آن سلطان سلجوقی علاءالدین اول بود که یکی از حملات مغول را دفع مینمود .

ارطغرل که مردی دلاور بود با سواران خود بیاری سپاهی که ناتوان تر بنظر میآمد یعنی سپاه سلجوقیان شتافت و سبب فتح ایشان شد. بعد از آن نیز بنفع علاءالدین با یونانیان و تاتارها که باهم متحد شده بودند جنگید فتح دیگری کرد. پاداش این خدمات علاءالدین نواحی « بیله جک » و « اسکی شهر » را به ارطغرل وا گذاشت بعداً ارطغرل بوسیله فتوحات خود قلمرو خویش را توسعه داد .

پس از مرگ وی که در سال ۶۸۷ هجری اتفاق افتاد پسرش عثمان جانشین وی شد عثمان عاشق دختر شیخ محترم می شد که مال خاتون (کنج خانم) نام داشت و با او ازدواج کرد و از دو پسر آورد. او در سال ۷۲۷ هجری مرد و تخت سلطنت را به پسر بزرگتر خود اورخان وا گذاشت .

عثمان را در بروسه دفن کردند و آنجا مقبره وی در کنار قبر پسر و جانشینش

هنوز دیده میشود .

در میان اموال منقول بسیار محقری که از عثمان مانده بود شمشیر دوتیغه‌ای بود که شکل آن شمشیر خلیفه عمر را بیاد می‌آورد و علاءالدین آنرا بعنوان نشانه حکمرانی با بیرق نزد او فرستاده بود . بنا بر روایات این شمشیر همان بود که تا مدت‌ها بعد در خزانه امپراطوری عثمانی دیده میشد و سلاطین در تاجگذاری بکمر خود می‌بستند .

اورخان مقر خود را در بروسه قرارداد و آن شهر بدین طریق نخستین پایتخت امپراطوری عثمانی شد . وی هم مانند عثمان ، پدرش هنگامی که می‌مرد پسر ازو زاده شد که مراد نام داشت .

اورخان در سال ۷۶۱ هجری مرد و تاج و تخت را برای پسر دوّمش مراد گذاشت . سلطنت طولانی مراد از ۷۶۱ تا ۷۹۲ هجری در آغاز تاریخ عثمانی یکی از مهمترین دوره‌هاست .

پس از مرگ مراد تاج و تخت به پسرش یایزید رسید و نخستین کارش این بود که فرمان داد برادرش یعقوب را بکشند .

ایلدرم یایزید

یایزید بواسطه دلیری و سرعت عملیات نظامی به لقب «ایلدرم» یعنی «صاعقه» ملقب شد . دوره اول پادشاهی او برای سپاه ترک مخصوصاً در خشان و قرین سعادت بود . ولی هنگامیکه باوج قدرت رسیده و خود را آماده میساخت که فتح قسطنطنیه را هم بسایر فتوحات خود بیفزاید دستخوش طوفان مهیبی شد که هستی او را بر باد داد . تیمور در آن زمان با سپاهی بسیار فراوان تر از لشکر عثمانیان ، که میگویند

هفت برابر بود، با سپاه بایزید که شامل ۱۲۰۰۰۰ تن میشد روبرو گردید.
دزین جنگ سلطان و پسرش موسی و بیشتر از فرماندهان سپاه بدست پادشاه
غالب افتادند.

تیمور سلطان اسیر را نخست رعایت کرد ولی چون وی خواست بوسیله‌ای که
تا اندازه‌ای عجیب بود بگریزد و از نقبی که منتهی بچادر او میشد فرار کند اسارت
وی باز سخت تر شد و حتی حکایت کرده‌اند که ویرادر قفس آهنی افکندند. بایزید
در اسارت در ۲۰ شعبان ۸۰۵ هجری مرد و پیکر او را بپروسه بردند.

ایلدرم بایزید مردی ادب‌دوست بود و گاهی بفارسی شعر میسرود. این شعر
ازوست که گویا در حال اسارت ساخته باشد:

هر دود که بالارود از سینه چاکم ابری شود و گریه کند بر سر خاکم

پس از ایاندرم بایزید چهار تن دیگر که عبارت بودند از سلیمان، موسی چلبی،
محمد اول، و مراد دوم سلطنت کردند تا نوبت به سلطان محمد دوم رسید.

از زمان اورخان تا زمان سلطنت محمد دوم پایتخت شاهان عثمانی شهر «پروسه»
واقع در شمال غربی آسیای صغیر بود. سلطان محمد در سال ۸۵۷ هجری قمری شهر
قسطنطنیه را فتح کرد و پایتخت را بآنجا انتقال داد.

تصرف قسطنطنیه که منبذ استانبول نامیده شده یکی از بزرگترین وقایع
تاریخ عالم است که در سرنوشت اروپا اثر عجیبی داشته است.

سلطان محمد که بمناسبت فتح قسطنطنیه بسطان محمد فاتح ملقب گردید
فوق‌العاده باهوش و تحصیل کرده ولی متعصب و بیرحم بود.

استانبول که او پایتخت خود ساخت تا نزدیک ۵۰۰ سال دیگر پایتخت شاهنشاهی
عثمانی بود.

در سال ۸۶۶ بایزید دوم بجای محمد فاتح نشست. این پادشاه ملایم و محبوب
بود و صنایع و ادبیات را دوست میداشت و خود شاعر و نویسنده بود.

این دو بیت را سلطان بایزید دوم که مانند تمام شاهان عثمانی پیرو تسنن بود
در باره صوفیان قزلباش که شیعه بودند سروده است:

لاله صفت صوفی اگر سر کشد
 با کله سرخ ز فرمانبری،
 غرقه بخون باد کلاه و سرش
 بادل چون قیر ز یزدان بری
 در هشتم ماه صفر سال ۹۱۸ هجری شورش یکی چریان و اهالی استانبول
 بایزید را که پیرو بیمار بود ناگزیز کرد که بنفع پسرش «سلیم» استعفا کند. پادشاه
 معزول رهسپار شهر دیموتیقا (دیمتوقه) زادگاه خود شد. اما در تاریخ ۱۰ ربیع الثانی
 ۹۱۸ هجری میان راه مرد و هر چند که سلیم پسرش در حین عزیمت منتهای احترام
 را باو کرده بود بروید گمان شدند که او را زهر داده است.

سلطان سلیم

سلطان سلیم مردی باهوش و باسواد بود. طبع شعر عالی داشت و میتواندست به
 ترکی و فارسی و عربی سخنرانی کند.

این غزل یکی از آثار ادبی اوست:

از یار همین دره دلی بیش ندارم	من بهر دای از زندگی خویش ندارم
نیکوست در ایام جوانی دل خرم	اما چکنم چون من درویش ندارم؟
سه گریه و سه ناله و سه زاری و فریاد	من چیست کز آن کافر بدکیش ندارم
یک لحظه نباشد که نگرده دل من خون	بر جان نفسی نیست که صد نیش ندارم
شادم برخ و قامت معشوق «سلیمی»	بروای بهشت و سرطوبیش ندارم

سلیم خیلی هم شوخ و حاضر جواب بود. میگویند روزی یکی از ندما باو
 اطلاع داد که در خانه «خواجه مهدی گاو» ماهروی پری پیکری زندگی میکند

شاه گفت «یعنی قمر در خانه ثور» .

این بیت از اشعار ترکی اوست :

شهر لر پنجه قهریمده اولور کن لرزان بنی پیر گوزلری آهویه اسیر ایتدی فلک
(یعنی : شهرها در پنجه قهرمن لرزانند در صورتی که فلک مرا اسیر چشم
آهوئی ساخته است .)

در باره طاق کسری در مدائن قصیده‌ای به ردیف «عنکبوت» ساخته که یکی
از ابیات آن این است :

بوم نوبت میزند بر در گه افراسیاب پرده‌داری میکند بر قصر قیصر عنکبوت
ولی این مزایای عقلی، او را مانع نبود که سخت گیر و بیرحم باشد. زندگی
مردم در برابر وی ارزشی نداشت و نزدیکان خود حتی بالاترین وزیران خود را به
به کمترین بهانه و گاهی بهوس میکشت همین موضوع سبب شده بود که هر وقت
کسی میخواست درباره کسی نفرین کند میگفت : «الهی وزیر پادشاه شوی ا»
این پادشاه در آغاز کار تصمیم گرفت حساب خود را با رقبای نزدیک یعنی
برادرانش تسویه نماید . برادر اول او «کر کود» نام داشت و با تمام دلیری و کوششی
که نشان داد نتوانست بر لشکر پیشمار برادر غلبه کند و شکست خورده و دستگیر
و بدستور برادر خفه شد .

پس از کر کود نوبت برادر دیگرش احمد رسید. ولی او نیز عاقبت بسر نوشت
برادر گرفتار شد .

سلیم چون مدافع غیوری از اصول تسنن بود فرمان داد تمام شیعیانی را که
در قلمرو او بودند از سن ۷ سالگی تا ۷۰ سالگی تبعید کنند . مورخین میگویند که
چهل هزار تن را کشته و یا بحبس ابد افکندند .

همچنین به مصر لشکر کشید و پنجاه هزار سکنه قاهره را بقتل رسانید. عجب
آنکه با اینهمه سفاکی طبیعت شاعرانه را هم از دست نهداد. مثلاً در سفر مصر غزلی
از «زیرک مشهدی» با این مطلع در مجلس او خوانده شد:

دراہ عشق سنگ جفا توشه من است وین اشک چون عقیق جگر گوشه من است
 سلطان آن شعر را پسندید و بحکیم شاه محمد قزوینی فرمان داد غزلی بدین
 وزن و قافیه بسازد و او این مطلع را بداهتاً گفت :

خون جگر براه غمت توشه منست وین اشک چون عقیق جگر گوشه منست
 پادشاه برای فتح مصر از صحرای سینا گذشت و در یکی از روزها که آسمان را
 ابری سفید پوشانده و هوا را معتدل ساخته بود این مطلع را که شاید بعداً غزلی شده
 باشد ساخت :

ابرست و هوا معتدل از شبنم صبح است امروز هوا ئیست که تا شب دم صبح است
 در پشت قاهره «تومان بیک» سردار با شہامت مصری با سپاهی نسبتاً سنگین
 آماده دفاع بود. سلطان گفت :

گر لشکر عدو بود از قاف تا بقاف بالله که هیچ روی نمیتابم از مصاف

«سلیمی» که در مقطع غزل ذیل آمده ، تخلص سلطان سلیم است :

تا خرقه و سجاده ام ارز درمی چند خواهم طرف میکده رفتن قدمی چند
 در کش قدحی چند و فلکرا عدم انگار گر خاطر از دهر ببیند المی چند
 در گلشن دوران همه در دور قدح کن چون نرگس آزاده چویابی درمی چند
 همدم بجز از باده مسازید حریفان از عمر گر انمایه چو باقیست درمی چند
 حال دل عشاق، «سلیمی» تو چه پرسی؟ در میکده با عشق و جنون متهمی چند

اما این غزل را با تخلص «سلیم» ساخته است :

شہ ممالک دردم ، بلا پناه منست غم که بی حد و پایان بود سپاه منست
 شبم ز روزن اگر ماه آسمان تابد جهم ز جای تصور کنم که ماه منست
 دم از محبت زلفت زدم خطائی شد ولیک عفو تو افزونتر از گناه منست
 «سلیم» بر سر کویت بخاک یکسان شد روا بود که بگویی که خاک راه منست

این بیت را بر حاشیة سفره خود نقش کرده بود :

گر چه بر سفره شاهان بود انواع نعیم لقمه عافیت از خوان گدایان طلبید
 یکی از غزل های او :

ز پیشم رفتی و من بهر آن رفتار میمیرم
 قدم رارنجه فرما ، آه ، ورنه زار میمیرم
 توئی سلطان حسن و نیستت بر بندگان رحمی

طیب درمندان و من بیمار میمیرم
 گه از تاب تو خم زلفت بخود چون موی میپیچم
 گهی از حسرت آن لعل شکر یار میمیرم
 لب از سحر و افسون چندرنجد، ای طیب جان؟

حدیثی گو که من از بهر آن گفتار میمیرم
 سلیمی، هر گه آن مه میرود جانم نمی ماند
 ندارم بهره ای از زندگی ، ناچار میمیرم

غزلی دیگر

میخانه بین زمی چو بدخشان مکان لعل
 هر خم دراو زباده چون لعل ، کان لعل
 بازار عیش بین که چو صراف می فروش
 دروی گشاده از می رنگین دکان لعل
 از هجر لعل گوش، تو از اشک قطره ای

آویخته زهر مژه چشم بسان لعل
 در کوهسار هجر ز شوق لب تو هست
 کارم بخون دل طلبیدن نشان لعل
 عکس می لب تو بمیخانه اوفتاد

شد هر طرف ز پس می رنگین جهان لعل
 دندان زدی و رشته جانم گسیختی
 شد در میانۀ دولت ریمان لعل

و همچنین این دو بیت

سرمست دگر میرود آن سرو بره کج دامن بمیان برزده بنیاده کلاه ک-

از آتش می روی بر افروخته چون گل وز طرف کله کرده برون زلف سیه کج
این اشعار را نیز بنام او ثبت کرده اند :

آنکس که حسن داد ترا و وفا نداد اندوه و درد داد مرا و دوا نداد
و آنکس که داد این همه خوبی بگلرخان بوی وفا و مهر ندانم چرا نداد
بدروز گر شدم چه شکایت کنم ز بخت؟ روز خوشی مرا چکنم گر خدا نداد؟
شبها ز هجر مردم و باد سحر گهی یکره پدیده مژده آن خاک پا نداد
تا قصد صد هزار دل مبتلا نکرد يك دلر با شکست به زلف دو تا نداد
جان و دلش بوصل دلارام کی رسد شخصی که بوسه بر دم تیغ بلا نداد؟
بر هر دلی که غیرت عشق سلیم تافت پیغام سوی دوست به باد صبا نداد
غزلی فی البدیهه در باره یکی از زیبارویان حرم خود ساخته که این چند بیت
از آن است :

ای دو عالم فدای يك نگهت عقل حیران نرگس سپهت
مهر بارد ز زلف شیرنگت ماه تابد ز گوشه کلمت
اهل دلرا جز این مرادی نیست که سپارند جان بخاک رخت
بهر سوز دل سلیمی زار گل گل افروخته رخ چو مهت

از آنجا که میگویند عمر ظلم کوتاه است سلطنت شاه سلیم بیش از هشت سال
دوام نیافت و او در سال ۹۳۶ فوت کرد. پس از او سلطان سلیمان خان دوم پادشاه شد
و امینی شاعر در تاریخ جلوس او قصیده ای ساخت که هر يك از مصرع های آن بحساب
ابجد تاریخ جلوس او میشود. مطلع آن قصیده این است :

بداده زمان و فلك کامرانی به کاوس عهد و سلیمان ثانی

سلیمان در اروپا ولادت یافته و مدتها در استانبول زیسته بود و آنجا مدت
چند سال بعنوان نایب پدرش که در آسیا و مصر مشغول جنگ بود اختیارات داشته
است. هنگامی که بر تختی نشست که میبایست چهل و هشت سال بر آن بنشیند بیش
از ۲۶ سال نداشت.

در سلطنت او دولت عثمانی در سه قسمت از قاره قدیم بمتنهی درجه وسعت خود رسید و این اوج آن دولت بود و از آن پس جز تنزل راه دیگری نپیمود ولی در ضمن سلیمان مواظب بود که بوسیله انعقاد عهدنامه هائی نسبت بدولت اروپائی وضع تاج و تخت خود را استوار کند .

سلطان سلیمان که ترکان با لقب « قانونی » داده و اروپائیان او را سلیمان با شکوه یا بزرگی نامیده اند ، اهل فضل و ادب بود و بفارسی شعر میگفت . این بیت را در سفر بغداد ساخته است :

برجان خارجی زده ام پنجه چون اسد خون حسین می طلبم ، یا علی مسدد
این شعر نیز ازوست :

دیده از آتش دل غرقه در آبست مرا کار این چشمه ز سر چشمه خراب است مرا
دیگر از پادشاهان عثمانی که بفارسی شعر سروده اند سلطان مراد خان سوم است . این پادشاه ضمن نامه هائی که به شاه عباس کبیر راجع به قضیه خان احمد گیلانی نگاشته اشعار ناپخته ای نیز بفارسی سروده است .

خان احمد گیلانی یکی از بزرگان گردنکش ایران بود و مدتی به امر شاه طهماسب در قلعه « قهقهه » زندانی شده بود . اتفاقاً در همان اوقات اسمعیل میرزا فرزند شاه طهماسب نیز در آن قلعه محبوس بود . خان احمد که مردی فاضل و شاعر بود روزی به امید نجات از زندان رباعی ذیل را ساخته پیش شاه طهماسب فرستاد :

از گردش چرخ واژگون میگیرم از جور زمانه بین که چون میگیرم
باقد خمیده چون صراحی شبوروز در « قهقهه » ام ولیک خون میگیرم

شاه طهماسب آن رباعی را نزد اسمعیل میرزا فرستاد و باو نوشت : « پاسخ

این زندانی از آن زندانی ساخته است » اسمعیل میرزا هم در جواب او گفت :

آن روز که کارت همگی قهقهه بود بارای تورای مملکت صد مهه بود
امروز درین قهقهه با گریه بساز کان قهقهه را نتیجه این قهقهه بود

همین رباعی موجب شد که دو نفر زندانی بایکدیگر نزدیک و مانوس شوند .

در ۱۹ ماه صفر ۸۹۴ دودوست در زندان بایکدیگر بازی نرد مشغول بودند که ناگاه خان احمد دست برزوش اسمعیل میرزا نهاده گفت: «در شب خوابی دیدم و خوب تعبیر کردم» اسمعیل میرزا با تبسمی تلخ گفت «تعبیرش آنست که عمر من در این قلعه بسر خواهد رسید.»

خان احمد گفت «برعکس تو در همین نزدیکی خلاص خواهی شد و بسطنت خواهی رسید و انشاء الله فرمان آزادی مرا هم صادر خواهی کرد» .
چیزی نگذشت که اسمعیل میرزا را از زندان بیرون آوردند و با تجلیل تمام بتخت شاهی نشاندند . خان احمد گیلانی هم نجات یافت و به حکومت گیلان رسید .
خان احمد گیلانی مردی فاضل و ادیب و شاعر و هنرمند و دانش دوست بود .
در دوران حکومت خود در گیلان درباری خسروانده داشت و شاعران و نوازندگان و هنرمندان بسیار از هر طرف بدرگاه او روی میآوردند .
خان احمد پسری نیز داشته است که در حیات وی در گذشته و این اشعار را پس از مرگ او سروده است :

زمانه سوخت چنان جان ناتوان مرا
که هیچ قاب صبوری نماند جان مرا
ز سنگ خاره روان گردد آب چون چشمه
اگر بکوه بگویند داستان مرا
مسافری ز عدم کی رسد کزو پرسم
که پیر چرخ کجا برد نو جوان مرا
گمان دشمنیم از سپهر بود ولی
کنون بجور یقین کرد این گمان مرا
جریان خشم شاه عباس نسبت باو و میانجی گری سلطان مراد خان سوم که
مفصل آن در کتاب «زندگانی شاه عباس» نوشته شده ، بطور خلاصه ازین قرار است:
او در تمام مدت پادشاهی شاه اسمعیل دوم و شاه محمد خداپننده در گیلان
فرمانروای مطلق بود . شاه عباس چون بجای پدر نشست و در پادشاهی مستقر شد در
صدد برآمد که ملوک الطوائفی را در سراسر ایران براندازد و قدرت و فرمان دولت

مرکزی یعنی شخص شاه را بر تمام کشور حاکم و مطاع سازد . بهمین سبب همیشه بهانه‌ای می‌جست تا لشکر بگیلان برد و آن سرزمین را از خان احمد که بظاهر فرمانبردار دولت صفوی و در حقیقت در فرمانروای مستقل و بی‌رقیب بود بگیرد .

پس از آنکه دورویی خان احمد بشیوت رسید در اواخر سال ۹۸۸ شاه عباس یکی از کنیزان سالخورده حرم خویش را بلاهیجان فرستاد و دختر پنجساله او را برای پسر خود محمدباقر میرزا (صفی میرزا) که آن زمان در حدود چهار سال داشت خواستار شد . دختر خان احمد عمه زاده شاه بود زیرا شاه محمد خدا بنده پدر شاه عباس خواهر خود مریم سلطان خانم را در آغاز سلطنت بعقد خان احمد گیلانی در آورد . چون فرستاده شاه بلاهیجان رسید خان احمد از پذیرفتن او خودداری کرد و دستور داد که او را بی‌تأمل بقزوین باز گردانند .

ضمناً خان احمد باردیگر عریضه‌ای گستاخانه و کنایت آمیز بخط خود نوشت و بخدمت شاه فرستاد و چون مایل بدان وصلت نبود از طریق بهانه‌جویی متعذر شد که چون شاهزاده کودک و شاه جوان است اگر چندسال دیگر که شاهزاده بسن رشد خواهد رسید جمعی از سرداران پروگرد آیند و بر ضد شاه توطئه کنند تکلیف وی که پدرزن شاهزاده است چه خواهد بود و ممکنست که این وصلت مایه بدبختی و تیره‌روزی وی گردد .

شاه باردیگر جلال‌الدین محمد یزدی منجم مخصوص خود را براضی کردن خان احمد بایست تفنگچی قمی و تحف و هدایای شایسته و خلعت‌های گرانبها مأمور گیلان ساخت .

پس از آنکه ملاجلال منجم خان احمد را بنا مزد کردن دخترش برای صفی میرزا پسر شاه عباس راضی کرد و بارضانامه بقزوین بازگشت باردیگر از جانب شاه مأمور شد که با میرزا حاتم بیگ اردوبادی و شیخ بهاء‌الدین محمد عاملی و دو تن از علمای معروف دیگر زمان بنام شیخ حسن و میرزا ابراهیم همدانی برای جاری کردن صیغه عقد بگیلان برگردد .

ین هیئت به گیلان رسیدند و صیغه عقد جاری کردند .

در همان حال شاه عباس یکی از سرداران را بگیلان روانه کرد تا سایر سرداران فراری قزلباش را که پناه احمد پناه بوده اند ازو بگیرد و بقزوین آورد . خان احمد این بار ناگزیر بتسلیم پناهندگان تن داد ولی از شاه استدعا کرد که از سر تقصیر آنان درگذرد . لیکن بمحض اینکه سرداران بنزدیکی قزوین رسیدند بفرمان شاه همگی را کشتند و اجسادشان را از شتران آویخته بدرون آوردند . خان احمد ازین رفتار نامطلوب بسیار متألم و آزرده شد و کینه و بدگمانی او بشاه عباس قزوینی گرفت و یکی از کشورهای بیگانه پناهنده شد که او را در حمایت خویش بگیرد .

شاه عباس از دورویی خان احمد در خشم شد و بی درنگ بدو تن از سرداران بزرگ خود فرهاد خان قرامانلو و برادرش ذوالفقار خان فرمان داد که برای حمله به حوزه حکومت خان احمد آماده شوند .

در همان حال نیز برای اتمام حجت نامه ای بخان احمد نوشت که چون خبر سفیر فرستادن و شکایت بردن او بدربار کشورهای بیگانه فاش گشته خوبست که برای رفع بدگمانی یا خود بدربار قزوین آید و یاد دختر خویش را همراه مادر وی (که عمه شاه بود) با برادر خواجه حسام الدین بعنوان شفاعت نزد وی فرستد . ولی خان احمد از این فرمان سرپیچی کرد و آتش خشم و بدگمانی شاه را نیز ترساخت . سرداران قزلباش بفرمان شاه در اول ماه رجب سال هزار هجری قمری با سپاهیان آذربایجان وطوالش از راه قزل آغاج و دریا کنار بر حوزه حکومت احمد تاختند . این جنگ به شکست قوای خان احمد پایان یافت . همینکه خبر این شکست بدو رسید خزائن و نقود گرانبهای خود را برداشت و بجانب لنگرود و رودسر رفت تا در کشتی نشیند و بشروان گریزد . زنان حرم و دختر خویش را نیز به کیا فریدون نام از سرداران خود سپرده بود که از دنبال او بکنار دریا رسانند . ولی همینکه خان برود سر رفت این سردار نیز بدو خیانت کرد و زن وی را که عمه شاه بود یاد دخترش بجانب قزوین برد و در دیلمان بشاه عباس تسلیم کرد .

خان احمد نیز پس از چند روز انتظار چون از رسیدن زن و فرزند مایوس شد ناچار با چند تن از بستگان خویش بکشتی نشست و رو ب شروان نهاد . و از آنجا به استان بول رفت و به سلطان مراد خان سوم که با وی از پیش مناسبات دوستانه داشت پناهنده شد و از سلطان درخواست کرد که باردیگر میانجی شود و حکومت موروثی او را در گیلان از شاه عباس باز گیرد .

سلطان مراد خان باردیگر بدربار ایران نامهای نوشت و با اشعاری که خود سروده بود از شاه عباس خواست که حکومت گیلان را به خان احمد باز گرداند :

شانیا کرده می شود انشا	باشد اندر ضمیر شه اینها
آنکه چون حضرت خدای جهان	کرد ما را شه کهان و مهسان
هست میراث جدم از پدرم	آنکه هر کس که سرفهد بدرم
حاجتش را روان روا سازم	به مهم سازیش بپردازم
خان گیلان چو التجا آورد	قاصدش نامه رجا آورد
حرمت سیدی و قرب جوار	سبب میل شد با او ناچار
خواست چون او پناه از این درگاه	کرده شد سوی او ب لطف نگاه
چون شد از جمله رضا جویان	دادم او را برات امن و امان
دست امید چون باین در زد	شاه هم باید این عمل ورزد
شود اکنون بدوستانم دوست	وز عدوی درم بر آرد پوست
چون صدیق عدو عدوی صدیق	نزند جز بدشمنی تحقیق
یار دشمن بدشمنی نگردد	دشمن دوست را خرد بخرد
دوستدار عدو زدست بپل	
شاه باید که امر رد نکند	سوی گیلان نگاه بد نکند
از کهن بوده اند با هم دوست	رد آن دوستی کنون نه نکوست
فتنه را هر که می کند بیدار	مصطفی نعمت حق ازو بوزار
چشم فتنه همیشه حفته به	گرد خشم از میانه رفته به است

پند نیکم اگر زیاده رود
 شاه باید که پند ما شنود
 گفته در نامه گرامی خویش
 که کنون کرده‌ام چنین نیت
 این زمان خدمتی چه بهتر ازین
 بر طرف گردد از میانه جدل
 هر که در درگهیم دخیل شود
 سیدی چون بما پناه آورد
 باب مفتوح کی شود بسته
 قصد ما نیست جز رضای خدا
 تا فلک بی‌عمد بود قایم

دوستیها همه بیاد رود
 از رضا يك قدم برون نرود
 بهر قصد بلند نامی خویش
 کانچه فرمائیم کنم خدمت
 که شوند امت محمد امین
 صلح باشد بجای جنگ بدل
 کردم از رد او بخیل شود
 الگه چندگرد راه آورد
 هر که آید بما شود رسته
 هویعطی لطالبیه هدی
 باشد این صلح و آشتی دایم

شاه عباس در جواب او متذکر شد که حکام گیلان چون از جانب پادشاهان صفوی بحکومت آن ولایت منصوب شده و میشوند بایستی مطیع فرمان دولت ایران باشند .

سلطان مرادخان در جواب این نامه بازاری ساخت و بوسیله بایزید بك برای شاه عباس فرستاد که نقل آنها در اینجا بی‌مناسبت بنظر نپذیرسد :

روشن است این که آل پیغمبر
 خاصه آنکو شده ز پیشینه
 شده باشد بسلطنت مشهور
 هر یکی کرده مستقل شاهی
 ملك باقی بجز خدا نسزد
 ملك دنیا نمی‌شود باقی
 بحقیقت خداست مالك ملك
 تنزع الملك گفته در قرآن

نشود بنده کس و نوکر
 وارث خاندان دیرینه
 در تواریخ اسمشان مذکور
 بخت آخر نکرد همراهی
 بهمه ملك باد هلك وزد
 جام جم را شکسته این ساقی
 گفته در نص خویش توتی الملك
 پند گیرد خرد از آن هر آن

ملك موروث چون شدش مغضوب
بقرابت چو متصل می شد
ما خود آن ملك را نخواسته ایم
گربدی میل ملك گیلانم
غرض ما نبود جز اصلاح
جز برافتاده دردلم نه غمست
سیدی کرده التجا بدم
مانده ام از جفای دوران دور
بیگنه بودم و بجور و ستم
خان بن خان بدم ایا عن جد
روزگارم مخالفتها کرد
اگر از درگه مراد آور
مانم اندر کریوه حرمان
شفقت کرده برنگون بختیش
داد شافاقی و مرحمت دادم

چه شدی باز اگر شدی منصوب
بشما باز منتقل می شد
صلح را ذره ای نکاسته ایم
آن زمان بود ضبطش آسانم
که باصلاح کوشد اهل فلاح
ورنه زیر فلک مرا چه کمست؟
گفت کز چاه غم بکن بدم
از حکومتگه کهن مهجور
غصب کردند ملك موروثم
مشهر بوده ام بخان احمد
باد نکبت فشاند بر من گرد
نرسد برفقاده اش یاور
در غریبی بدرد بی درمان
خواستم تارهام از سختیش
نامه از بهر آن فرستادم

صوفی

نسب شاهان صفوی به «شیخ صفی الدین اردبیلی» میرسد و بهمین جهت این سلسله را «صفویه» میگویند. شیخ صفی الدین از عرفای معروف بوده و گویا شعر نیز میسروده است زیرا بیت زیرین را با او نسبت میدهند:

آه از این ذکر فسرده، چند ازین فکر دراز؟
آه های آتشین و چهره های زرد کو؟

سمعیل

مؤسس سلسله صفویه شاه اسماعیل است که در چهارده سالگی در تبریز تاجگذاری کرد و برای پیشرفت کار خود مذهب شیعه را که تا قبل از او در ایران رسمیت نداشت رسمی نمود و تشویق مداحان آل علی را یکی از طرق ترویج این مذهب تشخیص داد و لذا از آن به بعد در تاریخ ادبیات فارسی فصل جدیدی باز شد و آن مرثیه و مدایح بود که شعرا در باره ائمه اطهار میسرودند. شاه اسمعیل خود نیز بترکی و فارسی شعرهایی سروده، تخلص او هم «خطائی» بوده است. این سه بیت از جمله اشعار اوست:

بیستون ناله زارم چو شنید از جاشد
گرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد
خبر از کوتاهی بخت ندارم ، زیراك
سایه افکن به سر آن سرو سهی بالا شد
گر خطائی کنی و خون «خطائی» ریزی
من بر آنم که صواب از تو، خطا از ما شد

شاه اسماعیل اشعار حافظ را زیاد میخواند و به فال حافظ عقیده داشت. میگویند روزی در شیراز باتفاق یکی از ملاهای معروف دربار خود که «ملامگس» نامیده میشد بزیرت قبر حافظ رفت ملامگس همینکه ارادت شاه را در حق حافظ بیش از حد معین دید دلشنگ شده حافظ را پیرو مذهب تسنن خواند و اصرار فراوان نمود که شاه امر باندن دام بقعه او فرماید . شاه وقتی ابرام ملارا در این مورد زیاده از حد دید انجام این امر را موکول به تفرغ از دیوان حافظ فرمود و چون آنرا گشود این مطلع آمد :

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم یعنی غلام شاهم و سو گند میخورم

شاه اسماعیل این غزل را بمثابة سو گند وفاداری و بیعت بخود دانسته و بسیار خرسند شد و چون ملامگس باز در اصرار مبالغه نمود شاه دوباره دیوان خواجه را گشود و این بیت آمد که در حقیقت روی سخن به ملامگس داشت :

ای مگس، عرصه سیمرخ نه جولانگه تست

عرض خود میبری و زحمت ما میداری

بعد از آن ملا دیگر چیزی نگفت و خاموش ماند .

مقارن قیام شاه اسماعیل از یکان بر خراسان مستولی شدند . مؤسس سلسله

از بکان محمدشاهی بیک یا شیبک خان بود .

او مردی بسیار دلیر و جنگجوی و خودخواه و جسور و بیرحم و متعصب بود و چون در مذهب تسنن تعصب وافر داشت و بآپیروان شیعه بسختی دشمن بود به شاه اسماعیل نیز که از آغاز پادشاهی مذهب شیعه را مذهب رسمی ایران شمرده و پاسنی مذهب ان کشور در کمال بیرحمی و قساوت رفتار کرده بود بچشم دشمنی مینگریست .

بگمان اینکه مذهب شیعه را صوفیان سرخ سر (قزلباش) بزور شمشیر بر اکثر مردم ایران قبولانده اند برچیدن بساط سلطنت شاه اسماعیل را بدستیاری مردم ناراضی کاری آسان می پنداشت و پس از گرفتن خراسان هیچگاه از تحقیر و تحویف پادشاه صفوی و برانگیختن او بچنگ باز نمی نشست . مکرر بشاه اسماعیل نامه های تهدید آمیز نوشت و حتی در یکی از نامه های خود از شدت غرور و گستاخی او را فقط اسماعیل داروغه خطاب کرد و نوشت که چون قصد زیارت کعبه دارد باید که او راهها را برای عبور سپاه از بک آماده سازد و خود با پیشکش و هدایای شایسته باستقبال آید و در سراسر ایران خطبه بنام نامی او کند و گرنه پسران خویش را بقلع و قمع وی مأمور خواهد کرد . و در پایان نامه پرسیده بود که محل ملاقات در کجا خواهد بود ؟

شاه اسماعیل در جواب او نوشت بزودی برای زیارت آستانه حضرت رضا بخراسان خواهد آمد و ملاقات در آنجا دست خواهد داد .

سپس در سال ۹۱۶ بالشگری انبوه بخراسان تاخت و شیبک خان را که از بیم او بقلعه مرو پناه برده بود در آنجا محاصره کرد و عاقبت بحیله از آن قلعه بیرون کشید و بچنگ وادار ساخت . در نبرد سخنی که نزدیک قریه محمود آباد در سه فرسنگی مرو میان دو حریف در گرفت پس از کشتاری هولناک شکست در ازبکان افتاد . شیبک با گروهی از همراهانش در چهار دیواری محصور گردید در آن گیر و دار زیر سم ستوران لشگر خود پایمال شد و جسدش را نزد شاه اسماعیل بردند .

شاه اسماعیل که از شیبک خان کینه سخت در دل داشت بصوفیان فرمان داد سر پر غرورش را از تن جدا کردند . سپس پوست سرش را پر از گاه کرد و برای سلطان بایزید خان پادشاه عثمانی که بعزت اشتراک مذهب با شیبک خان روابط دوستانه داشت فرستاد . استخوان کله اش را نیز بفرمان وی همان روز در طلا گرفتند و از آن قدحی ساختند و در آن بشرابخوری پرداخت . یکی از شاعران در گاه نیز در آن محل این بیت را مناسب حال گفت :



شاه اسمعیل صفوی

کاسه سرشد قدح از سمر دوش دوران مرا

دارد این دیر خراب آباد سرگردان مرا

یکدستش راهم برای آقا رستم روز افزون حاکم مازندران فرستادند . زیرا وقتی شاه اسماعیل او را باطاعت خویش خواند او در جواب پیغام داده بود که تا رستم بدامان شیبک خان میرسد از کسی باک ندارم . فرستاده شاه روزی که آقا رستم در شهر ساری بانددیمان به پیگساری نشسته بودند ناگهان از در در آمد و دست شیبک خان را در دامن او افکند و بدستور شاه گفت «گفته بودی دست منست و دامن شیبک خان . اینک دست او در دامن تست» آقا رستم از این پیغام وحشت انگیز بیمار شد و در اندک زمانی در گذشت ... شیبک خان در شصت و یکسالگی کشته شد و یازده سال پادشاهی کرده بود . با مرگ او سراسر خراسان با ولایت هرات و مرو و قندهار و آمویه بممالک شاه اسماعیل پیوست و مذهب شیعه در آن ولایات نیز رسمی شد .

شاعری در تاریخ مرگ او گفته است :

آمد کلاه سرخ و عدم گشت خان ازو تاریخ فوت او ز قضا شد کلاه سرخ
 شاه اسماعیل معشوقه ای خورشید نام داشته که این غزل را در عشق او
 سروده است :

بجز کوی خورشید کوئی ندارم	بجز مهر او ره بسوئی ندارم
بجز بزم روی خورشید از هر دو عالم	نگاهی بدخورشید روئی ندارم
بجز عشق مولا و دیدار یارم	بمولا قسم آرزوئی ندارم
برو چهره گلگون کن از خون دشمن	خطائی، که من آپروئی دارم

شاه اسماعیل پادشاهی دلیر بود و در سن پانزده سالگی اکثر دشمنان خود و پدرش را از پای در آورد . از جمله دشمنان پدر شاه اسماعیل مراد والوند دوبرادر بودند که بخونخواهی پدر خود فرخ یسار پادشاه سروان قد علم کردند و شاه اسماعیل بچنگ این دوبرادر رفت و هر دو تن را مغلوب و منکوب ساخت . شاه اسماعیل وقتی از جنگ این دشمنان خود فارغ شد غزلی برای معشوقه خود ساخت و شرح حال خود را برای معشوقه فرستاد :

کودکی بودم و باعشق تو پیمان بستم
مردم امروز و بر آن عهد که بستم هستم
تا که شد دستم از آن موی دلاویز جدا
قبضه تیغ نگردیده جدا از دستم
چون دل خود که بگیسوی تو بستم ای دوست،
دشمنان را همه دل خستم و بازو بستم
بمراد تو کلا از سر پر باد مراد
بر بودم من و برخاک سیاهش خستم
سر الوند فرود آمد و شروانشه را
به قصاص پدر خویش بخون آغشتم
اما معشوقه که بهر حال شاه اسماعیل را برای خود میخواست و جنگ و دلیری
او به کارش نمیآمد نامه ای گلایه آمیز برای شاه اسماعیل نوشت و در این نامه چنین وانمود
کرد که تو حالا که بردشمنان غلبه کرده ای پادشاهی هستی و صاحب هزاران نعمت
و دیگر مرا نمیخواهی .
شاه اسماعیل غزل زیر را در پاسخ نامه گلایه آمیز معشوقه سرود و برای
وی فرستاد :

خورشید من کجائی، تا گیرمت در آغوش؟
کز یاد من نرفته است، آن موی و آن بنا گوش
رویت پیش دیده است، و در جوش جنگ از آن روی
دریائی از محبت در سینه میزند جوش
دشمن ز پیش تیغم روبه صفت گریزد
کی در مصاف ضیغم عرض هنر کند موش
بر من خطا گرفتی گفتم توئی خطائی
آری منم خطائی اما توئی خطاپوش

فرمان پذیر دیروز فرمانرواست امروز

شاهم بدیگران لیک پیش تو حلقه در گوش

شاه اسماعیل چهارپسرداشت موسوم به : سام میرزا - طهماسب میرزا - بهرام

میرزا و القاص میرزا که همه شاعر بودند . رباعی زیر از القاص میرزا است :

چون شیر درنده در شکاریم همه	دایم بهوای نفس یاریم همه
گر پرده ز روی کارها بردارند	معلوم شود ز که در چکاریم همه

این بیت را نیز القاص میرزا سروده است :

منم که نیست مرا در جهان نظیر و همال

به روم دشمن چاتم به بزم دشمن مال

بهرام میرزا پسردیگر شاه اسماعیل هم مردی شعر دوست و صاحب ذوق و اهل

دل بوده و این بیت که خود او ساخته گواه این مطلب است :

حاصل خود گرچه عمری بر سر دل کرده ام

غیر درد دل نمی دانم چه حاصل کرده ام

رباعی پائین را بهرام میرزا در خصوص تزکیه نفس خود سرانیده است :

«بهرام» درین سراجی پرشرو شور	تاکی بحیات خویش باشی مغرور؟
کرده است درین بادیه صیاد اجل	در هر قدمی هزار بهرام بتگور

سلطان ایراهیم میرزا پسر بهرام میرزا نیز شعر میسرود و ذوقی سرشار داشت.

تخلص او «جاهی» بود . این اشعار ازوست :

گفتی که چرا «جاهی» مسکین شده خاموش

زو پرس که شاید سخنی داشته باشد

یار آمد بسرت در دم رفتن: «جاهی»

دیده بگشای اگر طاقت دیدن داری

این شعر لطیف را در باره معشوقه خود که مبتلی بچشم درد شده بود سرخته است:

شنیدم که چشم تو دازد سزندی عبادا که افتاد بر دردمندی

این اشعار نیز از سام میرزا است :

حاصل عمر نثار ره یاری کردم شادم از زندگی خویش که کاری کردم



کند سگت ز وفا میل دوستداری من عجب که عار نمی آیدش زیاری من

سام میرزا عاشق دختری بنام دلاویز شده بود و بیشتر اوقات خود را صرف وی میکرد. وقتی که او را از آن کار منع کردند، گفت :

هر گاه که عشوه آن دلاویز کند عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند؟
بادی است نصیحت کسان در گوشم اما بادی که آتشم تیز کند

شاه طهماسب

طهماسب میرزا پس از فوت پدر خود شاه اسماعیل در سن ده سالگی به پادشاهی رسید. شاه طهماسب تقریباً نیمه اول عمر خود را در جنگ با دشمنان گذرانیده و بهار جوانی را با خون اعدای خود گلباران ساخته است.

یکی از حریفان قوی پنجه او عبیدالله خان ازبک بود که پس از چند بار جنگ بالشگریان صفوی بالاخره در سال ۹۳۵ از آنان شکست خورد. عبیدالله خان امیری دلیر و شجاع بود. شاعر زبردستی نیز بشمار میرفت. این اشعار ازوست:

مبارک باد عید آن دردمند بیکس و کورا که نه کس را مبارکباد گوید نه کسی او را



بوی ارباب وفا از گل ما می آید کعبه ز آنرو بطواف دل ما می آید
نیست سر منزل ما لایق هر نااهلی هر که اهل است بسر منزل ما می آید

پس از آخرین شکستی که از لشکریان ایران خورد و از خراسان رانده شد باز از پای نشست و دو باره برای دست اندازی بخراسان مشغول تهیه سیاه گردیده گفت :

خاطرم باز تمنای خراسان دارد تن بیجان شده من هوس جان دارد
ولی چیزی نگشت که مرض بر وجودش مستولی شد و پنجه اجل گریانش
را گرفت . شعر زیر را دو روز قبل از مرگ خود سروده است :

ای مؤذن بر سرتابوت ما فریاد کن یار را آگاه ساز و روح ما را شاد کن
شاه طهماسب خود نیز شاعر بود و متأسفانه چند شعری که از او بر جای مانده
بیشتر اشعاری است که جز ایجاد دودستگی بین مردم يك کشور نتیجه دیگری ندارد.
پادشاهی که باید اهالی تمام ولایات را بيك چشم بنگرد و همرا فرزندان يك کشور
بداند بجای اینکه اگر هم اصفهانی و قمی و کاشی نسبت بهم بدبین هستند سوء تفاهم
را از بین آنها بردارد بدتر با اشعاری که در هجو مردم بعض ولایات ساخته و سیله‌ای
بدست بعض دیگر داده که با تمسخر برادران هموطن خود آتش تفاق روشن کنند .
در باره اهالی قم و کاشان میگوید:

سگ کاشی به از اکابر قم با وجودی که سگ به از کاشی است
در خصوص تبریز که عده‌ای از خاندان صفوی در آنجا پرورش یافته و آفتاب
عظمت آنان از آن نقطه طلوع کرده بود این شعر را ساخته است :

ز تبریزی بجز همیزی نبینی همان بهتر که تبریز نبینی
باین وصف جای تعجب نیست که در باره اصفهانی ها هم گفته است :

اصفهان جنتی است پر نعمت هر چه در آن گمان بری شاید
همه چیزش نکوست الا آنک اصفهانی در آن نمیباید

متأسفانه بمضمون « کلام الملوك ملوک الکلام » این اشعار در ایران شهرت کلی
یافته است و هنوز گاهی بر زبان عوام جاری میشود .

شاه طهماسب بغال حافظ عقیده مند بود . میگویند : روزی در یکی از باغها

با انگشتی گرانبها بازی میکرد ناگهان از دست وی افتاد و هر چه جستجو کردند آنرا نیافتند سرانجام پادشاه بدیوان خواجه تفرالی زد و این بیت آمد :

هلی که غیب نمایست و جام جم دارد زخاکمی که ازو گم شود چه غم دارد؟

شاه از حسن مناسبت این بیت بی اندازه شاد و خرم شد و از فرط تحسین و شگفتی دستهای خود را روی زانوهای خود کوبید. از قضا انگشتی که در چین قبای او مخفی شده بود بر اثر این حرکت بیرون افتاد.

شاه طهماسب در طول زندگانی خویش چند بار از استعمال مواد مخدره و نوشیدن باده توبه کرد و خود در تذکره خویش درباره این توبه چنین مینویسد : « من خود در وقتی که از هرات کوچ کرده بزیارت مشهد مقدس ملائک آستان حضرت امام رضا علیه السلام میرفتم میرسید محمد پیشنماز مدینه مبارکه را در خواب دیدم که بمن میفرماید از شراب بگذر که ترا فتوحات خواهد شد . صبح با حمد بیک وزیر و بعضی از امرا که حاضر بودند این خواب را بیان کردم . بعضی از ایشان گفتند که از بعض منہیات بگذریم و از بعضی دیگر مثل شراب که ضروری سلطنت است نمی توان گذشت و هر کس حرفی درین باب میفرمود آخر من گفتم امشب من بدین نیت میخوابم بهر طریق که می نماید بدان عمل خواهم کرد و حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله را بخواب دیدم که مرا در بکار بستن سخنان میرسید پیشنماز تشویق کردند و باز همان شب در واقعه دیدم که در بیرون پنجره پائین پای حضرت رضادست سیادت پناه میرهادی محتسب را گرفته از شراب وزنان و جمیع مناهای توبه کردم . صباح این خواب را نیز بجماعت بیان کردم . بقدرت حضرت باری جل شانہ بہمان طریق کہ در خواب دیدہ بودم در همان موضع سید مذکور حاضر شد . دستش را گرفته از جمیع مناهای توبه کردم و در بیست سالگی کہ این سعادت نصیب شد این رباعی را ساختم :

یک چند پی زمره سوده شدیم یک چند بیاقوت تر آلوده شدیم
آلودگی بودی بهر رنگ که بود شستیم بآب توبه، آسوده شدیم

شاه طهماسب صرف نظر از چند عیب کوچکش پادشاه بزرگی بود که پنجاه

وسه سال در کمال مروت و سخاوت و حزم و عزم سلطنت کرد و در سال ۹۸۴ وفات یافت . موقعیکه شاه طهماسب ازدنیارفت فرزند چهارم او « اسمعیل میرزا » در قلعه « قهقهه » محبوس بود . قطعه ذیل را نیز در ایام حبس سروده است :

درین قلعه باداغ حیرانیم	مقید چو مرغان زندانیم
نشوید بجز آب شمشیر باز	غبار غم از لوح پیشانیم
زبونی گواه سبکرو حیم	خموشی دلیل زبان دانیم
بجمعیتم نیست کس در کمال	ولی در کمال پریشانیم
گرم برقی دولت بسوزد رواست	که نمخورده خاشاک طوفانیم
سپهرم چنان زارویی قوت ساخت	که موری نیاید بهمانیم

اسمعیل میرزا وقتی شنید برادرش حیدر میرزا بجای پدر بر تخت نشسته رقابت از یکطرف و ناامیدی بنجات خود از طرف دیگر او را معذب ساخت و گفت :

دوران مارا زوصل شادان نکند جز تربیت رقیب نادان نکند
هرگز نرساند دل مارا بمراد کاری بمراد نا مرادان نکند

اما از آنجا که در نومیدی بسی امید است بزودی حیدر میرزا را « پریخان خانم » بانیرنگ زنانه ای بقتل رساند . حیدر میرزا اندام خود را با گوهرهای گرانبها آراسته و در حالیکه برای تاجگذاری آماده شده بود بحر مسرافت نخستین کسی که او را استقبال کرد و تهنیت گفت خواهرش پریخان خانم بود و هنوز پاسی از شب نگذشته بود که دروازه کاخ شکست و مخالفان پادشاه جوان بسر کردگی محمود میرزا و شمخال خان بداخل قصر و حرمسرای سلطنتی ریختند و پریخان خانم با کمال سنگدلی دائمی و برادر خود را بسوی خفاگاه حیدر میرزا برد و خود بتماشای برادر کشی ایستاد .

سپاهیان از مشاهده صورت زیبا و معصوم حیدر میرزا شرمزده عقب رفتند . ولی محمود میرزا بدست خود شمشیری حواله فرقی آنجوان نا کام کرد . شمخال . جان هم گریزی بفرق او کوفت . بالاخره سپاهیان بعمل سر کردگان خود تمامی نموده آن بدبخت را قطعه قطعه کردند .

چند ساعت قبل از آغاز کار عده ای از طرف فدائیان اسمعیل میرزا

« قهقهه » رفته بودند تا مرده سلطنت ایران را باو داده و ویرا باخود بقزوین ببرند
 آنان وی را از حبس نجات داده با احترام بقزوین آورده بر تخت نشاندند. شاه
 اسمعیل دوم پس از تحکیم مبانی سلطنت خود جمیع شاهزادگان واقوام خویش را
 کشت. منجمله سلطان مصطفی میرزا برادر خود را که در حسن صورت و سیرت معروف
 بود و شعر نیز نیکو میسر آید. درباره لطافت بدن معشوقه خود گوید :

ای سرو فکندی بسرش سایه، نگفتی نازک بدنی چون کشد این بارگران را
 شعر زیر را نیز آن شاهزاده شهید ساخته است :

ای دل، غم آشنای توشد، ترک او ممکن هر روز بسا یکی نتوان آشنا شدن
 دیگر از کسانی که زیر تیغ بیداد شاه اسمعیل سرش بر باد رفت سلطان ابراهیم
 پسر عم او بود که در حسن خط و نقاشی و موسیقی و شاعری از هنرمندان زیر دست
 بشمار میرفت .

رباعی زیر از اوست :

تا از سمن تو سنبل آمد بیرون صد ناله زمن چو بلبل آمد بیرون
 پیوسته ز سبزه گل برون میآید این طرفه که سبزه از گل آمد بیرون

سلطان حسن صفوی برادرزاده شاه اسمعیل نیز از ترس اودرری متوطن شده بود تا
 از شروی امان باشد ولی بالاخره با مر او شربت شهادت چشید .

رباعی ذیل از ساخته های سلطان حسن است که وقتی باد بر خود بمیگساری
 مشغول بوده ، سروده است :

رویت که لباده لاله میروید از او از تاب شراب لاله میروید از او
 دستی که پیاله ای زد دست تو گرفت گر خاک شود پیاله میروید از او

شاه اسماعیل دوم با همه ظلم و ستمگری که داشت خود را عادل میخواند و سجع
 مهر خود را « هو العادل » قرار داده و در شعر نیز عادلی تخلص میکرد. چند بیت ذیل
 نمونه ای از شیوه غزل سرائی اوست :

شادم بخدنگ تو که ناوک فکنان را سوی هدف خویش نهانی نظری هست
 چون غنچه چه دانی تو که در خلوت نازی کز بهر تو چون باد صبا در بدری هست



شاه طبرستان صفوی

از خنده پنهانی لعل تو توان یافت کز حال دل گمشده اورا خبری هست
گفتی که مرا هست بسی چون تو گرفتار بنما بگرفتاری من گرد گری هست
این دو بیت را نیز او ساخته است :

دل بسته آن موی که بر روی تو افتد جان بسته آن چین که بر روی تو افتد
بیخوابیم از آن خواب که در چشم تو بینم بیتابیم از آن تاب که در موی تو افتد
شاه اسماعیل دوم باطنا متمایل بمذهب تسنن بود میخواست که آن مذهب
را دوباره در ایران رواج دهد. بهمین سبب در صدر برآمد که از قدرت نفوذ علمای
بزرگ شیعه بکاهد و از تظاهرات و تبلیغاتی که در ایران بر ضد مذهب تسنن میشد
و مایه اختلاف بزرگ داخلی و خارجی و خونریزیهای فراوان بود جلو گیری کند.
سرانجام گفتار و رفتار او مایه بدگمانی مردم و سران طوائف قزلباش که در
مذهب شیعه سخت متعصب بودند گردید .

اما یکی از حاضران مجلس در همان روز خبر بشاه برد که امیران ترکمان
و تکلو بمنوان اینکه شاه از مذهب شیعه بازگشته است میخواستند او را بکشند و
برادر زاده اش حسین میرزا را بجای وی نشانند. شاه اسماعیل که از این خبر سخت
خشمگین شده بود سران ترکمان و تکلو را احضار کرد و مورد تهدید و
عتاب ساخت و چون آنچه را که بایشان نسبت داده شده بود انکار کردند امیرخان
و مسیب خان را مأهور کرد که برای اثبات صداقت و وفاداری خود بیدرنگ
حسن میرزا را از میان بردارند. آندو سردار نیز ناچار اطاعت کردند و یکی از امیران
ترکمان بدستور آندو بتهران رفت و آن شاهزاده بیگناه را که جوانی نوزده ساله
بود خفه کرد .

در همان حال برای اینکه از بدگمانی مردم و سران قزلباش بکاهد علمای
سنی مذهب را از خود دور ساخت و یکچند در مجالس شاهی از بیعت در مسائل مذهبی
تراز نمود و چون سکه بنام خویش زد این بیت را بر آن نقش کرد:

زمشرق تا بمغرب گرامام است علی و آل او ما را تمام است

شاه اسماعیل دوم در اندک مدتی تمام افراد خانواده خود و بسیاری از بزرگان و سرجنابان کشور را بدیاری نیستی فرستاد بطوریکه از دو دمان صفویه بجز محمد میرزا برادر نابینای او و پسرش عباس میرزا که بوضعی معجز آسا نجات یافت کسی باقی نماند.

او در چهل و نه سالگی پس از یکسال و هفت ماه سلطنت خون آلود در گذشت و فرزند ذکوری هم از او بر جای نماند.

میرحیدر در قطعه ذیل عبارات «شهنشاه روی زمین» و «شهنشاه زیر زمین» را آماده

تاریخ جلوس و فوت او یافته است :

شهنشاه جم جاه گیتی پناه	که می خورد گردون بداتش قسم
جهاندار و قهار گردون و قار	که بودش لقب قهرمان عجم
ازو بود در کام ضحاک نثار	وزو خاک بر فرق جمشید جم
پی تاجداران روی زمین	بر افراخت در دهن سالی علم
پی پادشاهی زیر زمین	بسال دگر در عدم زد قدم
دو تاریخ زینده میخواست فکر	که بر لوح عالم نگارد قلم
یکی بهر جاهش در اقلیم دهر	یکی بهر عزمش بملک عدم
«شهنشاه روی زمین» گشت ثبت	«شهنشاه زیر زمین» شد رقم

مرگ شاه اسماعیل دوم بقدری ناگهانی و عمر موز بود که تا چند سال بسیاری از مردم ایران او را زنده و متواری می پنداشتند و بهمین سبب اشخاص گوناگونی که بآن پادشاه شباهتی داشتند در ولایات مختلف ادعای شاه اسماعیل بودن کردند و کار چندتن از ایشان بجائی رسید که بیست هزار سپاه گر آوردند و مکرر بر قوای دولتی غالب شدند. از آن جمله در سال ۹۸۹ چهار سال پس از مرگ شاه اسماعیل قلندری که شبیه آن پادشاه و مانند وی از دو دندان جلو محروم بود ادعای شاه اسماعیل بودن کرد. میگفت: در شب سیزدهم رمضان ۹۸۵ که با حسن بیك حلواچی اوغلی خفته بودم در یافتیم که جمعی از سرداران که با من دشمن بودند بر خوابگاه من گرد

آمده قصد دخول دارند. پس خود را از پنجره بیرون انداختم و گریختم. دشمنان من یکی از غلامان مرا که بامن شباهتی داشت خفه کردند و شهرت دادند که شاه اسمعیل مرده است. من در لباس قلندران دو سال در ممالک عثمانی سیاحت کردم و اکنون باز آمده‌ام تا از دشمنان خود انتقام گیرم. سران طوائف لرو مردم کوه کیلویه که از حقایق اوضاع پایتخت بی‌خبر بودند اظهارات او را باور کردند و او را پادشاهی شناختند. کاروی بجائی رسید که تا بیست هزار سپاه گرد آورد و مکرر بر سیاهیان قزلباش که بدفع او مامور شدند غلبه کرد و چندین سردار بزرگ را کشت. تا آنکه عاقبت دروغش آشکار شد و مردم از او باز گشتند و دریکی از قلعه‌های کوه کیلویه دستگیر و مقتول شد. شاه اسمعیل های دیگر در لرستان و طالش و غور ظهور کردند و تا پنجاه سال پس از مرگ آن پادشاه این بازی ادامه داشت.

پس از مرگ شاه اسمعیل دوم محمد میرزای نابینا در سال ۹۸۵ از شیراز بقزوین آمد و بنام سلطان محمد خدا بنده بر تخت نشست. مردم که از سلطنت ظالمانه شاه اسمعیل دوم دل خونی داشتند دربارهٔ جلوس سلطان محمد گفتند:

«کاش میبود از ازل سلطان محمد پادشاه»

پادشاهی سلطان محمد قریب دوازده سال ادامه یافت و پس از او در سال ۹۹۶ شاه عباس که جوان هیجده ساله‌ای بود پادشاه شد.

شاه عباس کبیر

یکی از شعرا تاریخ جلوس شاه عباس را در کلمه « ظل الله » یافته و آن را چنین
به نظم در آورده است :

کرد بر مسند شهنشاهی	چون جلوس آن شه همایون گاه
بود چون سایه خدای جهان	سایه انداخت بر عباد الله
سال تاریخ دل طلب میکرد	هاتفی بانگ زد که « ظل الله »

شاه عباس اول از لحاظ قدرت فرمانروائی و بسط سلطنت و رعیت پروری
و حسن سیاست در اداره امور از سلاطین کم نظیر ایران بشمار میرود و او را بواسطه
فتوحات درخشان و کارهای برجسته‌ای که کرده شاه عباس کبیر لقب داده‌اند .

قسمت اعظم احوالات شاه عباس از کتاب ارزشمند زندگانی شاه عباس
تالیف نصراله فلسفی در اینجا نقل شده و خوانندگان جادارد که برای کسب اطلاعات
بیشتر درباره این پادشاه بزرگ بکتاب مذکور مراجعه فرمایند .

شاه عباس نیز گاهی شعر میسرود و در شعر «عباس» تخلص میکرد. غزل ذیل از اشعار
عرفائی اوست :

محببت آمد وزد حلقه بر در جانم	درش گشودم و شد تا بحشر مهمانم
نه هست هستم و نه نیستم نمیدانم	که من کییم؟ چه کسم؟ کافرم مسلمانم؟
اگر مسخر کفرم که بست ز نازم؟	و غیر متابع دینم کجاست ایمانم؟

ازین دوهر دونیم بلکه عاشقم عاشق
 دوروز شد که دگر عاشقم بجان عشق
 محبت صنمی کرد تا مسلمانم
 بنوگلی که برد تقدیرین و ایمانم
 که درد بر سر دزد است و نیست در مانم
 «عباس»

از پادشاهی مانند شاه عباس که با ترکان عثمانی و ازبکان جنگیائی کرده و به پیروزی‌های بزرگ نائل آمده بود عجب نیست اگر سروده است :

ملك ايران چو شد میسر ما
 ملك توران شود مسخر ما
 آفتاب سریر اقبالییم
 میرسد بر سپهر افسر ما
 و این شعر را نیز گوئی در وصف صلابت و دلآوری و جنگجویی خود ساخته

شراب ما همه خون است و نقل مجلس سنگ

نوای ناله مطرب صدای توپ و تفنگ

شاه عباس اغلب در نامه‌هایی که بسلاطین و سرکردگان زمان میفرستاد شعاری نیز مناسب مقال مینوشت . مثلاً وقتی عبدالؤمن خان اوزبک که خراسان را مورد تاخت و تاز قرار داده و در کاغذ خود شاه عباس را بطرز وهن آوری «میرزا عباس» خوانده و گستاخانه به او نصیحت کرده بود که از خراسان صرف نظر کند . شاه عباس پاسخ‌دندان شکنی با او داد همراه با اشعاری که چند بیت آن از این قرار است :

مگر قول استاد نشنیده‌ای
 «بزرگش نخواهند اهل خرد
 بود نزد شاهان عالی مقام
 تمر خان که بود از شهبان بزرگ
 قصارا گذارش بخاک نجف
 بسادات خدام جدم امیر
 نمود آنقدر عزت و احترام
 به مشهد دگر شاهرخ پادشاه
 چنین نامه‌ای را پسندیده‌ای؟
 که نام بزرگان بزشتی برد
 نوشتن چنین نامه عیب تمام
 بدو بود فخر سلاطین ترک
 فتاد و همی کرد شور و شغف
 علی ولی، خسرو شیرگیر
 کزو یافت کار جهانش نظام
 بنا کرد خود مسجد و خانقاه

بتعظیم و تکریم هشتم امام	علی بن موسی علیه السلام
طواف درش شد بقول رسول	برابر بهفتاد حج قبول
تو کردی چنین روضه‌ای را خراب	رسول خدارا چه گوئی جواب؟
مکن تند خوئی، مکن تر کتاز	بحد گلیمت بکن پا دراز
عنان کش شوای کودک خیر، سر	که طفل از رویدن در آید بسر
بتوفیق فرمانده لایزال	پامداد یخشنده پی مثال
نمایم بنوزور بازو چنان	که احسنت گویند کرو بیان
چنانست در آرم بخم کمند	که شاه و گدارا بود آن پسند

و همانطور که نوشته بود در سال ۱۰۰۷ هجری پاسپاهی بیکران بخراسان رفت و آن صفحات را از لوث وجود او پاک ساخت.

شاه عباس پادشاهان هندوستان نیز روابط دوستانه و مکاتبات مودت آمیز داشت. وقتی که جهانگیر پادشاه فرمائروای هندوستان فرزند خود شاهزاده خرم را به لقب «شاه جهان» ملقب ساخت شاهزاده طی نامه‌ای از شاه عباس خواهش کرد که او نیز از آن پس وی را «شاه جهان» بخواند.

شاه عباس که بار بار سلطنتی هند را بطمودت آمیزی داشت در جواب شاهزاده خرم نامه‌ای نوشت که با این بیت شروع میشد:

ز خرمی شد از آن بخت روزگار جوان
که نور دیده خورشید گشت شاه جهان
و با این شعر با او فهماند که خواهش وی را قبول کرده است

شاه عباس به بسط و تأمین عدالت در میان مردم علاقه بسیار داشت و از شعر ذیل که خود ساخته چنین بر می‌آید که به تأثیر آه‌دل‌های شکسته عقیده مند بوده است:

به نیم آه دلی نه فلک خراب شود
ز هم گشادن درهای آسمان سهل است

وقتی از گنجعلی خان حاکم کرمان پیش شاه سعایت کردند و او را بید رفتاری با رعایا متهم ساختند برای اینکه حقیقت را بفهمد بالباس مبدل بکرمان رفت و در یکی از کاروانسراهای شهر منزل کرد و از هر صنف و طبقه مردم تحقیقاتی راجع

به گنجعلی خان نمود تا با وثاقت شود که گفتار مغرضین دروغ بوده است .
پس عزم مراجعت کرد و در اولین منزل کرمان با صفهان برف و باران گرفت
تا چاردر «باقین» ماند و از شخصی بنام شیخ حسین خواهش کرد او را در خانه خود
جای دهد . شیخ او را با محبت پذیرفت . اسبش را بطویل برده و خروس پلوی برای
او حاضر کرد .

فردا صبح عزم سفر کرد و به شیخ حسین گفت: « کاغذی نوشته وزیر فرستاده ام .
آنرا بصاحبش برسان . » پس از رفتن او شیخ نامه را پیدا کرد و چنین خواند :
« گنجعلی خان ! جمعی از حرکات تو بد میگفتند . خواستم شخصاً تحقیق کنم
بهین جهت بکرمان آمدم و همان روز که تو با جمعی بسر آسیا میرفتی باین شهر رسیدم
با جمعیت بسر آسیا آمدم سه شب در فلان کاروانسرا منزل کردم و بر من یقین شد که
آنچه در پاره تو گفته بودند دروغ و خطاست . اینک با صفهان بر میگردم که بدخواهان
و دروغگویان را مجازات کنم روز مراجعتم هوا بد بود در باقین بنحانه شیخ حسین
ماندم . مهمان نوازی کرد و برای من خروس پلو پخت سه دانگ از قریه باقین را که
تمامش خالصه دیوان است بشیخ حسین بخشیدم بتصرف او بدهید . »
چند شعر ذیل را نیز در تذکره ها از آن شاه عباس دانسته اند :

ز قهرش گاه میسوزم، بلطفش گاه می سازم

دل دیوانه خود را براه دوست می بازم

بجز مهر تو در دل کفر و ایمانی نمیدانم

بدین عشقی که من دارم بدرد خویش می سازم

بدین دردی که من دارم نمی دانم چسان سازم

بدین قهری که بر من میکنی بر چرخ مینازم

شاه عباس ستاره شناسی و نجوم عقیده زیاد داشت . در سال ۱۰۰۰ هجری چون

ستاره شناسان پیشگوئی نمودند که قرانی در طالع سلطان میباشد او موقتاً « برای
مدتی از تخت سلطنت کناره گیری نمود و بخت برگشته ای را که « یوسفی » نام داشت

و غیر مسلمان بود و او را «ملحد کشتنی» میخواندند در ساعت قران بتخت نشاندند. همه امر او را سجده کردند و تا سه روز با او مانند يك پادشاه رفتار نمودند. روز چهارم این پادشاه سه روز مرا از تخت سلطنت پائین کشاندند و زیر دست جلاد نشاندند و خونس بریختند.

مسیح کاشانی درین باب گفته است :

شها توئی که در اسلام تبغ خونخوارت هزار ملحد چون یوسفی مسلمان کرد
جهانیان همه رفتند پیش او به سجود دمی که حکم تو اش پادشاه ایران کرد
نکرد سجده آدم به امر حق شیطان ولی بحکم تو آدم سجود شیطان کرد
شاه عباس گویندگان بزرگ ایران را دوست میداشت و به آثار ایشان به دیده
احترام و ستایش می نگریست. برای جمع آوری شرح حال و اشعار شعرای نامی
ایران از بدل مال دریغ نمیکرد و در کتابخانه خویش نمونه های نفیس از دیوانهای
شاعران بزرگ بخط خوشنویسان معروف با تصاویر و تذهیبهای زیبای گرانبها از
نقاشان چیره دست گرد آورده بود.

از شعرای بزرگ ایران ظاهراً به فردوسی و حافظ علاقه بیشتری داشته است

از اشعار شاهنامه بسیار لذت می برد و در مجلس او شاعران سخن شناس و خوش
آهنگ شاهنامه میخواندند از آن جمله یکی «ملا بیخودی گنابادی» بود که
در شاهنامه خوانی شهرت داشت و از شاه چهل تومان مواجب میگرفت.

شاه عباس بخواجه حافظ نیز ارادت و عقیده خاص داشت و دیوان او را عزیز
میشمرد. نوشته اند که وقتی «ملازمانی یزدی» از شاعران معاصر او بگمان خود اشعاری
در جواب غزلهای خواجه ساخت و بخدمت شاه برد و گفت که «دیوان خواجه حافظ
را جواب گفته ام.» شاه به تمسخر فرمود : «جواب خدا را چه خواهی گفت ؟»

نوشته اند که شاه عباس در باغی نزدیک آرامگاه حافظ نهال سروی بدست
خود نشاندند بود و چون این درخت را بیش از درختان سرو دیگری که در آن باغ
بود مواظبت میکرد از همه بزرگتر و تنومندتر شده بود.

شاه عباس سخنوران زمان خود را نیز تشویق میکرد و هر يك را که در شاعری استادتر و در ذوق و دانش و قریحه از دیگران برتر بودند بر جمع مصاحبان و ندیمان خویش میافزود .

یکی از شاعران دربار شاه عباس «ملا میر حیدر کاشی» بود که «رفیعی» تخلص میکرد و چون در فن تاریخ سازی و معمادست داشت به «معمائی» معروف شده بود . این شاعر مدتی در مجالس خصوصی ندیم شاه بود اما پس از چندی متهم شد که شاه را هجو گفته است و بدین اتهام بحبس افتاد و اموالش به تصرف دیوان درآمد . عاقبت از حبس گریخت و به هندوستان رفت و بدربار جلال الدین محمد اکبر پادشاه هند راه یافت و پس از آن سفری بمکه رفت و بایران باز آمد و دوباره مورد توجه شاه عباس واقع شد و کار علاقه و احترام شاه نسبت بدو با آنجا رسید که روزی زیر بازویش را گرفت و از پلکان کاخ شاهی بالا برد .

یکی از ندیمان شاه عباس هم «ملا طاهری نائینی» بود که در خوش طبعی و بذله گوئی شهرت داشت . اما وقتی یکی از ملازمان جوان و خوب روی شاه را باخت و او را نهانی بخانه خویش برد . بدین سبب شاه عباس بر او خشم گرفت و روزی که در کنار بخاری سوزان نشسته بود بسا او سرزنش و عقاب آغاز کرد و آتشکش گداخته را از درون بخاری بیرون کشید و بر لب و دهان وی گذاشت که «چون او را بوسیده ای بتلافی آن بوسه ها این را نیز ببوس» و با این کار قسمتی از سر و روی و دست و بدن شاعر بیچاره را سوزانیده و سرانجام پایمردی یکی از خواص از تقصیرش گذشت . طاهری در این باره غزلی ساخت که این شعر معروف مطلع آن غزلست :

آنکه دائم هوس سوختن ما میکرد کاش می آمد و از دور تماشا میکرد
میرزا ابوالقاسم فندرسکی عالم و حکیم نامی و شاعر معروف نیز از معاصران شاه عباس و مورد توجه و احترام وی بود . نوشته اند که این مرد حکیم غالباً از مجلس بزرگان و اعیان و درباریان کناره میگرفت و میل فراوان داشت که بقرده

خانه‌ها که مرکز شاعران بود و میدان‌ها و مراکز اجتماع بی‌سر و پایان و عوام۔
الناس رود و خود را بتماشای بازی‌ها و شنیدن داستان‌ها و قصه‌هایی که در قهوه‌خانه
ها گفته میشد مشغول سازد . شاه عباس چنین کاری را شایسته حکیم و دانشمند عالی‌قدری
چون میرفندرسکی نمی‌دانست و حضور وی را در این گونه محافل نمی‌پسندید .
روزی که میر در خدمت او بود بکنایه گفت :

شنیده‌ام بعضی از علما با اجامرو او باش معاشرند و بیازی همای ناشایست
ایشان تماشا میکنند ؟

میرفندرسکی خندید و در جواب گفت : « قربان خلاف عرض کرده‌اند زیرا
من همیشه در جمع ایشان بوده‌ام و هر گز هیچیک از علمارا در آنجا ندیده‌ام . »
شاه عباس بموسیقی و آواز هم عشق و علاقه بسیار داشت و خود تصنیف میساخت
و ساز میزد .

شاه عباس مانند سایر پادشاهان سلسله صفوی از مروجین سر سخت و پر
حرارت مذهب شیعه بشدار میرفت . خود را « کلب آستان علی » میخواند و کسانی
را که در ترویج مذهب شیعه میکوشیدند تشویق میکرد .

داستان نسف آقای معروف به وجیه‌الدین « شانی » تکلو که از شعرای دربار
شاه عباس است و صله وافر که از شاه گرفته جزء وقایع شنیدنی و حیرت انگیز آن
دوره بشمار میرود . شانی در آغاز سال ۱۰۰۲ هجری قمری در اصفهان به حلقه
ندیمان شاه عباس در آمده بود دو سال بعد روزیکه شاه سفیران از بک و عثمانی را در شهر
قم بحضور پذیرفته بود شانی یکی از جنگهای حضرت امیر المؤمنین را منظوم ساخت
و در حضور شاه بخواند تا بدین بیت رسید که در ستایش حضرت سروده بود .

اگر دشمن کشد مشیر و گردوست بطاق ابروی مردانه اوست

شاه عباس از شنیدن این شعر وجد و خرسندی بسیار نشان داد و شاید برای
اینکه درجه خلوص ایمان و شدت عقیده خود را نسبت بحضرت امیر در حضور سفیران
سنی مذهب از بک و عثمانی ثابت کند دستور داد در همان مجلس « شانی » را با طلا

بکشند و طلاها را بعنوان صلۀ شعر باو بخشند .

« لطفی » یکی از شعرای دیگر در خصوص این بخشش عجیب گفت :

شاهها ز کرم جهان منور کردی ملک دل عالمی مسخر کردی

شاعر که به خاک برده برابر شده بود بر داشتی و برابر زر کردی

و هم الدین حسن که مردی شوخ و شیرین طبع بود در قطعه‌ای که وزیر قم

سروده بود بدین صلۀ گران اشاره کرد و به حسرت گفت :

حسن و هم‌دین چنین مفلس پادشاه میکشد به زر « شانی »

شاعر دیگری بنام حسن بیک «عجزی» تبریزی که مردی قوی جثه و بلند قامت بود

و در شیوۀ غزل خود رابی بدل می‌شمرد دوسه بیتی عاشقانه ساخته و بوسیله علیرضای

عباسی که از خوشنویسان مشهور عهد صفویه بود آنرا نویسانده و بنظر شاه عباس رسانده

و در حقیقت به دستگیری علیرضای عباسی به دربار شاه عباس راه یافته بود .

روزی که شاه در اصطبل سلطنتی قزوین بود عجزی زبان به شکایت گشود

که چرا قدر او را که در شاعری از « شانی » چیره دست تر است نمی‌شناسد و چنان

احساسی را که در حق شانی کرده از در ریغ میدارد و این شعر را که بدان مناسبت

ساخته بود خواند .

در عهد سخاوّت کشیدند بزر آن کله خری را که بسر گین نکشند

شاه در جوابش گفت : « آن روز در خزانه بودم شانی را به زر کشیدم . اما

امروز در طویل به تماشای اسبان مشغولم و بجز سر گین چیزی نمی‌بینم . ناچار

ترا بسر گین خواهم کشید . »

مینویسد : از گفته شاه فریاد از نهاد حاضران بر آمد و موجب انبساط خاطرها

گشت . شعرای سخن ساز و ظرفای نکته پرداز شاخ و برگ بر آن افزودند و

نقل انجمن‌ها ساختند .

شاه عباس مردم را ترغیب میکرد که مشهد را یک مرکز زیارتی ملی و افتخار

دنیای شیعه بشناسند . او مزار امام رضا (علیه السلام) را شخصاً زیارت

ربیع الاول سال ۱۰۱۰ هجری قمری پیاده از اصفهان بمشهد برای زیارت حضرت رضا علیه السلام رفت . این دو بیت را در راه خراسان ساخته است :

دل شکسته چون شیشه ای که من دارم مگر تو بر سر لطف آئی و کنی معمور
خراب این دل زارم تو کرده ای چکنم؟ خراب کرده خوبان نمیشود معمور

در راه خراسان شاه عباس روزها پیاده روی میکرد و شبها نیز کم میخوابید و اشتیاق و عجله داشت که زودتر به زیارت آرامگاه حضرت رضا علیه السلام نائل شود. بیت ذیل را فی البدیبه در این خصوص ساخته است :

مگر که حضرت ایزد ترحمی بنماید بحال این دل دیوانه ای که خواب ندارد
در سال ۱۰۱۱ هجری قمری بدستور شاه عباس تکیه بزرگی جهت روضه

خوانی در اصفهان ساخته شد . شاه در تاریخ بنای مذکور قطعه ذیل را ساخت :

کلبه ای را که من شدم بانی مطلبم تکیه سگان علی است
زین سبب فیض یافتم زاله که مرا مهر با علی ازلی است
« خانه دلگشا » شدش تاریخ چونکه از « کلب آستان علی » است

« خانه دلگشا » بحروف ابجد ۱۰۱۱ میشود که سال اتمام بناست و « کلب

آستان علی » هم لقب شاه عباس است و منجم مخصوص او جلال الدین محمد یزدی در « تاریخ عباسی » همه جا او را « کلب آستان علی » نامیده است .

شاه عباس در سال ۱۰۱۶ قسمتی از املاک و مستغلات شخصی خود را در قزوین و کاشان و برخی از محال اصفهان وقف علی ابن ابی طالب کرد .

در ربیع الثانی ۱۰۱۷ دستور داد که قسمتی از خنجرها و شمشیرها و زینهای مرصعش را شکستند و جواهرات گرانبهای آنها را از قبیل لعل و یاقوت و فیروزه و غیره باطلای کافی بنجف فرستاد تا آنها را در صندوق آرامگاه علی بن ابی طالب بکار برند .

شاه عباس روز ۲۸ ربیع الاول ۱۰۳۲ شهر بغداد را فتح کرد و وارد آن شهر شد یکماه بعد بعزم زیارت آرامگاه جد بزرگ خود به نجف رفت و از یک منزلی آن شهر

از اسب فرود آمد و باقی راه را تا صحن مطهر حضرت علی ابن ابیطالب پیاده پیموده و ده روز در آنجا زیارت و دعا و جاو کردن صحن و خدمت در آستان علی (ع) پرداخت سپس بدستور وی آرامگاه حضرت را تعمیر کردند و با فرشها و قندیلها و چراغهای زرین و پوششهای گرانبها آراستند .

شاه عباس قاهان شعبان ۱۰۳۳ که در بین النهرین بسر میبرد مکرر زیارت مرقد مطهر ائمه در کاظمین و کربلا و نجف و سامره مشرف شد و در اکثر این شهرها به تعمیر و تزئین بقاع متبر که و مساجد همت گماشت.

این یکی دیگر از غزلهای شاه عباس است :

تو دوستی و منت دوستدار از جانم	بدوستی که بجز دوستی نمیدانم
زهیچ که ترم و کمترم زهیچ اما	یگانه گوهر بحر و محیط عرفانم
خدا پرستم و اسلام من محبت تست	اگر ترا نپرستم مدان مسلمانم
بپیش دیده حق بین تفاوتی نکند	اگر که مورضعیفم و گر سلیمانم
محبت تو بدینم فکننده صدر خنده	زدوستی تو بر باد رفته ایمانم

این رباعی را نیز از آثار او نوشته اند :

ما موسی و طور ما دل انور ماست	ابراهیم و طبع ما آذر ماست
هستیم خلیل وقت و صد چون نمرود	آزرده نیش پشه لاغر ماست

اما او در عین حال که يك پادشاه مسلمان شیعی متعصب بود ادیان دیگر را نیز گرامی می شمرد و پیروان آن ادیان را محترم میداشت . میگویند : روزی در لباس خرده فروشی دوره گرد در دهکده لنجان بنحیانه داود کشیش عیسوی رفت این کشیش گفت قلم تراش داری؟ گفت: آری دارم و قلم تراش ظریفی باو داد و سیزده پول یعنی چیزی از يك شاهی بیشتر از او خواست . بعد قدری با او صحبت کرد . آخر پرسید که « بابا کشیش، آیا تو از شاه راضی هستی؟ » کشیش گفت من چیزی از خوب و بد شاه نمیدانم ولی چون صاحب اختیار ماست بهتر است که از او بدنگوئیم . شاه پرسید « این چه کتابیست که مینویسی؟ » کشیش گفت کتاب شهیدان است . شاه گفت :

«اگر شاه رادوست داری بمن بگو که این شهیدان چگونه کشته شدند؟» او داستان سن ژاک را گفت که چگونه او را پاره پاره کردند. شاه پرسید که در زمان کدام پادشاه او را کشتند.؟ گفت در زمان یزدگرد سوم که پادشاهی زردشتی بود نه مسلمان.

شاه عباس گفت: «هنوز در اصفهان ما زردشتی فراوان داریم و با آنها گبر میگوییم» بعد از کشیش خواست که او رادعا کند. و با او خدا حافظی کرد و می کوشید که آنچه راجع بقتل سن ژاک شنیده درست بخاطر بسپارد.

چند روز بعد شاه جمعی از روحانیان و از جمله صدر خاصه و اعتماد الدوله وزیر را خواست و گفت دیشب خواب عجیبی دیدم. گفتند بفرمائید تا صدر تعبیر کند. گفت خواب من تعبیر کردنی نیست ولی ممکن است روزی تکرار شود.

بعد حکایت کشته شدن سن ژاک را بحساب خود گذاشت و گفت: «بعد از اجرای فرمان و پاره پاره شدن او نوری از آسمان بریدن پاره پاره او تا بید که نور خورشید در برابر آن ناچیز بود و چون میترسم وقتی این عمل واقع شود و موجب بی ایمانی مسلمانان گردد حکم میکنم که اگر يك مسیحی مسلمان و دوباره مسیحی شد کسی مزاحم او نشود و هر وقت يك مسیحی نزد شما آمد باو اجازه نامه نمی بدهید که در دین خود آزاد است تا کافر بماند و بشما جزیه بدهد.» و این حکم تا پایان دوره صفویه مجری بود.

شاه عباس بزرگ مردی عاشق پیشه و زندوست بود و در حرمسرای بزرگ او عده زیادی زنان زیبا زندگی میکردند.

او در سال اول سلطنت (۹۹۶ هجری قمری) که هجده سال بیشتر نداشت رسماً عروسی کرد و در يك شب دوزن گرفت.

برای این دو عروسی در باغ « سعادت آباد » قزوین جشنی بزرگ گرفتند

وسه شب در شهر چراغانی و آتش بازی کردند و مبلغ هفتصد تومان که پول آن زمان ثروتی بود فقط صرف آتشبازی شد .

پس از آن شاه عباس زنان بسیار دیگر از ایرانی و گرجی و ارمنی و چرس کس و تاتار اختیار کرد بیشتر این زنان کنیزکان خوب روئی بودند که امیران و حکام گرجستان و ارمنستان و ولایات دیگر برای شاه بهدیه میفرستادند. ازین عده سه یا چهارتن از شاهزاده خانمها زنان عقدی و رسمی شاه بودند و دیگران بعنوان صیغه در حرمخانه بسر میبردند .

شاه عباس نسبت بارامنه جلفای اصفهان بسیار مهربان بود و غالباً بخانه اعیان و تجار بزرگ ارمنی آنجا میرفت و درین گونه دیدارها امر میکرد که تمام زنان ارمنی جلفا را بحضور وی ببرند. دختران و زنان ارمنی برای او میخواندند و میرقصیدند و با اشعار و تصنیفهای مخصوص خود او را گرم و خرسند میساختند . میگویند این دو شعر را شاه عباس فی البدیهه برای یکی از زیبارویان ارمنی ساخته است :

زیبا صنمی نهاده در زلف ایمان مرا به رهگذر دام
گربت این است و کیش بت این بر میگردم ز دین اسلام

شاه عباس در سال ۱۰۱۳ « لیلی خانم » خواهر « لوارساب خان » گرجی را گرفت و پس از آنکه با وصال او آتش هوس خود را خاموش کرد شنید که خواهر دیگر او بنام « دارجان » که در ایران بعدها به « پری » معروف شد زیبا تر و دلخسریتر است. لذا با فرستادن سفیرهای پی در پی نزد لوارساب خان با اصرار و سماجت خواهر دیگر را نیز خواستار شد . لوارساب خان جواب داد که خواهرش « ارجان » نامزد تهمورس خان امیر « کاخت » شده است و بالاخره چون اصرار و پافشاری شاه عباس را دید با سومین سفیر وی بی اعتنائی و بدرفتاری کرد تا دیگر کسی را در این

باره بگر جستان نگرستد. طولی نکشید که داستان معاشقه شاه و «دارجان» یا «پری» گرجی در سراسر ایران زبانزد خاص و عام شد. شاعران و نوازندگان شعرها و تصنیفهایی درباره عشق «عباس و پری» ساختند که تا اواخر دوره صفویه نیز در مجالس بزم و سرور خوانده میشد.

اما شاه عباس دست از هوس خود برنداشت و بالاخره لشکر به گرجستان کشید و آنجا را گرفت و تهمورس خان را هم که شوهر «پری» بود گوشمالی داد. شاه عباس از سلاطینی است که به فال حافظ عقیده مند بود و در بیشتر امور بدان تمسک میجست از جمله در زمانی که قصد جنگ آذربایجان را داشت برای انجام این نقشه بدیوان حافظ تفال زد و این بیت آمد:

عراق و فارس گرفتی بشعر خود، حافظ بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است
این بیت شاه را بر عزیمت خود استوار ساخت و سرانجام کار پیروزی کشید.
از شعر ذیل که شاه عباس سروده چنین برمیآید که فقط يك دلبر در خانه دل
او راه داشته است:

نه زهر شمع و گلم چون بلبل و پروانه داغ

يك چراغم داغ دارد، يك گلم در خون کشد

ولی حقیقت چنین نیست و زنان حرم او از چهارصد تن متجاوز بوده اند.

در حرمخانه خود نیز زنان ایرانی کم داشته و بیشتر همسرانش گرجی و چرکسی و ارمنی و تاتار و حتی روسی بوده اند. هر وقت که عدد زنان و کنیزکان حرم زیاد میشد شاه جمعی از ایشان را طلاق میداد و برای هر يك بمیل خود شوهری انتخاب میکرد. چنانکه در يك سال سی تن از آنان را بدین صورت از حرمخانه بیرون کرد. او اغلب به حرم سرا میرفت و برای اینکه دلتنگیها و اندیشه های سیاسی خود را فراموش کند با زنان بازیها و شوخیهای گوناگون مشغول میشد. یکی او را غلقلک میداد؛ دیگری او را بسوی خود میکشید، سومی گازش میگرفت، گاه نیز جمعی



شاه عباس کبیر

دست و پایش را می‌گرفتند و گرد اطاق می‌چرخانیدند سپس دره‌ها و تاب میدادند و روی قالی می‌انداختند شاه نیز با خنده های بلند ایشان را بیاد دشنام می‌گرفت و این یکی از تفریحات بزرگ او در خانه بود.

زنان شاه غالباً در حرمخانه بسر می‌بردند ولی از سال ۱۰۱۸ هجری شاه عباس دستور داد که روزهای چهارشنبه چهار باغ اصفهان را تا حدود جلفا قرق کنند و در آن روز زنان حرم در آنجا بسیر و گردش مشغول بودند.

از این تاریخ روزهای چهارشنبه زنان باروی باز در چهار باغ و روی پل سی و سه چشمه و اطراف زاینده رود گردش میکردند و فروش انواع خوراکیها و پارچه‌ها و اجناس و امتعه دیگر درین گردشگاه بوسیله زنان انجام می‌گرفت. در این روز خواجهگان و ماموران خاصی از عبور مردان شهر در اطراف چهار باغ تا حدود یک فرسخ جلو گیری میکردند.

یکی دیگر از تفریحات زنان حرم تماشای شکار بود. شاه عباس در سفرها غالباً به شکار می‌پرداخت و چون زنان او نیز همیشه با وی همراه بودند هر وقت که شاه با سرداران و بزرگان کشور بشکار میرفت در گوشه‌ای از شکارگاه جایگاه خاصی برای زنان ترتیب میدادند بطوری که از آنجا میتوانند شکارگاه را بنحوی تماشا کنند و حتی خود نیز شکارهایی را که نزدیک می‌آمدند بتیر بزنند زیرا بانوان حرم نیز در سواری و تیراندازی مثل مردان مهارت داشتند و هر وقت که شاه با ایشان تنها بشکار میرفت و از سرداران و سپاهیان کسی همراه نبود جملمگی براسب می‌نشستند و در کهال چالاکی باشمشیر و تیر بشکار می‌پرداختند.

در سال ۱۰۰۶ که شاه عباس از اصفهان مراجعت و بطرف پایتخت یعنی قزوین میرفت و شکارکنان بحدود اردستان و بعد به نطنز آمد یکی از بازهای شکاری که مورد علاقه وی بود پس از شکار نمودن چند کبک یکی از آنها را تعقیب کرد.

آن کبک از ترس جان بیچاهی فرورفت باز هم در عقب وی بچاه درون شد و کبک را بر روی آب گرفت اما چون بال و پر باز تر شد نتوانست به بالا پرواز کند.

ناچار شخصی بچاه رفته بازرا نجات داد. اما بر اثر سردی هوا که در آن سال بحد اعلی رسیده بود باز تلف شد و شاه از این پیش آمد متأثر گردید و بطرف کاشان عزیمت نمود و به نجم الدین محمود بیک که در آن ایام بحکومت نظاز منصوب شده بود امر داد که بازرا در محل بلندی دفن و عمارتی بر مدفن وی بسازد. حاکم مزبور گنبدی عالی بر مدفن باز ساخت و این گنبد هنوز در نظاز باقیست

یکی از شاعران و ندیمان شاه عباس «حسن بیک تر کمان» نام داشت که بسبب شوخ طبعی و شیرین سخنی از جانب شاه «سگ لونده» لقب یافته بود. نوشته اند که وقتی شاه بشکار رفته و سگ لوند را همراه نبرده بود شاعر این بیت معروف را بدین مناسبت برای او فرستاد:

سحر آمدم بکویت بشکار رفته بسودی

تو که سگ نبرده بودی بچه کار رفته بودی؟

شاه عباس بچراغان و آتشبازی علاقه وافر داشت و هر گاه یکی از شهرهای بزرگ ایران میرفت یا از سفری بیایتخت باز میگشت فرمان میداد که شهر را چراغان کنند و وسائل آتشبازی را فراهم سازند اینگونه تشریفات غالباً چندین شب دوام می یافت و شاه هر شب بهانه ای بچراغان میرفت. نوشته اند که وقتی بفرمان شاه شهر اصفهان را چراغان کردند و این چراغان مدتی طول کشید و مردم کاسب بتنگ آمدند زیرا شاه اجازه برچیدن چراغان را نمیداد. شبی که شاه عباس باجمعی از نزدیکان و ندیمان و از آن جمله حسن بیک در بازار بتماشا مشغول بود چشمش بچند سگ ولگرد افتاد. پس رو به «سگ لونده» کرد و بشوخی گفت: «فرزندانت بسیار شده اند.» سگ لوند جواب داد: «قربان، من زن نگرفته ام که فرزند داشته باشم.» شاه باز گفت: «من جز توسگی نمی شناسم که این همه اولاد داشته باشد.» حسن بیک باز در جواب گفت: «قربان، عرض کردم که چاکر مجردم و هنوز زن نگرفته ام.» شاه ابرو درهم کشید و گفت: «سگ مکرر شد و مکرر گفتن لطفی ندارد.» حسن بیک جواب داد: «مکرر شد ولی ندانم که آذین بندی و چراغان شما»

شاه مقصود وی را دریافت و دستور داد که چراغان را برچینند .

شاه عباس معمولاً در یکی از شبهای چراغانی زنان حرم را نیز بتماشای می برد. درین شب سربازان و ماموران شاهی تمام مردان را از مراکز چراغانی دور میگرداند و حتی کاسبان این نواحی نیز دکانهای خویش را بزنی از تردیکان خویش میسپردند و از آنجا دور میشدند پس از آن گروهی از خواجه سرایان شاه مدخل کوچه پاهویدان ها و بازارها را می گرفتند و گذشته از مردان، زنان فقیر را هم برای اینکه از دزدی و جیب بری جلوگیری شود از آن حدود میرانند. حتی زنان پیر و زشت روی را هم اجازه دخول نمیدادند تا شاه و زنان حرم از دیدن مناظر نامطلوب آزرده نشوند. شاه و همراهانش تمام بازارها و کاروانسراهائی را که چراغان شده بود گردش میگردند. گاه نیز همگی در محلی توقف میگردند و زنان جوان با آهنگ دایره و چهارپاره در برابر شاه و دیگران برقص می پرداختند. شاه با همراهان تاپاسی از شب بگذرد و تفریح و خنده میگذرانیدند .

گاهی نیز مجذوب زیبایی یکی از آن پری پیگران میشد و شعری در وصف

او میسرود

این شعر را هم بنام شاه عباس ضبط کرده اند :

چو شوخ دلبر من بر سر عتاب در آید هزار بار دل و جان به پیچ و تاب در آید

شاه عباس در تمام سفرهای جنگی بیشتر زنان حرم را با خویش میبرد.

زنان شاه در سفرها معمولاً شب حرکت میگردند تا از انظار پنهان باشند. شاه

نیز غالباً با ایشان همراه میشد و در اینصورت جز عدهای از قراولان و خواجگان

مخصوص کسی را با خود نمی برد. سایر همراهان شاه و سربازان یا دورادور از دنبالی

میرفتند و یا از راه دیگر متوجه مقصد میشدند.

هر وقت که شاه همراه حرم بود زنان بر اسب می نشستند و رو بهند خود را بالا زده

و باروی گشاده حرکت میگردند شاه نیز در میان زنان و خواجگان اسب میراند و

خندان و شکار کنان سفر میگردند. اما اگر شاه خود با حرم هم رود

کجاوه‌هایی که بر پشت استریاشتر گذاشته میشد جای میدادند و در این صورت چون کجاوه‌ها بکلی بسته و پوشیده بود تنها چیزی که ایشان را از مسافران دیگر مشخص میساخت وجود خواجگان و قراولان مخصوص حرم بود. کجاوه‌ها را شتر بانان خالی بر پشت شتر استوار میکردند و دور میشدند. سپس خواجه سرایان خانم‌ها را بر روی دست بر میداشتند و درون کجاوه‌ها جای میدادند.

در سفرها همیشه دسته‌ای از خواجگان شاه يك فرسنگ جلوتر از قافله حرم حرکت میکردند و مردان را از اطراف راه قافله دور می‌ساختند و هر گاه اتفاقاً این قافله هنگام روز به دهی میرسید تمام مردان ده را از آنجا میراندند یا در اطراف پای در بسته پنهان میداشتند زیرا فرمان شاه این بود که چشم نامحرم نبایستی بر روی زنان حرم افتد.

دنبال حرم نیز یک دسته از قراولان خاص شاه معروف به « یسقچی » حرکت میکردند و بهیچکس اجازه نمیدادند که از ایشان بگذرد و بقافله حرم نزدیک شود. افراد این دسته همگی تاج مخصوص قزلباش بر سر داشتند و علامت خاص ایشان تیری بود که بر عمامه خود نصب میکردند بطوریکه سر تیر در عمامه و دم آن بسوی بالا قرار داشت.

یسقچی‌ها از سایر افراد سپاه مقتدر تر و با نفوذ تر بودند. رئیس آنان که به یسقچی-باشی معروف بود از میان رجال بزرگ ایران انتخاب میشد و بر عمامه خود تیری از طلا نصب میکرد.

این بیت نیز از اشعار شاه عباس است که میگویند در یکی از سفرها ساخته است ؛
هر کس برای خود سر زلفی گرفته است
زنجیر از آن کم است که دیوانه پر شده است

غزل ذیل را نیز شاه عباس دربارهٔ ارزش دوست ساخته است ؛
هر دوست که میگریزد از دوست بیگانه مخوان که آشنا دوست
نظاره برون ز قرب و بعد است هر جا که دل است دیده با دوست

بی تخم نهال گل نروید
 ای کاش که باز پس توان یافت
 الا گل دوستی که خود دوست
 از عمر هر آنچه رفته بی دوست
 با پیرهنم دریده شد پوست
 ار شوق تو جیب میزدم چاک

این پادشاه بزرگ برای اینکه از نزدیک وضع مردم را ببیند و از احوال آنان آگاه شود اغلب بالباس مبدل بشهر میرفت و در میان مردم گردش میکرد. درین خصوص حکایات زیادی نقل شده که منجمله داستان مصطفی شیر فروش است.

در حدود سال ۱۰۱۷ شاه عباس روزی بالباس مبدل بی بازار رفت و با شیرفروشی بنام مصطفی بصحبت نشست و وضع شهر و احوال مردم و رفتار داروغه را پرسید.

مصطفی گفت: «وضع شهر بد است دزدی زیاد میشود و مردم امنیت ندارند داروغه نیز دزدان را آزاد گذاشته و با ایشان شریک است و از ایشان رشوه میگیرد. اگر من جای او بودم دزدان را می گرفتم و گردن میزدم و مردم را از شر ایشان آسوده میساختم.» شاه عباس او را داروغه اصفهان کرد. مصطفی شیر فروش میرزا مصطفای داروغه شد و در اندک مدتی ریشه دزدی را از اصفهان قطع ساخت.

روزی شاه بسفر میرفت و میرزا مصطفی هم از ملتزمین ر کاب بود. شاه تخت روانی دید که قالیچه ابریشمی گلدوزی شده بر آن افکنده اند. پرسید که این تخت روان از آن کیست؟ گفتند از میرزا مصطفی. شاه از او خواست که آن تخت روان را با او بدهد. میرزا مصطفی بخاک افتاد و التماس کرد که شاه از آن صرف نظر کند زیرا تمام دارائی او در آن تخت روان است.

شاه در خشم شد و مصطفی را بزندان افکند و امر کرد که تخت او را بشکافند و وقتی شکافتند دید غیر از لباسهای ژنده و چند ظرف شیر هیچ در آن نیست. بسیار تعجب کرد و فرمود که میرزا مصطفی را بحضور بیاورند و وقتی حاضر شد پرسید که این لباسهای ژنده و ظرفهای شیر را چرا با این دقت در این تخت نگهداری میکنید. گفت قربان سر نوشت من بسته بدینک سعایت است که نظر جری را بر من بر گرداند و من حاسدان و دشمنان بسیار دارم. اینها را نگهداشته ام که اگر روزی شما

بر من غضب کردید و مرا از دستگاه خود راندید و سیله‌ای داشته باشم که بهمان شیر-
فروشی خود برگردم. شاه از رفتاری که با آن مرد نیک سیرت کرده بود پشیمان
گشت و او را از ندیمان خاص خود گردانید.

وقتی شاه عباس بحدود گلپایگان رفته بود، روزی بایک سوار از لشکر جدا شد.
اتفاقاً باران گرفت و سرپای ایشان را خیس کرد. شاه و رفیقش خود را بدهکده
گلپایگان رسانیدند. باغ بزرگی را دیدند که درش بازا است. سواره وارد باغ
شدند. مردی را دیدند که در ایوان روی تشکی نشسته است. شاه گفت ما از سر بازان
شاهیم و برای خاطر شاه امشب ما را در خانه خود پذیر می‌بینی که ما را باران خیس
کرده و از سر ما می‌لرزیم.

مرد گفت چون نام شاه را بردی از اسب پائین بیا. و نوکر را گفت که اسبها را
مواظبت کند و شام را بدرون اطاق برد و لباسهایش را کند که خشک کنند و پوستینی
بردوش او انداخت و بخنده گفت: چطور است. شاه گفت: خیلی خوب است. گفت: هان،
قرمساق، چرا بد باشد؟ البته که خوب است.

بغد گفت: اگر بخاری روشن کنم چطور است؟ بد که نیست؟

شاه عباس گفت: خیلی خوب است. باز خندید و گفت: البته که خوب است قرمساق
و دستور داد آتش در بخاری افکندند و وقتی شاه گرم شد پرسید اگر بگویم برایت کبابی
بیاورند چطور است؟ شاه گفت: خیلی خوب است. باز بخنده گفت: البته که
خوب است قرمساق.

فردا صبح شاه گفت: چقدر برای ما خرج کردی بگو تا بپردازم گفت لعنت بمن
اگر چیزی بگیرم تو مهمان من بودی و بعلاوه من برای خاطر شاه ترا پذیرائی می
کردم مگر میخواهی مرا از اجر آخرت محروم داری؟

شاه دیگر چیزی نگفت و خدا حافظی کرد و با آن سوار راه افتادند و قبل از
اینکه حرکت کند نام صاحبخانه را از نو کرش پرسید و او گفت نامش اللهوردی است.
بعد از اینکه شاه بار دو رسید دستور داد که سه سوار از گلپایگان بروند و خانه

اللهوردی را پرستند .

سواران رفتند واللهوردی را پیدا کردند و فرمان شاه را پاو گفتند.

اللهوردی همراه سواران بار دور رفت همینکه چشمش بشاه افتاد او را شناخت و شاه پرسید که قر مساق حالت چطور است؟ گفت قربان خوب است. شاه گفت اگر خلعتی بتو بدهم چطور است؟ گفت خیلی خوب است شاه گفت قر مساق البته که خیلی خوب است ولی میخواهم خر گاهی با اسباب آشپزخانه نیز بر آن بیفزایم چطور است. مرد گفت خیلی خوب است. شاه گفت البته که خوب است قر مساق ولی میخواهم خانات شیر از را نیز بتو بدهم بد که نیست؟ الله وردی گفت این از همه بهتر است. شاه گفت؛ البته که بهتر است قر مساق! سپس دستور داد که آنچه گفته بود بوی بدهند و فرمانی صادر کرد که خانات شیر از را هم در اختیار او بگذارند .

شاه عباس و خرده فروشی

شاه عباس در سال ۱۰۲۵ هجری هنگام بازگشت از فتح گرجستان در دشت «داتن» از توابع شکی منزل کرد که زمستان را در آنجا بگذراند. روزی لباس ساده ای بتن و چاروقی پیا کرد و بصورت خرده فروشی در دهکده «میافر» بگردش پرداخت و بخانه ای داخل شد. زنی را دید که با دختری پنج ساله کنار منقلمی نشسته مشغول بافتن جوراب است. شاه گفت چیزی از من بخر. زن پرسید که مر وارید داری؟ گفت مر وارید های درشت دارم. زن گفت بیار تا ببینم. شاه جعبه خود را باز کرد و رشته مر واریدی در آورد و بدست او داد زن پرسید که اینها بچند؟ شاه گفت هر چه میخواهی بده. و بدان که من بسیار گرسنه ام و اگر بجای پول نان هم بدهی قبول میکنم. زن گفت عجب! بتو نان بدهم و در عوض از تو چیزی بگیرم؟ مگر من آبرو ندارم؟ ایتر ا گفت و از جای خود بر خاست و سه دانه تخم مرغ پخت و آنها را بانان ارزن و کوره و ماست نزد او آورد. شاه آنها را خورد و ضمناً از زن پرسید که شوهر داری؟ گفت آری دارم و گوسفندان را بصحرا برده است. گفت گوسفندها مال خود شماست یا دیگران؟ گفت هم مال خود ما و هم دیگران. سه نفر با هم شریکند و میروند و میآیند. چرا گاه دور نیست

پرسید نام شوهرت چیست گفت: «عطا» شاه از وضع اردوی شاه و رفتار سر بازان با مردم از وی سؤالاتی کرد و او گفت سر بازاها ب مردم زور میگویند و چیز از ایشان میگیرند و قیمتش را نمی دهند .

شاه چند رشته مروارید بگردن دختر انداخت و يك دست بند زرین بدست زن بست و گفت خدا خانه ات را آباد کند . زن گفت قیمت اینها چقدر است بگو تا بدهم شاه گفت مگر تو آبرویت را دوست داری من دوست ندارم ؟ همانطوریکه تو از من چیزی نگرفتی من هم چیزی نخواهم گرفت و بی درنگ از خانه بیرون رفت . همینکه بار دو برگشت دستور داد تا در اردو جارزنند که هر کس چیزی از رعایا بگیرد و قیمتش را ندهد سرش بریده خواهد شد .

دو روز بعد سواری بدهکده میافر فرستاد که بخانه عطا برود و بایشان بگوید چون کسی راجع به ایشان بشناسد سخن گفته شاه میل دارد که ایشان یعنی زن و شوهر و دختر را ببیند .

عطا بره قشنگی برداشت و با زن و دخترش بحضور شاه رفتند و همینکه او را دیدند بخاک افتادند و برای او دعا کردند .

شاه گفت: «مادر خیلی خوش آمدی» زن گفت: «خدا بعمر و مال شما برکت بدهد.» شاه گفت: «هر امی شناسی» گفت: «آری شما همان کسی هستید که این مروارید ها را بدختر من دادید.» شاه خندید و گفت «بارك الله من آنروز خرده فروش بودم و امروز شاه شده ام» بعد مدتی با ایشان سخن گفت و دوروز بعنوان مهمان ایشان را در اردو نگه داشت. بعد بپرسه خلعت داد و امر کرد که عطارا در تمام آن ولایت گردانند و حکم شاهی را برعایا ابلاغ کردند .

کتاب فروش حمیلانی

رفتار شاه عباس و دوره گردیهای او در لباس مبدل سبب شده بود که اشخاصی خود را بنام شاه عباس جا بزنند و سوء استفاده هایی بکنند و گاهی نیز مردم اشخاصی را که اندک شباهتی با او داشتند بجای او می گرفتند و از آن جمله در شهر شماض که

در تصرف تر کها بود شخص کتابفروشی بنام عباس گیلانی پیداشد و باحمد پاشا والی آنجا خبر دادند که شاه عباس بصورت يك کتابفروش باین شهر آمده است احمد پاشا مجلس بسیار باشکوهی بافتخار او ترتیب داد و کس بطلب او فرستاد و چون حاضر شد او را در صدر مجلس جاداد و خود دست بسینه جلوش ایستاد و هر چه گیلانی بیچاره اصرار میکرد که من شاه عباس نیستم قبول نمیکرد تا ماموبیک نامی که قبلاً شاه را دیده بود تصدیق کرد که او شاه عباس نیست و احمد پاشا باز قبول نمیکرد تا ماموبیک قسم خورد که این عباس گیلانی شاه عباس نیست و جان گیلانی بیچاره خلاص شد .

انتقام

شاه عباس چهار پسر داشت. و قتیکه آنها به رشد و کمال رسیدند به وجهه ملی آنها حسادت ورزید و از نفوذ آنان اندیشناك شد و در صدر از بین بردن آنان بر آمد. صفی میرزا فرزند ارشدش اولین قربانی او بود. برای اینکه ننگ قتل فرزندش دامنگیر او نشود ظاهراً توطئه ای چید و شخصی بنام بهبود خان راه امور کرد که او را با کارد بکشد و این عمل را با انتقام از يك اذیت و صدمه شخصی نسبت بدهند. بهبود خان نیز چنین کرد و در اصطبل سلطنتی بست نشست و نه تنها او را عفو نمودند بلکه بمقام عالی نیز برقرار گردید. اما چنان ندامت و پشیمانی بر شاه غلبه نمود که برای تخفیف آلام خود به بهبود خان بیچاره فرمان داد سرپسش را برای او بیناورد فرمان شاه اطاعت شد و این مکالمه بین آنها رد و بدل گردید. شاه پرسید: حالت چگونه است؟ جواب داد: بینا شده ام. دوباره شاه گفت: تو باید خوشحال باشی چون آدم جاه طلبی هستی و اکنون در این احساسات خود با پادشاهت همشان شده ای اشعار ذیل را شاه عباس هنگامی که به اوج عظمت و اقتدار رسیده بود ساخته است:

وین نکته ز کس نهان نخواهد بود
جز تیغ جبرهان ستان نخواهد بود
برهن سر کس سمران نخواهد بود

من خسرو تیغ و شاه تدبیرم
در دست من از پی جهانداری
دوران نفاق و خودسری طی شد

و آنکس که خلاف امر شه گیرد
بازیگر شاهی و جهانداری
آنکس که نشان سرکشی دارد
آن خائن ملک و خصم آئین هم
فرمانده عالم کهن امروز
جز عزم چو من جوان نخواهد بود
در صحبت این جهان نخواهد بود
بازیچه این و آن نخواهد بود
در عالم ازو نشان نخواهد بود
آسوده و برهان نخواهد بود

پس از شاه عباس سام میرزا فرزند صفی میرزای مقتول به سلطنت رسید و بنام
شاه صفی سیزده سال سلطنت کرد .

شاه صفی ششمین پادشاه خاندان صفوی هنگامی که از مادر بوجود آمد هر دو
دستش پراز خون بود. جدش شاه عباس بزرگ چون ازین امر آگاه شد متأثر گشت
و بنزدیکان خود گفت که اگر این پسر روزی به سلطنت نشیند دست بخون مردم بی گناه
خواهد شست .

شاه صفی پیش از آنکه به سلطنت رسد سام میرزا نام داشت . پدرش صفی میرزا
پسر بزرگ شاه عباس اول بود .

همانطور که قبلاً گفتیم شاه عباس این پسر را با تپاهی بی اساس مقتول ساخت و
چندی بعد چون دو پسر دیگر خود را هم کور کرد ، سام میرزا پسر صفی میرزا را
بولىعهدی برگزید. ولی شاید بهمان سبب که دست خون آلود وی هنگام ولادت از
قساوت و خونخواریش خبر میداد دستور داده بود که او را از حر مسرا بیرون نبرند و
از آمیزش با بزرگان کشور باز دارند و حتی برای آنکه سست رأی و بی اراده
بار آید با اشاره شاه او را بخوردن تریاک عادت داده بودند . با اینهمه پیش بینی شاه
درست در آمد. شاه صفی در دوره کوتاه سیزده سال و نیم سلطنت خویش تمام شاهزادگان
صفوی و بستگان نزدیک آن خاندان را هلاک کرد و بسیاری از مردان و سرداران
نامی ایران را که بجدش شاه عباس خدمات بزرگ کرده بودند به سعایت بد خواهان
و با تپامات واهی سر برید و چندتن از ایشان را بادست خود کشت حتی برزن و مادر
خود هم ابتدا نکرد بلکه ایران را که مادر یگانه پسر و ولیعهدش محمد میرزا

(شاه عباس ثانی بود) در حال مستی شکم درید و مادر را با جهمی از زنان حرم زنده بگور کرد .

بعد از او پسرش شاه عباس دوم بسال ۱۰۵۲ در کاشان در نده سالگی پادشاه شد شاه عباس دوم در چند سال اوایل سلطنت خود از شر پخوری و پاده گساری پرهیز می کرد و آنرا مانع پیشرفت کارها میدانست ولی بعد کم کم خود را آلوده به انواع عیاشی ها و هوسرانی های آن زمان نمود. معذک در ایام او مملکت آباد و مردم آسوده بودند و بازار تجارت رواج داشت. هنرهای زیبا مخصوصا معماری و کاشی کاری رونق و توسعه بیشتری یافت .

این شعر اثر ذوق و قریحه شاه عباس ثانی است :

بیاد قامتی در پای سروی گریه سر کردم

چو گلبن برگ بر گش را بخون دیده تر کردم

شاهان هند

از اواخر قرن چهارم هجری که غزنویان در هندوستان به فتوحات درخشانسی نائل آمدند نه تنها آئین اسلام بلکه فرهنگ و تمدن و زبان فارسی در آن سرزمین رواج یافت .

شاهان غزنوی و غوری و امراء ترك و تیموری همه در مراکز اصلی خود بزبان فارسی تکلم میکردند و در دربار ایشان منحصراً آن زبان و آن ادب و آن رسوم و بالاخره همان فرهنگ را همراه خود بآن کشور بردند و کار بجائی رسید که رفته رفته هندوها نیز همدوش مسلمانان به آموختن زبان مردم ایران و تقلید از نظم و نثر ایشان مشغول شدند .

مخصوصاً از قرن هفتم بعد رفته رفته در دهلی و بعضی از شهرهای دیگر هندوستان اغلب شاهانی که بر اورنگ فرمانروائی می نشستند شعر او نویسندگان فارسی زبان را مورد تشویق قرار میدادند . بعضی از این شاهان نیز بفارسی شعر میسرودند ، نظام شاه که سلسله نظامشاهیان هند به او منتهی میشود گاهی شعر میساخت و در شعر نیز «سپهری» تخلص میکرد . این دو بیت ازوست:

خالت خلیل چهره گلستان آتش است

خطت سیاهتی که بدامان آتش است

پیش رخ تو دیده سپهری بهم نزد

آتش پوست بین که چه حیران آتش است

دیگر از شاهان ادب دوست هند غیاث الدین تغلق است که در آغاز حیات غلام ترکی پیش نبود و بالاخره مؤسس و بانوی خاندانی شد که بنام خاندان تغلق نامیده

میشود. و چون شهر دهلی در آن وقت لانه و آشیانه دسته بندی و فتنه و آشوب واقع شده بود تغلق بملاحظه ناامنی محل مزبور پای تخت خود را از آنجا تغییر داد در چهار میلی دهلی شهری بنام تغلق آباد بنا کرد و آنجا را پای تخت خود قرار داد و هنوز چهار سال از سلطنت او نگذشته بود که بر اثر يك حادثه مقتول گردید. توضیح اینکه پسر جانشینش کوهکی از چوب در آنجا برای پذیرائی پدرش برپا کرد و سلطان در روز پذیرائی در آنجا نشسته بود که ناگهان سقف اطاق بر سرش فروریخت و در گذشت.

محمد پسر تغلق (معروف به محمد تغلق) در همه تواریخ یکی از سلاطینی شمرده شده که دارای صفات و عادات عجیب و غریب بوده است. او یعلم و ادب ممتاز و در لیاقت و استعداد مشهور بوده و نیز روش زندگی او ساده بود و در فن حرب و نظام هم ید طولائی داشت لیکن تندی و سختگیری و بیرحمی او سبب گردید که سلطنت طولانی وی برای مملکت و رعایایش بجای نعمت و رحمت، عذاب و نقت شده و بالاخره وی را مورد تفرین و شماتت قرار داد. او برای اینکه ویرا بحال خود بگذارد که مشغول رعایای طاعی بخودش باشد آنچه در خزانه داشت همرا برسم تعارف و رشوه بمغول هاداد که پنجاب را ترك گفته پی کار خود بروند. وقتیکه خزانه خالی شد ناچار بر مالیات اراضی افزود تا حدی که رعایا و زارعین ناچار از کشت و زرع دست کشیده و اراضی که داشتند گذاشته بطرف جنگلها فرار کردند. این مرد برای سر کوبی و مجازات آنها لشگری فرستاد و آنها نقاطی را که آن بیچارگان پناهنده شده بودند محاصره کرده و بالاخره همه را شکار نموده و مثل سباع و درندگان بقتل رسانیدند. یکوقت بر اثر يك خشم دیوانه وار از جا در رفته شخصاً امر داد تمام هندوهای کانویج را قتل عام کردند. چیزی طول نکشید که مملکت ویران دستخوش قحطی گردید و این قحطی بخود دهلی هم که پایتخت بود سرایت کرده هزاران اشخاص از گرسنگی رهسپار دیار عدم شدند. در اثناء این گیر و دار هزاریهائی دیواحری (که نام آنرا بعداً تبدیل بدولت آباد نمود) نظرش را جلب کرده با هیجان

مخصوصی تصمیم گرفت که پایتخت خود را بآنجا منتقل نماید و بر اثر این تصمیم اهالی بدبخت قحطی زده را فرمان داد که شهر را خالی کرده و با تمام متعلقات و کسان خود بآنجا انتقال یابند و مجازات کسانی را که ازین فرمان تمرد میکردند اعدام قرارداد. یکبار بواسطه احتیاج مبرمی که به پول داشت عقل از سرش در رفته یکصد هزار سپاه را از راه آسام به چین فرستاد که آنجا را غارت کنند. از سپاه مزبور چند نفری مراجعت کردند که قضیه عدم کامیابی خودشان را به او خبر دهند. پادشاه ناامید امر کرد همه آنها را بجرم شکستی که خورده اند بقتل رسانند.

برای پر کردن خزانه آخرین نقشه مایوسانه ای که کشید این بود که پولی از مس ترتیب داد و مردم را مجبور کرد که آنرا بپردازند و تا درجه ای هم درین خصوص موفقیت حاصل نمود و سکه های زیادی مطابق آن انتشار دادند و این امر لطمه ای بتجارت و امورات اقتصادی و کسب و کار وارد کرد و فقر و بی چیزئی سرتاسر مملکت را فرا گرفت.

پشت سر این خرابی ها و قحط و غلامردم از هر طرف بنای طغیان و شورش و را گذاشتند و اول از همه برادرزاده خودش حاکم «مالوا» علم طغیان بر افراشت ولی این عموی درنده او را گرفته امر کرد زنده پوست بدنش را کنند.

محمد تغلق با تمام این بیرحمی ها و اعمال جنون آمیز از ذوق ادب دوستی بی بهره نبود به ادبیات فارسی علاقه داشت و خود نیز شعر میسرود. قطعه ذیل را در وصف پیری خود سروده است :

بسیار درین جهان چمیدیم	بسیار نعیم و ناز دیدیم
اسبان بلند بر نشستیم	ترکان گرانها خریدیم
گشتیم مه تمام و از ضعف	امروز چوماه نوخمیدیم

محمد تغلق شاه چون مرد ظالمی بود عده ای از ظلم او بجان آمدند و بنای شورش گذاشتند بالاخره قائد شورشیان موسوم به حسن بنام علاءالدین حسن پادشاه شد و چون میگفتند که نسبش به بهمن ابن اسفندیار میرسد او و جانشینان او به شاهان بهمنی مشهور شدند.

از جمله شاهان این سلسله فیروزشاه بهمنی است که این دوبیت را از اشعار او ثبت کرده اند :

در آتش مرده فکر زائل نکنی اندیشه به هر خیال هائل نکنی
این نقد خزینۀ دماغ است بکوش تا صرف به جنس های باطل نکنی

پس از زوال دولت سلاطین بهمنی ملوکی بنام قطب شاه روی کار آمدند که در میان آنان محمد قلی قطب شاه گاهی شعر میسرود و این دوبیت مطلع و مقطع یکی از غزل های اوست :

من غم عالم ندارم عاشقی کار منست پادشاه کشور عشقم خدا یار منست
چون محمد قطب شاه از عشق میگویم سخن عاشقان را آرزوی طرز گفتار من است

دیگر از سلاطین ادب دوست هند که به زبان و ادبیات فارسی علاقه داشتند سلسله عادلشاهیان است که موسس آنها یوسف عادلشاه میباشد .

یوسف پسر سلطان مراد دوم پادشاه عثمانی بود و چون پدرش در گذشت و سلطان محمود بجایش نشست میخواست او را بکشد ولی او بتدبیر مادرش فرار کرد و مدتی متواری بود تا به هندوستان رسید . و کم کم بدربار پادشاهان بهمنی راه یافت و هنگامیکه قلمرو وسیع سلطنت بهمنی دستخوش هرج و مرج گردید او نیز فرصت را غنیمت شمرده قسمتی ازین سرزمین را مخصوص خود ساخت و با لقب « عادل شاه » بتخت نشست و « بیجاپور » را پایتخت قرار داد و سلسله عادلشاهیان را وجود آورد . در زمان پادشاهی او که از سال ۸۹۵ تا سال ۹۱۶ ادامه یافت تعصب مذهبی ازین رفت و هیچیک از دسته های مذهبی حق تجاوز بیکدیگر را نداشتند . در کشور صلح و آرامش برقرار شد و آبادی و ترقی جای ویرانی را گرفت .

یوسف عادل شاه طبع شعر هم داشت و این اشعار ازوست :

آنکس که علم به نیکنامی افراشت در مزرع دهر تخم نیکوئی کاشت
نیکو نامان زنده جاویدانند مرد آنکه ببرد و نام نیکو نگذاشت

همچنین این غزل :

گل‌ها شکفتند هر طرف از مرحله ما	تا بار غم عشق کشد قافله ما
پیش دگران بهره چه کردی گله ما؟	با آنکه بجان با تو نکردیم بخیلی
آسان شده از عشق بستان مسئله ما	ما مسئله فقه ندانیم چو یوسف

و این دو بیت که از غزلی دیگر است :

تیغی کشیده ای ز پی امتحان من	با آنکه صد رهم به جفا آزموده ای
ظاهر که میکند بتو عشق نهسان من	در ددل خود ارندهم شرح پیش تو

فرزند او اسمعیل عادلشاه نیز پادشاهی شجاع و بخشنده و با تدبیر بود که از ۹۱۶ تا ۹۴۱ سلطنت کرد. این سلطان هم طبع شعر داشت، «وفائی» تخلص میکرد و این ابیات ازوست .

دل خوبان ز قید مهر آزادست پنداری

مدار دلبری بر جو رو بیدادست پنداری

مر اصد محنت از عشق تو بر دل مهر سده مردم

دل ویران عاشق محنت آبادست پنداری

ز عشقت آتشی دارم بدل گز بهر تسکینش

نصیحت های سرد زاهدان بادست پنداری

این دو بیت را نیز در وصف شب جدائی سروده است:

بجز دیده اشکباری ندارم	شب هجر جز گریه کاری ندارم
پر از اشک حسرت کناری ندارم	شبی نگذرد کز فراق تو چون شمع

این هم غزلی دیگر:

از شب غم شکایتی دارد	دل ز عشقش حکایتی دارد
بیوفائی نهایشی دارد	تا کی آزار اهل دل طلبی؟
آه عاشق سرایتی دارد	دل سختش ز آه من شد نرم
که ستم نیز غایتی دارد	ای وفائی منال از ستمش

بابر شا

موسس سلسلهٔ امپراطوران مغولی هند ظهیرالدین محمد بابر شاه است .
بابر در ششم محرم سال ۸۸۸ متولد شد و عبارت «شش محرم» ماده تاریخ تولد او گردید. عجب آنکه آن عبارت از شش حرف تشکیل میشود «وشش حرف» نیز همان تاریخ را بدست میدهد و عجب تر آنکه اعداد يك شکل مانند ۸۸۸ را در آن روزگار «عدد خیر» میخواندند و «عدد خیر» نیز تاریخ میلاد او و مرکب از شش حرفست. پدر او که عمر شیخ نام داشت مردی صوفی مشرب و یکی از مریدان عقیدتمند خواجه ناصرالدین احرار بود. عمر شیخ شخصاً تولد پسر خود را بخواجه ناصرالدین خبر داد و او نوزاد را با اسم ظهیرالدین محمد خواند . پس از مدتی ظهیرالدین محمد بنام «بابر» معروف شد. بابر بزبان ترکی شیرین را گویند و از این لحاظ میتوان گفت که برای ظهیرالدین که مرد شجاعی بوده مناسبترین اسم میباشد .
بابر با اینکه از سلسله مغول بود نسبت با نهارا نمی پسندید و خود را ترک میخواند چنانکه وقتی نامه‌ای به نظام خان امیر قلعه «بیانده» نوشت، این دو بیت را نیز در آن نگاشت:

با ترک ستیزه مکن ای میر بیانده

چالاکی و مردانگی ترک عیان است

زود نیائی و نصیحت فکنی گوش

آن جا که عیان است چه حاجت به بیان است

وقتی که دوازده سال بیشتر نداشت روزی با کودکان هم سخن خود در

چهارباغ «اندیجان» مشغول بازی بود که خبر مرگ نایب‌نگام پدرش را آوردند. بدون

آنکه اوضاع نامساعد را در نظر گیرد مسئولیت خطیر خود را احساس کرد و بعنوان بزرگ خانواده بجای پدر نشست .

دشمنان از هر جهت پرو تاختند و این جوان شجاع و سرسخت را به در بدری کشاندند بطوریکه سالیان دراز زندگی پر آشوب و پیر حادثه‌ای داشت .

وقتی امیران و سرداران اوزبک و جغتائی عرصه زندگی را برو تنگ کردند در اسبک لشکر کوچک با آنها بمبارزه پرداخت و بعد از مغلوب ساختن عم خود که امیر سمرقند بود و شکست دادن خسرو شاه والی بدخشان آن نواحی را تسخیر کرد و در زمستان سخت از راه هرات بکابل حمله ور شد و آنجا را نیز در تحت تصرف خود آورد .

در کابل اوضاع هند و امکانات فتح آن کشور پهناور توجه او را جلب کرد . عده‌ای از امیران بانفوذ ابراهیم لودی بابر را از جزئیات اوضاع سیاسی مطلع ساختند و تقاضا نمودند که بدیلمی حمله ور شود . او پس از مواجهه با مشکلات عظیم در جنگ «پانی پت» بر قوای سلطان ابراهیم لودی غلبه یافته وارد دهلی گردید و سلسله امپراتوران معروف بمغول را پی افکند که قریب سیصد سال بر هندوستان فرمانروائی کردند .

اندکی پس از تصرف دهلی قشون راجپوت که زیر فرمان راجه سانکا گرد آمده بودند در «فتح پور» واقع در بیست میلی آگره بابا بابر بجنگ پرداختند .

در جنگ فتح پور که یکی از نبردهای بسیار خونین بشمار میرود نزدیک بود راجپوت‌ها که عده‌شان چندین برابر لشگریان بابر بود فاتح شوند ولی تدبیر بابر و شجاعت و استقامت لشگریان او که صدها فرسنگ از وطن خود دور بودند و می‌بایست بین مرگ و فتح یکی را انتخاب کنند بالاخره صفوف دشمن را در هم شکست و در نتیجه این فتح تمام شمال و غرب هندوستان زیر فرمانروائی بابر درآمد و لایات گجرات دکن و مالوّه بنگاله و غیره نیز یکی بعد از دیگری مسخر شد و شهر آگره هم پایتخت بابر گردید .

باجر بادشمنان شکست خورده بانر می رفتار میکرد و لشکریان خود را بکشت و کشتار و غارت کردن در ایالت مفتوحه اجازه نمی داد. بمحض جلوس بر تخت هند بساط عدل و انصاف بگسترده و همیشه سعی داشت که در سر قاسم کشور امن و آرامشی برقرار سازد. از دروئی و منافقت دور بود و صراحت و صمیمیت را دوست داشت.

شعراء و فضلاء بسیاری در رکاب با بر بهندوستان آمدند. این پادشاه خود نیز سخن شناس و شاعر بود. اخلاق درویشانهای داشت و از اسم پادشاه قلندر خوشش می آمد. این رباعی را در وصف خود ساخته است :

درویشان را اگر چه نه از خویشانیم	ایک از دل و جان معتقد ایشانیم
دور است مگوی شاهی از درویشی	شاهیم و لسی بنده درویشانیم

دو بیت عاشقانه و بسیار لطیف ذیل را نیز از «باجر» دانسته اند.

در روزگار فتنه بسی دیده ام، ولی	چشم توفتنه ایست که روزگار نیست
---------------------------------	--------------------------------



هلاک میکنم فرقت تو دانستم	و گرنه رفتن ازین شهر میتوانم
---------------------------	------------------------------

اینهم یکی از غزل های باجراست :

در دورما ز کهنه سواران یکی می است
و آنکودم از قبول نفس میزند نی است
سنگ محک می است می آرید در نظر
پیدا کننده کس و ناکس همین می است
دانی کمان ابروی خوبان سیه چراست؟
کز گوده هاش دود دل خلق در پی است
این سلطنت که ما ز گدائیش یافتیم
دارنداشت هرگز و کاوس را کی است؟
باجر رسید ناله زارت بگوش یار
لیلی و قوف یافت که مجنون درین حی است
سلطان عبدالله پادشاه بخارا شعر ذیل را در استقبال از غزال فوق ساخته است :

ای دل بگوی بی نفسی هم نفس کی است ؟
یاری که دهنواز شود یک نفس نی است

این شعر هم از ساخته‌های بابر است :

باز آئی ای همای که بی طوطی خط

نزدیک شد که زاغ برد استخوان ما

بیت زیر نیز مقطع غزلی است که در روز عید ساخته است :

نوروز و نوبهار و می و دلبری خوش است

بابر بعیش کوش که عالم دوباره نیست

«سلیمان‌شاه» گورکانی که برادرزاده بابر شاه بود و از طرف اودر «بدخشان»

حکومت میکرد و در شاعری قریحه توانائی داشت رباعی پائین را در مرثیه پسر خود

که در جنگ کشته شده بود سروده است .

مانند خورشید درخشان رفتی

ای لعل بدخشان ز بدخشان رفتی

افسوس که از دست «سلیمان» رفتی

در دهر چو خاتم سلیمان بودی

بابر شاه فرزندی داشت بنام همایون که در پیش وی بسیار عزیز بود . يك

بار همایون سخت مریض شد و چون پزشکان از درمان او عاجز آمدند بابر از خداوند

خواست که او را فدای فرزندش همایون سازد و دعا کرد که: « پروردگارا اگر

مشیت تو بر این قرار گرفته است که یکی از افراد معدود خانواده من بیدار نیستی رود

بر این تازه جوان که هنوز گلی از گلزار زندگی نچیده است رحمت آور و مرا که

قسمت اعظم عمرم طی شده است بجای او انتخاب کن . » عجب اینست که فردای

آن روز بابر تب کرد و اطبا تشخیص دادند که بمرض همایون مبتلی شده است . هنوز

یک هفته نگذشته بود که همایون از بستر بیماری برخاست ولی بابر از دنیا رفت .

مرگ بابر در سال ۹۳۷ در باغ مصفاائی که در کنار رودخانه جمنا ساخته بود

واقع شد . جسد او را مطابق وصیتش بکابل بردند و آنجا در محلی که خودش برای

آرامگاه ابدی خود انتخاب کرده بود بخاک سپردند . جمله « بهشت روزی باد »

تاریخ وفات اوست .

بابر پادشاهی دلاور و فرزانه و دادگر بود . در تمام زندگی بر کسی غضب

نکرد و بجز در هنگام جنگ بر دشمنان سخت نگرفت . شاهزاده همایون را در بستر

مرگ بدین گونه نصیحت نمود: « بدادودش پرداز و عدل و احسان را از دست مگذار
و تحصیل رضای الهی پیشه کن. در رعایت و نگهداری خلائق بکوش. خطای گنهکاران
را ببخش و عندر خطا کاران را پندیر. »

چه در رزم و چه در بزم شکفته روئی و زنده دلی را حفظ میکرد. بزرگی
با برد این بود که خود را یک فرد عادی میشمرد. با کمال سادگی در محفل با حریفان
می نشست و از دست ساقیان گلزار باده گلزار مینوشید. این شعر حکایت از عشرت
طلبی او میکند :

با براندوه جهان را بنه از بهر شراب از جهان باده گلزار نگورخ خوب خوش است
اما آخربه نتایج نامطلوب میخواری پی برد و توبه کرد چنانکه خود
نوشته است :

« ولی چون در خاطر گذشت که چرا بیهوده در امری گرفتار آمده‌ام که در
نتیجه زیان می‌آورد بهتر آن دیدم که از همه مناهی که روا داشته‌ام توبه -
النصوح بگویم .. »

و پس از آنکه شراب خوردن را ترک کرد فرمان داد که در سراسر کشور کسی
شراب ننوشد.

با برد نظم و نثر پایه عالی داشت. بالاخص شعر ترکی را بسیار شیوا و شیرین
میسرود. یک دیوان غزل و یک منظومه مشنوی دارد. رساله والدیة خواجة ناصر -
الدین احرار را نیز بنظم در آورده است.

علاوه بر این هائیک نوع رسم الخط نیز اختراع کرده که باسم « خط پابری »
ذکر شده است و میگویند که بدست خود قرآن کریم را درین خط نوشت و بمکه فرستاد.
خلاصه با بر نه فقط حیات سیاسی شبه قاره هند را تغییر داد بلکه - کش
های اسلامی و افغانستان و پاکستان کنونی ارتباط فرهنگی و
برقرار ساخت.

همایون شاه

پسر یابر، همایون شاه، نصیرالدین محمد نام داشت و در سال ۹۱۳ قدم بعرصه وجود نهاده بود.

وی در آغاز پادشاهی برای جلب قلوب سرداران و افراد لشگری مقرر کرد سفری دریائی ترتیب دهند و يك كشتی پر از طلاى مسكوك با او حرکت دهند. سفر مزبور بیش از یکماه طول کشید و همایون هر روز بهانه‌ای کیسه‌های طلا را به همراهان اعطا میکرد و هنگامی که قصد بازگشت کرد پولی باقی نمانده بود و عبارت «کشتی زر» تاریخ آن زرافشانی گردید.

همایون نه فقط مانند پدرش بفتوحاف قابل توجهی نائل نشد بلکه از عمده حملات شیرخان افغان هم بر نیامد و در همان جلگه پانی پت که پدرش بر سلطان ابراهیم غلبه یافته و بسلطنت رسیده بود او مغلوب شیرخان گردید.

این مرد فرید خان نام داشت و در خدمت «دولت خان» بود روزی شیری بر مخدوم وی حمله ور شد و غلامان دولتخان هر يك بطرفی گریختند. تنه فرید خان حق نمك را ادا کرده بشیر حمله برد و پس از تحمل زخمهای جانگداز او را از پای در آورد و از آنروز م لقب بشیرخان گردید.

در زد و خوردی سختی بین لشکریان همایون شاه مغول و شیرخان افغان در گرفت همایون شاه بزودی مغلوب شده ناچار از در صلح و صفاد آمد و حکومت «بهار» و پنجاب را به شیرخان وا گذاشت اما هنوز قرارداد صلح بامضاء طرفین نرسیده بود که یکمرتبه افغانها بانقشه مزورانه از پشت سر بسپاه همایون شاه

شبیخون زدند و نامردانه او را غافلگیر کردند بطوریکه قشون او در حال فرار خودشان را به رودخانه «گنجیر» انداخته یکی بعد از دیگری در آب غرق شدند خود همایونشاه نیز سوار بر اسب باحال پایشان به آب زدولی اسبش زیر آب رفته غرق گردید و این پادشاه بی پناه از غایت اضطراب بمشگک باد کرده‌ای که از سربازان غرق شده دیگر مانده بود و روی آب خود نمائی میکرد چسبیده بدینوسیله خود را از غرقاب هلاک نجات داد .

همایونشاه مردی دلیر و باهمت بود و در راه نیل بهدفع خود از هیچ گونه کوششی دریغ نمی نمود اما گوئی روزگار با او مساعدت نمی کرد و سر نوشت دیگری در انتظارش بود . شعر ذیل که او درباره قسمت خود ساخته گواهی میدهد که بخوبی از مساعد نبودن بخت خود آگاهی داشته است .

درمکیدن طفل تدبیر مرا تقصیر نیست

لیک چون سازم که در پستان قسمت شیر نیست

چند ماه بعد دوباره سپاهی گرد آورد و در محلی موسوم به «کانوج» با لشگریان شیرخان روبرو گردید این بار نیز شکست سختی خورد و مجبور شد تاج و تخت خود را بحریفوا گذاشته از طرف بیابان سند به ایران فرار کند . بین راه در «امر کوت» زوجه او پسری آورد که او را «اکبر» نام نهادند . اکبر چنانکه کمی بعد خواهیم دید یکی از سلاطین بزرگ هندوستان گردید .

همایونشاه قطعه ذیل را ساخته نزد شاه طیماسب صفوی فرستاد و از او

پسناه خواست .

خسروا عمری است تا عنقای عالی همتم

قلبا قافی قناعت را نشیمن کرده است

روزگار سفلا گنبدم نمای جو فروش

طوطی طبع مرا قانع به اذن کرده است

دشمنم «شیر» است و عمری پشت بر من کرده بود

حایبا از روی خصمی روی بر من کرده است

دارم اکنون التماس از شه که تابان کند

آنچه باسلطان علی در دشت اژدن کرده است

شاه طهماسب نامه‌ای گرم بدو نوشت و این بیت را در صدر آن جای داد :
همای اوج سعادت بدام ما افتد اگر تورا گذری بر مقام ما افتد

و همایون شاه را پناه داد مشروط بر اینکه از سنت اهل تسنن دست بردارد و به
مذهب تشیع درآید . همایون شاه این شرط را پذیرفت و پس از ورود در حلقه
شیعیان گفت :

گشتیم بجان بنده اولاد علی هستیم همیشه شاد باد علی
چون سر ولایت از علی ظاهر شد کردیم همیشه ورد خود ناد علی

شاه طهماسب بر نامه مفصلی برای پذیرائی همایون شاه ترتیب داد . هنگامیکه
همایون شاه بهرات رسید محمدخان تکلو حاکم آنجا در باغ جهان آرا ازو پذیرائی
بعمل آورد و بزمی باشکوه برپا کرد و یکی از خوانندگان معروف آن عهد را که
موسوم به «صابرقان» بود بهرات آورد تا پادشاه هندوستان را با آواز دل‌فریب خود
سرگرم سازد .

صابر دستگاه همایون را برای شروع کار انتخاب کرد و غزلی را با آواز ضربی
یا نوعی از تصنیف خواند که دو بیت بسیار مناسب از آن غزل اینست :

همایون کشوری کان عرصه را شاهی چنین باشد

مبارک منزلی کان خانه را ماهی چنین باشد

ز رنج و راحت گیتی مر نجان دل مشو خرم

که اوضاع جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد

همایون شاه از شنیدن این اشعار متأثر شده کمر بند مرصع خویش را بخواننده

بخشید و گفت: « بی سامانی من در اینموقع عذرخواه من است »

پادشاه شکست خورده هند بالاخره به قزوین که آن زمان پایتخت صفویه بود

رسید و چون به دربار شاه طهماسب رفت این رباعی را فی البدیبه ساخت و خواند :

ای شاه جهان چو آسمان پایه تست این دست ولایت است و سرمایه تست

شاهان جهان جمله همای طلبند بنگر که همای چگونه در سایه تست

همایون سالها در ایران ماند و روزی که همراه شاه طهماسب بشکار رفته و بر اثر
تاخت و تاز به دنبال نخجیر گرد و خاک زیاد بر صورت او نشسته بود شاه طهماسب با آستین
فراخ خود غبار سر و روی او را پاک کرد. همایون شاه از این بذل مرحمت متأثر شد و در عین
حال موقع زامغتم شمرده گفت :

سرشک از رخم پاک کردن چه حاصل؟ علاجی بکن کز دلم خون نباید
این شعر شاه طهماسب را بیاد تنهایی وی سرو سامانی او انداخت. لذا سپاهی
بسر کردگی چند نفر از بهترین سرداران خود باو داد تا برای باز گرفتن تاج و تخت
خود بطرف هند حرکت کند. روزی هم که قرار حرکت گذاشته شده بود از دیوان
خواجه بزرگ شیراز فالی گرفت و این بیت آمد که روحیه همایون شاه را تقویت نمود
همت از مرغ همایون طلب و سایه او ز آنکه بازاغ وزغن شهردولت نبود

همایون در سال ۹۵۸ پیشت شهر قندهار رسید. سردار دلیر ایرانی، «بیرم خان» که
دوست قدیمی همایون شاه و پدرش بود وقتی شنید او نزدیک قندهار رسیده بخمال دیدار
او افتاد. و چون در عین حال شاعر خوبی بود نامه‌ای همراه با غزل ذیل برای
همایون شاه نوشت :

پیک صبا پیام مرا پیش یار بر	شرح غمی ز من بسوی غمگسار بر
این جسم همچو گاه مرا از ره کرم	بردار ازین دیار و سوی آن دیار بر
حلوای خام چرب زبانا نهند را	این قند پارسی ز سوی قندهار بر
از روی درد شرح غمی کرده ام رقم	حرف دوئی ز خامه من یاد گذار بر
بیرم ز باغ چرخ مجو میوه مراد	چون کس نخورد از فلک بیمدار بر

آنگاه با کسان خود بقشون همایون شاه ملحق گردید.

بیرم خان از دوستان و خدمتگذاران بابرو همایون بود و در تمام مدتی هم که
همایون شاه در ایران بود با او مکاتبه میکرد. یکبار چون مدتی نامه‌ای از همایون
نامه‌ای دریافت نکرده بود غزل شکایت آمیز ذیل را برایش ساخت :

حرفی ننوشتی، دل با شاد نکردی
آباد شد از لطف تو صد خاطر ویران
بر باد تو صد بار کنم ناله و فریاد
آن لحظه که بختم بوصول تو رساند
ای کرده فراموش ز غم خواری بیرم
حرفی ننوشتی، دل ما شاد نکردی
ما را بزبان قلمی یاد نکردی
ویرانه ما بود که آباد نکردی
فریاد که یکبار مرا یاد نکردی
فریاد بر آرم که چه بیداد نکردی
حرفی ننوشتی، دل ما شاد نکردی

یکی از برادران همایون شاه بنام «کامران میرزا» در قندهار حکومت داشت و پسر هفت ساله همایون شاه پیش او بود و چون خود را قادر بمقابله با سپاه ایران ندید نامه تهدید آمیزی برای همایون شاه نوشت و آنرا بمستوفی خاص او تسلیم کرد. مستوفی نامه را گشود و بایک نظر بمطلب پی برد. آنگاه بهمایون شاه نزدیک شده بعرض رسانید که عریضه از کامران میرزا است مشعر بر آنکه اگر اعلیحضرت دست از محاصره برندارند فرزند گرامی آن ذات مقدس را که اکنون نزد ایشانست بر سر دروازه خواهند آویخت تا هدف تیروسان گردد.

این نامه همه را ناراحت کرد. سپاهیان متحیر شده نمیدانستند چه کنند. زیرا فرزند شاه درست در محلی آویخته می شد که بایستی مورد شلیک توپ و تفنگ قرار گیرد.

همایون شاه با تمام علاقهای که به یگانه فرزند خود داشت فرمان آتش داد و گفت: «بپتر که چنین کنند تا ناجوانمردی خود را بعالمی نشان دهند.» قاصد بشهر برگشت و دروازه بسته شد و بار دیگر غرش توپ و تفنگ آغاز گردید.

لحظه ای دیگر کودکی دوازده ساله بر بالای دروازه آویخته شد و جارچیان در اردو فریاد زدند که کسی بآن کودک توجهی نکند و در جنگ سستی نشان ندهد. پادشاه نیز در حالی که از غضب می لرزید بر پشت توپی قلعه کوب نشست و همان دروازه را زیر آتش گرفت. مدافعین دیوار عظیم شهر و دروازه کوه پیکر «خیبر» دست از مقاومت برداشته از پای درآمدند و قندهار بدست قوای مهاجم افتاد.

کودک را بحضور شاه بردند بی آنکه آسیبی دیده یا خراشی بدتش رسیده باشد. همایون شاه پسر خود را که از یک سالگی ببعند ندیده بود در آغوش گرفته بحر مسرا

برد و آن طفل از میان تمام زنان یکسر بسوی مادر رفت و خود را بدامان او افکند در حالیکه مادر را نیز از سال اول زندگی باینطرف ندیده بود . همایون شاه پیرمخان سردار ایرانی خود را در قندهار گذاشته و در سال ۹۶۲ کابل را محاصره نمود . شهر بدون جنگ تسلیم شد و پادشاه چند روزی در کابل متوقف گردیده این ابیات را بر قبش پیرم خان نوشت :

باز فتحی ز غیب روی نمود	که دل دوستان از آن بگشود
روز نوروز پیرم است امروز	دل احباب بی غم است امروز
شکر لله که بساز شادانیم	بر رخ یار و دوست خندانیم
همه اسباب عیش آماده است	دل بفکر وصال افتاده است
که جمال حبیب کی بینم	گل زباغ وصال کی چینم
گوش خرم شود ز گفتارت	دیده روشن شود ز دیدارت
در حریم حضور شاد بوم	بنشینیم خرم و بی غم
بعد از آن فکر کار هند کنیم	فکر تسخیر ملک سند کنیم
آنچه خواهیم از زمان و زمین	گوید آمین جبرئیل امین
هر در بسته ای گشاده شود	هر چه خواهیم از آن زیاده شود
یا الهی میسر گردان	دو جهان را مسخر گردان

بالاخره بدلهلی که در دست فرزند نالایق شیرخان بود حمله ور شد و در سال

۹۶۳ بتسخیر آن موفق گردید . این بیت تاریخ پیروزی او شد :

تسخیر چو کرد ترک هندوستان را تاریخ ز « شمشیر همایون » طلبد

بدین ترتیب او باردیگر جلال و شکوه از دست رفته خود را بدست آورد

وسلطان مقتدر هند شد . این غزل را شاید در همین اوقات سروده باشد :

داغ عشق تو بر جبین من است	خاتم لعل تو نگین من است
خط مشکین بصفحه گلفام	آیت رحمت مبین من است
تا نشستم چو خاک بر در تو	پشت بام فلک زمین من است

هر کجا شاه و شهریاری بود این زمان بنده کمین من است
 اما دوران جدید سلطنت او دوامی نیافت. دو ماه پس از گشودن دهلی بر بام
 قصر بنماشمارفته بود و هنگامیکه باز میگشت، موزن بانگ بی هنگام برداشت و همایون
 با احترام اذان قصد نشستن کرد. ناگاه عصایش لغزید و از بام در غلتید و چند ساعت
 بعد جان سپرد. عجب آنکه پدرش دو نفر مرد را در بازوان می گرفت و بر بام همین قصر
 از کنگره ای بکنگره دیگر می پرید و در هر حال همایون شاه بدین ترتیب در گذشت
 تاریخ فوتش این شد.

که فیض خاص او بر عام افتاد	همایون پادشاه آن شاه عادل
پایان در نماز شام افتاد	چو خورشید جهان تاب از بلندی
اساس عمرش از انجام افتاد	بنای دولتش چون یافت رفعت
« همایون پادشاه از بام افتاد »	پی تاریخ او گاهی رقم زد

چند روز بعد پسرش اکبر بتخت سلطنت نشست و امپراطوری آن خاندان را
 باوج عظمت رسانید.

همایون شاه چنانکه دیدیم شاعر و شعر دوست بود. غزل و رباعی ذیل نیز از
 اشعار اوست :

خوش آنکه با خیالت، عمری نشسته بودم
 از شوق سرو قدت از جای چسته بودم
 عیبم مکن که گفتم موی ترا پریشان
 در شرح جعد زلفت چون دلشکسته بودم
 در وصف غنچه او هرگز نگفته بودم
 لب را ازین حکایت پیوسته بسته بودم
 حقا که شده همایون در حال وصل ریخود
 با دوست در حکایت از خویش رسته بودم

ای آنکه جنای تو به عالم علم است	روزی که ستم از تو نبینم ستم است
هرغم که رسد از ستم چرخ بدل	ما را چو غم عشق تو باشد چه غم است؟

اکبر شاه

اکبر شاه پسر همان شاه همان کودکی بود که در جنگ قندهار از بالای دروازه خبیر آویخته شده و بوضعی معجز آسا از خطر مرگ نجات یافته بود .
اکبر که ملقب بجلال الدین بود، در سال ۹۶۳ سیزده سال پیش نداشت که بجای همایون شاه پدرش بسطنت رسید .

او بزرگترین امپراطور مسلمان هند بشمار میرود و بهمین جهت او را « اکبر بزرگ » میگویند

اکبر شاه در آغاز پادشاهی با مشکلات عظیم روبرو شد زیرا در هر گوشه‌ای از مملکت پنهانوردان و پادشاهان یکتفراز مردان رشید و فتنه جو با جمع آوری عده‌ای بدور خود مدعی سلطنت گشته بود و بهیچ کس اعتنا نمی‌کرد . پیرام خان سردار ایرانی همایون شاه با سیاست و رشادت جمیع مدعیان را سرکوب کرد .

گرفتاری دیگر اکبر اختلافات مذهبی مردم بود . در اوایل سلطنت او و نفر از نظر مذهبی نفوذ و اقتدار زیادی داشتند یکی مخدوم الملك و دیگر شیخ عبدالنبی . مخدوم الملك عبدالله انصاری نام داشت . شیرخان در عهد سلطنت خود باو صدر الاسلام لقب داده بود و سلیم شاه ویرا پهلوی خود بر تخت مینشانید . همایون لقب شیخ الاسلام باو عطا نمود و پیرم خان یکصد روپیه حقوق برای او مقرر کرد . شیخ عبدالنبی نزد اکبر شاه تقرب زیاد داشت شاه بقدری باو گرویده و شیفته‌ی وی بود که روزها بمنزلش می‌رفت و علم حدیث فرامی‌گرفت این انجذاب و از خود رفتگی مذهبی اکبر شاه بر اثر

صحبت این مرد بجائی رسید که بدست خود مسجد را جاروب میکرد. در یکی از اعیاد اکبر شاه رنگ زعفران روی لباسها پاشید و شیخ عبدالنبی که اینرا دید باندازه ای غضبناک شد که با چوب دستیش ویرانواخت و این برا کبر بقدری ناگوار آمد که پس از مراجعت بکاخ پیش مادرش مریم مکانی شکایت کرد که: «در دربار عام مناسب نبود این طور مرا خفیف کنند.» مریم مکانی گفت: «فرزند نباید آنرا بدل گرفته و آزرده خاطر شوی. چه آن سبب نجات اخروی است و تاقیامت آوازه اش میماند که یک آدم مفلوک الحال با سلطان وقت این طور رفتار کرده و اوصبر و تحمل نموده است.» باید دانست که این دو پیشوا هر قدر پاکدامن و پرهیزگار بودند هماتقدر تعصب جاهلانه داشتند. چنانکه اکبر را آماده کرده بودند که تمامی اهل بدعت و صاحبان عقیده خلاف را در کشور از میان برداشته و منهدم سازد. حتی گیر و دار عمومی هم شروع شد و بسیاری از مردم را مقتول و زندانی کردند. بالاخره اکبر متوجه شد که سلطنت بر کشوری که دارای ملل مختلف و زبانهای گوناگون و مذاهب متنوع است کار آسانی نیست و اگر بخواهد روش پادشاهان مسلمان و هندورا پیش گرفته و در مذهب تعصب بخرج دهد باید تمام عمر خود را در لشکر کشی و خواباندن طغیانها بسربرد و بالتبجیه خزانه را خالی و مملکت را ویران سازد بهمین جهت تمام مردم را در کیش خود آزادی کامل بخشید اما تعصب رعایا در ترجیح آئین خویش بر سایر مذاهب از پیشرفت نیت او جلو گیری کرد. اکبر شاه ناگزیر بفکر ابداع دینی افتاد که بآن وسیله تمام مذاهب را بایکدیگر آشتی داده و صلح کل ایجاد نماید غافل از آنکه اینراه خیلی دشوارتر است. او در سال ۹۷۵ هجری براهنمائی بعضی از وزراء و علماء در بار خود مانند شیخ مبارک ناگوری و فرزندش ابوالفضل علامی و دیگران چون حکیم فتح الله شیرازی و عبدالقادر بدایونی و دیگران طریقه جمعی در ترکیب مذاهب عالم اختراع نمود و بعضی علماء و فقهاء متعصب مانند شیخ الاسلام (مخدوم الملک) و شیخ عبدالنبی و دیگران را که با این نیت نهائی مخالفت میورزیدند از میان برداشت و دیگر علماء و مشایخ فتوائی صادر نموده سلطان را صاحب «ملکه اجتهاد» و «ظل الله» دانسته اطاعت از امر او را تالی اطاعت امر

الهی واجب شرعی و فرض عینی شمرده شد.

در هر حال آن پادشاه مذهب خود را که «دین الهی» نامیده میشد آماده ابلاغ ساخته و تصمیم گرفت شخصاً بر منبر رفته و مردم ابدین جدید بخواند اما پس از بالا رفتن بر منبر زبانش لکنتی یافته نتوانست درباره دین الهی و صلح کل چیزی بگوید فقط این ابیات را که شیخ فیضی دکنی ساخته بود قرائت کرد و از منبر فرود آمد:

خداوندی که ما را خسروی داد	دل دانا و بازوی قوی داد
بعدل و داد ما را رهنمون کرد	بجز عدل از خیال ما برون کرد
بود وصفش ز حد فهم برتر	تعالی شأنه الله اکبر

آنگاه مقرر کرد که در هر شب جمعه علماء و مشایخ اسلام از شیعه و سنی و کشیشان نصاری و احبار یهود و موبدان زردشتی و برهمنان هند و حتی ملحدان و دهری مذهبان با کمال آزادی در چهار ایوانی که برای این نیت در قصر خود بنا کرده بود انجمن ساخته مباحثه و احتجاج نمایند و خود بسنخان ایشان گوش فرا داده قضاوت میکرد. و نیز اکبر قانون جزیه را از سرهندوان ملغی ساخت و آنها را با مسلمانان در پرداخت مالیات دیوانی مساوی قرارداد. و همچنین مقرر داشت که جمعی از فضلا و دانشمندان بترجمه کتاب مهابهاراتا و دیگر کتب هندو از سانسکریت بفارسی اشتغال ورزند و نیز او آزار حیوانات را ممنوع ساخته خوردن گوشت و کشتن گاو را مطابق مذهب هندو منع کرد و آنچه مانع سینگ را که از امراء هندوی دربارش بود بحکومت و صوبه داری کابل و سر کوی افغانستان و کوهستانهای آن حدود منصوب فرمود و یکی از شعراء بهمین مناسبت در ستایش و مدح او گفت:

شها فرمان فرستادی بر اچه	که سازد هندوان کوه را رام
چنان رونق گرفت از عدل تودین	که هندو میزند شمشیر املا م

چون ستاره دولت اکبر در قدرت و مکنّت و جاه و جلال بانوح کمال رسید دست عطا بخش او باعث شد که سیل شعرا و سخنوران از بلاد ایران بدهندوستان رفته در آن دیار رحل اقامت افکنند.

اکبر شاه بشعر فارسی رغبت و میل فراوان داشت و از خود وی نیز اشعاری

نقل کرده‌اند. از جمله این رباعی مستزاد از اوست که حاکی از تاثرات نهانی و
میل و شوق وی بوطن قدیم او (آسیای مرکزی) میباشد:

عمری همه با فراق و هجران بگذشت بادرد و اتم

این عمر سفرانمایه چهارزان بگذشت در رنج و ستم

عمری که بشد صرف سمرقند و هری باعیش و طرب

افسوس که در اکره ویران بگذشت با غصه و غم

اکبر نخستین پادشاهی است که بر رسم و تقلید سلاطین ایران منصب خاصی

بنام «ملك الشعراء» در دربار خود برقرار ساخت و قبل از همه غزالی مشهدی باین

مقام و مرتبت نائل گشت و سپس این منصب به شاعر دیگری بنام فیضی دکنی

عطا شد.

اکبر شاه در سیاست و کفایت و حسن اداره امور در عصر خود نظیر نداشت در

دربار او همیشه مرجع علما و فضلا بود. خود نیز از پادشاهان دانشمند محسوب میشود

قطعه ذیل نیز از اشعار اوست:

پیمانۀ می بزر خریدم

زر دادم و درد سر خریدم

دوشینه ز گوی می فروشان

امشب ز خمار سرگرانم

اکبر شاه در اواخر عمر باقیام فرزندش سلیم مسواجه گردید و این طغیان

آخرین قطرات شربت زندگی را در کام او تلخ کرد.

او در سال ۱۰۱۴ وفات یافت در حالی که ۶۵ سال عمر و ۵۱ سال و دوماه و نه

روز سلطنت کرده بود.

جهانگیر پادشاه

پس از او شاهزاده سلیم بر جای او نشست و برای آنکه همتام پادشاهان عثمانی نباشد خود را نورالدین جهانگیر نامید .

سلیم بزرگترین پسر اکبر شاه بود . مادرش دختر راجه بهاری مل جلوس حاکم جیپور بود که بعدها در تاریخ هندوستان بلقب « مریم زمانی » ملقب گردید . چون عمرش چهار سال و چهار ماه و چهار روز شد اکبر او را بتحصیل دانش واداشت و او تحت نظر استادانی بزرگ به کسب علم و هنر پرداخت . مخصوصاً علم هیئت و طبیعیات و فن انشاء و خطاطی را بخوبی فرا گرفت . زبان ترکی را که در حقیقت زبان اجدادش بود آموخت چنانکه خود گفته است : « با وجود اینکه من در خطه هندوستان تربیت یافته ام میتوانم بخوبی تمام در زبان ترکی حرف بزنم و چیز بنویسم . » او بعضی از فصول راهم به ترکی نوشته به « تزوکی بایری » که تصنیف بایر شاه بود الحاق نمود . او در فن سپاهگیری و جنگجویی هم قدرت تمام داشت . بامر پدرش در بعضی از جنگهای آن دوره شرکت کرد و مظهر و منصور مناجعت نمود و بدین طریق در سیاست دوره خود تجربه وافیه اندوخت .

پس از فوت پدرش در شهر اکبر آباد بتخت سلطنت نشست . بعد از جلوس خود یک زنجهیر طلائفی را که بنام زنجهیر عدل معروف بود به در کاخ خود بست تا کسانیکه میخواهند از دست کسی پیش شاهنشاه تظلم کنند و بعلت سختگیری در بانان نمی توانستند داخل قصر شوند زنجهیر من بود را حرکت دهند و شهنشاه آواز زنجهیر را شنیده آنان را پیش خود بخواند و شخصاً بفریاد آنان برسد .

جهانگیر پادشاه به شعر فارسی هم علاقه داشت . خود نیز شعر میسرود و شعر
ذیل نمونه ای از کلام اوست :

من چون کنم که تیر غمت بر چنگر رسد
تا چشم نار سیده دگر بر دگر رسد
دروصل دوست هستم و در هجر بیقرار
داد از چنین غمی که مرا سربسر رسد
وقتی نیاز و عجز جهانگیر هر سحر
امید آنکه شعله نور و اثر رسد

جهانگیر در بدیهه گفتن هم قدرتی داشت . روزی عبدالرحیم خانخانان
غزلی به پیروی از غزل جامی گفت که يك مصرع آن اینست :

بهر يك گل زحمت صد خار میباید کشید .

جهانگیر این مصرع را خیلی پسندید و فی البدیهه گفت :

ساعری بر رخ گلزار میباید کشید ابر بسیار است می بسیار می باید کشید

جهانگیر در انتقاد نیز ید طولائی داشت و بمحاسن و معایب شعر خیلی زود پی
میبرد . راجع به يك رباعی که پیش او خوانده اند در بیاض خود چنین نوشته است :

« معتدخان این رباعی را خواند مرا بغایت خویش آمد و در بیاض خود نوشتم :

زهرم بفراق خود چشانی که چه شد ؟ خون ریزی و آستین فشانی که چه شد ؟

ای غافل از آن که تیغ هجر توجه کرد خاکم بفشار تا بدانی که چه شد ؟

زن جهانگیر نور جهان بیگم از جهة عقل و تدبیر و کاردانی بدرجه ای بود

که جهانگیر تقریباً در کلیه مسائل مهمه مملکت با او مشورت میکرد .

نورجهان بکیم

ملکه نورجهان يك زن ایرانی نژاد بود و زندگی او از کودکی تا ارتقاء بمقام همسری امپراطور هند داستان شگفت آور و شور انگیزی دارد که ذیلا نقل میشود :

قبلا گفتیم که وقتی همایونشاه با خانواده و خدم خود وارد ایران گردید شاه طهماسب صفوی آنها را پذیرفت مشروط بر اینکه از تسنن دست بردارند و بمذهب تشیع بگروند و چون آنها این شرط را قبول کردند از شاه ایران ملامت و مهربانی زیاد دیدند. مهمان نوازی که از خصایص ذاتی ایرانیان است در حق ایشان بعد کمال معمول شد و یکی از بزرگان ایرانی که در باره همایونشاه از هیچ چیز مضایقه نکرد خواجه محمد شریف بود که از خاندان فضل و هنر و از وزراء و حکام بزرگ بشمار میرفت و پادشاه شکست خورده هند که چند سالی از وحسن خدمت دیده بود موقعیکه میخواست ایران را ترک کند بعنوان خدا حافظی نامه ای بدو نوشت و مهمان نوازیهای او را قدردانی و سپاسگذاری نمود .

چندی بعد که خواجه محمد شریف از دنیا رفت پسرش میرزا محمد غیاث که او نیز مثل پدر فضل دوست و ادب پرور بود دستخوش حقد و حسد مغرضین دربار گردید و از چشم سلطان افتاد، کلید دارائی او از طرف دولت ضبط شد، آبروی چندین ساله او و خاندان او بر باد رفت و از هستی ساقط گردید بطوریکه مجبور بجلای وطن شد و تنگدست و سیاه روز بازوجه حامله خود پیای پیاده از راه افغانستان عازم هندوستان گردید . اوائل غروب که تقریباً رنگ روشنائی از چهره گیتی پریده بود در بیابان قندهار همسر عزیزش را شدت درد از پای انداخت و دختری ازو بوجود آمد .

درین بین بارسختی وزیدن گرفت و هوای تاریک و بیابان مخوف را بیش از پیش سهمناک ساخت. میرزا از شدت استیصال خواست طفل نوزاد خود را در همانجا بگذارد و بدست تقدیر سپارد شاید خود و زوجه اش بتوانند بمنزلی برسند و از آن ورطه هولناک امان یابند ولی از آنجا که مهر فرزند از همان دقیقه تولد در دل مادر نقش می بندد عیال میرزا این پیشنهاد را نپذیرفت و راضی نشد که جگر گوشه خود را در دامن بیابان یکه و تنها گذارد لذا بشوهرش گفت: « امشب راهمین جا هر طور هست بسر میبریم شاید در روشنائی صبح نور امید ی بر چهره مادر خشد . »

میرزا که با خود از مال دنیا جز مقداری کتاب و کاغذ چیزی نداشت در دل سب مجبور شد برای آتش روشن کردن کتابها و مراسلات خود را بسوزاند و بادیده حسرت بشعله آنها نگاه کند. در میان این نوشته ها نامه ای هم وجود داشت که همایون شاه پیدرا نوشته بود. این کاغذ هم میرفت که طعمه آتش شود ولی قبل از اینکه شعله های غضبناک تبدیل بخاکسترش سازند باد آنرا از دست میرزا بدر برد و قدری آن طرف تر انداخت. میرزا محمد غیاث دوباره آنرا برداشت ولی این بار نگاهی بکاغذ انداخته مهر و امضای همایون شاه را دریای آن دید و دریغش آمد که دستخط پادشاهی را بسوزاند .

بالاخره صبح شد و همانطور که ز نشر پیش بینی کرده بود از دور آواز قافله ای بگوش رسید و رفته رفته کاروانیان بآنها نزدیک تر شدند امیر قافله یکی از تجار ایرانی بود بنام میرزا مسعود که وقتی چشمش به طفل نوزاد افتاد مجنوب لبخند نمکین او گردید. او و پدر و مادرش را از خاک بر گرفت و در هودج مخصوصی نشانده قافله را بطرف مقصد حرکت داد و باولین منزلی که رسیدند و اجتنی بیاسودند کودک معصوم را در آغوش گرفته بوسید و او را « خیر النساء » نامید . در ضمن از پدرش میرزا محمد غیاث چگونگی احوال او و خانواده او را پرسید میرزا بادل در دناک کلیه مصائبی را که در مدت چند ماه باوروی آور شده بود شرح داد . مسعود گفت « من در این سفر تحفه های گرانبهایی برای پادشاه هند میبرم و موقعی که بحضور

شاه باریافتیم تو و سابقه فضل و دانش ترا نیز گوشزد میکنم شاید بفضل الهی مافات جبران شود و ستاره اقبال از نو درخشیدن گیرد» .

درین موقع پادشاه هندوستان اکبر شاه پسر هما یونشاه بود و میرزا محمد غیاث که این موضوع را میدانست همینکه آن وعده مساعدت را از مسعود شنید ناگهان فکری بخاطرش خطور کرد که فوراً برخاست و خورجین سفری خود را باز کرده نامه هما یونشاه را که تصادفاً از دستبرد شعله های آتش مصون مانده بود بیرون کشید و یکبار بدقت خواند. سپس بدست میرزا مسعود داد. مسعود بعد از قرائت آن گفت: «این نامه که مبینی بر تشکر پدر شاه از مہمان نوازی پدرتست در حضور سلطان بهترین مدرک اصالت خانوادگی تو خواهد بود» .

وقتی که به «اگره» پایتخت اکبر شاه رسیدند و مسعود تحفه ها را بشاه ارائه داد آن کاغذ را نیز از لحاظ سلطان گذرانید و مفصلاً در باره میرزا محمد غیاث و حسب و نسب او شرح داد بطوریکه اکبر شاه شیفته کمالات او گردید و گفت: «عین نوازشهایی که پدری از پدری دید اینک باید پسری از پسری ببیند» لذا دستور داد عمارت مجلل و مرتبی در اختیارش گذاردند و منصب بزرگی نیز بوی تفویض نمود .

میرزا محمد غیاث رفته رفته بواسطه کمال لیاقت و حسن خدمت در دستگاه اکبر شاه بپایگاه بلندی رسید. زوجه او نیز که از بانوان خردمند و دانش پزوه ایرانی بود مأمور تعلیم و تربیت دختران و زنان حرمسرای سلطان گردید و در رفت و آمدهایی که با خانواده سلطنتی داشت مهر النساء دختر کوچک خود را نیز همراه میبرد. مهر النساء همان دختر زینک و بانمکی که نزدیک بود آنشب در میان بماند و هنوز چشم نگشوده چشم از دنیا ببندد در اندک مدتی با دختران شاهزاده انس و الفتی گرفت و بواسطه هوش فطری و استعداد ذاتی علاوه بر خواندن و نوشتن سواری و تیراندازی را نیز بخوبی بیاموخت چنانکه گاهی زمردان جنگی نیز گوی سبقت در میر بود . موقعیکه شانزده ساله بود و در کمال و جمال سرآمد کلیه بانوان

حرم بشمار میرفت روزی در باغ میگردید و بگلها ناز میفرودخت که ناگاہ شاهزاده سلیم پسر اکبر شاه باوبر خورد . شاهزاده دو کبوتر در دست داشت آنها را به مهر النساء داده گفت نگهدار تا من قدری گل بچینم .

شاهزاده همینکه از گلچیدن فارغ شد و بسراغ کبوتران آمد یکی از آن دو کبوتر را ندید . از مهر النساء پرسید : « آن یکی دیگر چه شد ؟ » جواب داد : « پرید » شاهزاده متغیر گفت : « چطور پرید ؟ » دوشیزه طنز کبوتر دیگر را نیز پرواز داد و با ملاحظت خاصی گفت : « اینطور » ولیعهد هندوستان از همان دقیقه قلبش مرتعش گردید و بدام عشق افتاده روز بروز این آتش در کانون سینه او شعله ور تر میشد تا اینکه ناچار توسط یکی از محارم خود موضوع را بپدرش اکبر شاه ابلاغ کرد و عاجزانه درخواست اجازه عروسی نمود ولی اکبر شاه که پسرش را جوانی بلموس میدانست با این موضوع مخالفت کرده محرمانه او را خواست و گفت « در حرم سلطان زنان و دختران بسیار رفت و آمد دارند و نظر بازی با آنها از شئون خانوادہ شاهی خواهد کاست » .

اکبر شاه برای اینکه عشق مهر النساء از دل شاهزاده سلیم بیرون رود دستور داد او را بیکى از سرداران خود « علیقلی خان استاجلو » شوهر دهند . این جوان از دربار صفوی به هند آمده و به دستگاہ خانخانان در مولتان پیوسته و چون روزی ضمن شکار شیری را از یاد آورده بود او را « شیر افکن » میگفتند .

امرا اکبر شاه فوراً اجراء شد و مهر النساء به عقد علیقلی شیر افکن درآمد . اما عشق او همان طور در دل شاهزاده سلیم باقی ماند تا موقعیکه اکبر شاه رحلت کسود و او بجایش بر تخت نشست . پادشاه عاشق اولین کاری که کرد این بود که با توسطه رقیب خود را از بین برد . علیقلی خان را بجننگ قطب الدین کو کلتاش فرستاد و او در جننگ کشته شد . لذا شاه مهر النساء را بعد خود در آورده سو گلی حرم و ملکه هندوستان ساخت .

در این موقع سلیم به « جهانگیر پادشاه » و مهر النساء به « نور جهان بیگم »

ملقب گردید . و رفته رفته روزی رسید که شعر ذیل بر سکه های جهانگیر کنده شد :
به حکم شاه جهانگیر یافت صد زیور به نام نور جهان پادشاه بیگم زر
دختری که بر خاک بد نیا آمد کارش چنان بالا گرفت که حکمش در سراسر
هندوستان نفوذ یافت و روی هیچ سکه وزیر هیچ فرمانی نبود که نام ملکه نباشد
امروز در هندوستان سکه هائی یافت میشود که مشترکاً اسم هر دوی آنها بر آن نقش
بسته و فرامینی پیدا میشود که جمله « بحکم عالیة عالیة مهد علیا نور جهان پادشاه »
رویش نگاشته شده است .

این ملکه ایرانی نژاد که پادشاه هیچ کاری بی مشورت او نمیکرد در حق عموم
مردم بویژه ایرانیان مقیم هند نهایت عدل و انصاف را مراعات مینمود . و قتی که از
امور سیاسی فراغت می یافت بکتاب و شعر و ادب می پرداخت لطف قریحه او نیز از
حسن سیاستش کمتر نبود . جهانگیر پادشاه هم گاهی شعر میگفت و مشاعراتی که بین
این دو تفرخ داده حاضر جوابی فوق العاده نور جهان را بخوبی مجسم میسازد .

گویند وقتی جهانگیر و نور جهان از پشت پنجره قصر خود بیرون را تماشا
میکردند پیر مردی با قد خمیده عصا زنان از کوچه میگذشت . جهانگیر پرسید :

چرا خم گشته میگردند پیران جهان دیده ؟

نور جهان جواب داد :

بزرگواران میجویند ایام جوانی را

در آن موقع معمول بود که همیشه اول ماه رمضان در میخانه ها را بگل
میگرفتند و آخر ماه یعنی صبح عید فطر آنرا باز میگردند . در شب عید پادشاه و ملکه
بر بام قصر آمده بودند که هلال را ببینند . همینکه چشم جهانگیر بماه افتاد گفت :

هلال عید بر اوج فلک هویدا شد

نور جهان فی البدیهه جواب داد :

کلید میکند هم گشته بود پیدا شد

و فردا یعنی صبح عید که اشراف و رجال بدر بازار برای سلام و تهنیت عید میآمدند

جهانگیر لباس فاخری پوشیده بود که تکمه‌های سرخ‌رنگی از لعل داشت. نور جهان که او را در آن لباس دید گفت :

ترا که تکمه لعل است بر لباس جویر **خست (م ن ت)**
شده است قطره خون **ملک گریبانگیر**

ابوطالب کلیم‌همدانی که از شعرای بزرگ سبک‌هندی بشمار است با نور جهان مشاعره داشت و هر شعری که پیشش میفرستاد ملکه فوراً جواب میداد. روزی این شعر بخاطرش رسید :

ز شرم آب شدم، آب را شکستی نیست بحیرتم که مرا روزگار چون بشکست
و بنحیال اینکه این شعر دیگر جوابی ندارد آنرا خدمت نور جهان فرستاد و نور جهان فوراً زیرش نوشت «یخ بست و شکست !» .

یکروز صبح جهانگیر پادشاه وارد اطاق خواب «نور جهان» شد و اشاره به چشمان نیمه‌خواب ملکه کرده گفت :

تو مست باد **حسنی** بفرما این دو نرگس را
که برخیزند از خواب و نغمه دارند مجلس را

نور جهان فی‌البدیبه جواب داد

مکن بیدار ای ساقی ز خواب ناز نرگس را
که به مستند و برهم میزنند الحال مجلس را

روزی در ضمن مشاعره جهانگیر این بیت را بر زبان جاری ساخت :

بلبل نیم که نعره کنم درد سردهم پروانه‌ام که سوزم و دم بر نیاورم

نور جهان در پاسخ گفت :

پروانه نیستم که بیک شعله جان‌دهم **شمع** که جمله سوزم و دم بر نیاورم

نور جهان در یکجا هم پاسخ زنده‌ای شنید و آن موقعی بود که بسطان خرده گرفته گفت: «دهان شما بوی خوشی نمیدهد» سلطان از زن دیگر خود موسوم به «جووده بائی» پرسید: «این حرف حقیقت دارد یا نه؟» جواب داد: «من بوی دهان مرد دیگری را نشنیده‌ام تا بتوانم در باره بوی دهان شما قضاوت کنم». و با این حرف نور جهان

رافوق العاده خجالت داد .

نورجهان علاوه بر ذوق و قریحه ادبی و علاقه به امور عادی دربار و دولت سلیقه خاصی در ابتکار و طراحی مدلباس و زیور برای زنان نیز نشان داده است. لباس غراره و ساری را که امروز در سراسر هندوستان و پاکستان بالخصوص میان طبقات بالا متداول میباشد اورایج ساخته است .

نورجهان بجای زیورهای سنگین و ناراحت کننده که قبل از زمان مغول در هند متداول بود زینت آلاتی را که نسبتا سبک تر و شیک تر بود معمول ساخت. همچنین در طرز پذیرائی ها و مهمانی های رسمی و نیمه رسمی دربار و آرایش اطاق های خانه و حتی در ایجاد و انتخاب گلها و گیاهها و عطرها و طرز استفاده از آنها ذوق و سلیقه ای نشان داده که طی قرن ها مقبول خاطر مردم بوده و امروز نیز در سرتاسر هند و پاکستان رواج دارد .

نورجهان با همه اشتغال بکارهای فرهنگی و ادبی و سیاسی و اجتماعی نسبت بامور مذهبی مردم نیز بی علاقه نبود و در هر سال عده زیادی را برای رفتن بحج و زیارت عتبات عالیه تشویق میکرد و کمک مالی بمسافران عراق و عربستان مینمود .

این ملکه زیبا فنون تیراندازی و شمشیرزنی و اسب سواری و بازی های مردانه ای مثل چوگان را نیز بخوبی آموخته و چندین مرتبه در شکار شیر و پلنگ شرکت کرده و متجاوز از چهار شیر وحشی را کشته بود .

جاء طامبی فوق العاده ملکه نورجهان و استعدادی که در دسیسه و توطئه داشت چندین بار برای مملکت تولید بحران نمود . اول از همه در قضیه شاهزاده خرم بود که مورد بی مهری خانم مشارالیه واقع شده بود وقتی بشاهزاده خبر دادند که نورجهان میخواهد شهر یار پسر ادر کوچکش را ولیعهد کند علیه پدرش که تمام سوابق خدمت وی را از نظر انداخته بود علم طغیان برافراشت . محبت خان یکی از سرداران مجرب و کار آزموده برای سرکوبی او بهد کن فرستاده شد. او شاهزاده را خیلی زود شکست داد و مجبورش ساخت که ایالت مزبور را گذاشته به بنگال فرار کند . چندی هم

در آنجا مقاومت نمود ولی عاقبت مجبور باطاعت گردید. محبت خان با وجودیکه در درحیات اکبر جنگهای زیادی تحت نظر او کرده و رشادت‌هایی از خود برود داده بود و بالاخره از سرداران معروف و نامی مغول شمرده میشد، بواسطه نفوذی که در جهانگیر داشت باعث رشک و رقابت نور جهان گردید و بر اثر آن متهم بخلاف و خیانت و ارتشاء شده برای محاکمه احضار بدر بار گردید.

جهانگیر آنوقت در سفر بسیاحت مشغول بود و هنگامی که در ساحل جهلوم توقف داشت محبت خان وارد شد ولی موقعی رسید که بنه و دستگاه از رودخانه گذشته و سپاهیان هم قبلاً از آب عبور کرده و اینک امپراطور با اعضاء دربار در شرف حرکت بودند محبت چون خوب میدانست که برای هلاکت او تصمیم گرفته شده است ناچار دل بدریا زده بدین خیال جسورانه افتاد که در همانجا امپراطور را اسیر کند. همین کار را هم کرد و با کمک و همراهی عده‌ای از قراولان را چپو تانه که از نور جهان دل‌پری داشتند موفق شد که نقشه خود را عملی سازد.

قریب یکسال هم امپراطور در قید او بود ولی بعد نور جهان خود را در حبس باورسانید و با حیله و تدبیر عجیب و هولناکی ویرا از قید نجات داده و از محبس بیرون آورد. محبت خان بهد کن فرار کرد و در آنجا ملحق به شاهزاده خرم گردید که یکبار دیگر علم مخالفت برافراشته بنای آشوب را گذاشت ولی امپراطور پیش از اینکه برای مجازات و سرکوبی آنها اقدامی کند مبتلا به مرض سینه تنگی سخت شده و از دنیا رفت.

شاهزاده خرم و محبت خان بمحض اینکه خبر فوت جهانگیر را شنیدند با عجله تمام ازد کن حرکت نمودند. شهریار که مورد توجه نور جهان قرار گرفته و همه قسم با و همراهی شده بود کوشش کرد که شاید تاج و تخت را تصاحب کند ولی خرم خوشبختانه دوست قوی و مقتدری در دربار داشت و آن عبارت بود از آصف خان وزیر اعظم جهانگیر. وزیر مزبور که دخترش ممتازا محل را بزنی خرم داده معلوم است تا چه اندازه علاقمند است که تاج و تخت را برای او تامین نماید چنانکه خرم و محبت

هنوز در راه بودند که آهف خان با عجله و شتاب زیاد شروع بعملیات نمود. اینمرد قبلاً ملکه را از کاربرد کنار نمود. سپس سپاهی جمع آوری کرده به شهر یار حمله برد و شاهزاده را شکست داده و اسیر گرفت چنانکه خرم و قتیکه وارد مرکز شد دید همه موانع از میان برداشته شده است. لذا فوراً امپراطوری خود را تحت عنوان شاه جهان اعلام نمود.

نور جهان پس از این شکست ناچار گوشه گیری اختیار کرد و بمطالعه کتاب و کارهای ادبی مشغول شد. این دو بیت نیز از اشعاری است که درین ایام سروده است:

دل بصورت ندهم تا شده سیرت معلوم بنده عشقم و هفتاد و دو ملت معلوم
زاهد! هول قیامت مفکن در دل ما هول هجران گذرانندیم، قیامت معلوم

این شعر را نیز برای لوح مزار خود ساخته است:

بر مزار ماغریبان نی چراغی نی گلی نی پر پروانه سوزد نی سراید بلبلی
مقبره جهانگیر در لاهور یکی از ساختمانهای بسیار زیبا و پر عظمت بر کنار رودخانه راوی است و در نزدیکی آن مقبره نور جهان است که در ۷۶ سالگی بعد از زندگی بسیار پر حادثه ای در گذشته است.

شاه جهان

شاهزاده خرم که پس از فوت جهانگیر بنام شاه جهان بر تخت نشست اگر چه مانند پدر خود شاعر و نویسنده نبود با وجود این شعر و سخن سرایی علاقه داشت و آثار و افکار نویسندگان و گویندگان را تقدیر میکرد. از جمله شاعرانی که از خوان کرم او بهره مند شده اند ابوطالب کلیم است که در دوره فرمانروایی جهانگیر پادشاه از ایران به هندوستان رفت ولی در سال ۱۰۲۸ هجری بمیران برگشت و در

راه‌غزلی ساخت که مقطع آن چنین بود:

بایران می‌رود نالان کلیم از شوق هم‌راهان

پای دیگران هم‌چو جرس طی کرده منزل را

اندکی بعد بهندوستان مراجعت کرد و چندی هم درد کن زیست . بالاخره

بدر بار شاه‌جهان رسید و منصب ملك الشعرائی یافت. در سال ۱۰۴۴ که تخت طاوس

شاه‌جهانی ساخته شد و شاه بر آن جلوس کرد کلیم قصیده‌ای گفت که مطلعش اینست:

خجسته مقدم نوز و غره شوال فشانده اند چه گل‌های عیش بر سر سال

شاهنشاه در مقابل آن او را با سکه‌های سیمین وزن کرد و روپیه معادل آن را باو

بخشید. کلیم با شاهنشاه بکشمیر رفت و زیبایی‌های طبیعت در دل او چنگ زد .

و در همانجا ساکن گردید .

میگویند وقتی به شاه‌جهان اعتراض کردند که تو فقط پادشاه هندوستان هستی

چرا لقب «شاه‌جهان» بر خود نهاده‌ای؟ کلیم حضور ذهن عجیبی نشان داد و فی‌البه‌دیه

شعر ذیل را ساخت :

«هند» و «جهان» ز روی عدد چون برابر است

شاه را خطاب «شاه‌جهان» ز آن مقرر است

شاهنشاه فوراً بفرست در یافت که دو کلمه «هند» و «جهان» هر دو بحساب

ابجد ۹۵ میشوند و این را بهترین پاسخ شمرد و کلیم را مورد تقدیر قرار داد .

نوشته‌اند که روزی شاه‌جهان با یکی از شاهزادگان ایران شطرنج بازی میکرد

و قرار بود که هر کس ببازد یکی از کنیزکان زیبای خود را بدیگری دهد. پس از چند

حرکت شاه‌جهان که باختن خود را حس کرد با ندرت رفت تا کنیزی را برای

تسلیم به حریف برنده خود انتخاب نماید :

در حرم او چند کنیز خوب روی و با کمال و صاحب ذوق وجود داشتند . شاه قصیده

را شرح داد و خواست یکی از آنان را که «جهان» نام داشت بشاهزاده ایرانی بدهد

ولی آن زن با وفا ازین پیش آمد اندوه‌گین شده فی‌البه‌دیه این شعر را سرود :

تو پادشاه جهانی، «جهان» زدست مده که پادشاه جهان را جهان بکار آید
شاهجهان از شنیدن این شعر متأثر شد و بکنیز دیگر خود که موسوم به «حیات»
بود روی نمود. او نیز که از استعداد سخنسرایی بهره وافری داشت گفت:

جهان خوش است ولیکن «حیات» میباید

اگر حیات نباشد جهان چکار آید؟

شاه ناگهان چشمش بکنیز دیگری که «دل آرام» نام داشت افتاد و گفت پس
«دل آرام» را باید داد. دل آرام که در شطرنج بازی نیز مهارتی داشت خواهش کرد که
صفحه شطرنج را نشانش دهند و وقتی که وضع بازی را دید گفت:
شاهها دو رخ بده، و «دل آرام» را مده

پیل و پیاده پیش کن و اسب گشت مات

شاه ازین پیشنهاد پیروی کرد و بازی را برد. آنگاه بهر سه کنیز خود جواهرات
گرانبهای انعام داد.

امپراطوری مغول در دوره شاهجهان هم از حیث قدرت و نفوذ و هم از حیث
شکوه و جلال باوج ارتقاء و اعتلاء رسید، عوائد کشور از هر جهة رو بفرزونی نهاد و
شاهجهان توانست اصلاحاتی کند و آبادانی هائی نماید.

از جمله آثار تاریخی که از و باقی مانده یکی تخت طاوس اوست که در همه جا
معروف میباشد. این تخت از روی تختی که زیب و وزین قصر سلاطین بیجاپور بود ساخته
شده و میزان قیمت آن مبلغ شش کروڑ روپیه بر آورده شده بود. تخت مزبور را از طلائی
خالص ساخته و با انواع و اقسام جواهرات گرانبها ترصیع کرده بودند. این تخت
شاهکار بدیعی از نفاست و ظرافت صنعتی بشمار میرفت در معماری نیز عمارات مجلل
و عالی که بادست معماران زبردست مغول در دوره سلطنت شاهجهان بنا شده و بیادگار
باقی مانده شکوه و جلال او را در نظر ما مجسم میسازد. خود دهلی یاد و بنای شاهانند و
و مخمل و عالی زینت یافته بود که یکی دیوان خاص و دیگری مسجد جامع بود.
این مسجد است که اینک در هندوستان آنرا «جامع مسجد» میگویند بدون شک بزرگترین
و وسیعترین مسجد جهان نسبت سر تا سر صحن و شبستان مسجد را روی سکوی بی

که بر همه شهر مشرفست ساخته‌اند و از چهار سوی آن چهار خیابانست و از سه طرف سه پلکان بسیار عریض بعرض تمام بنا ساخته شده‌است .

صحن مسجد چهار گوشست و پشت بقبله شبستان بسیار بزرگ است که در میان آن طاق مرکزی دوشبستان بسیار بزرگ هست که هر يك پنج دهنه دارد و طاقهای آن دهانه نیز مانند طاق ایوان وسط است در دو انتهای چپ شبستان دو گلدسته بسیار بلند دارای سه طبقه و پریده بریده باصطلاح فنیله‌ای ساخته‌اند . پلهای دیوارها و منارها همه از سنگ سرخ برنگ آجرست که در هند مخصوصاً در زیر آفتاب هندوستان جلوه زیاد دارد .

در میان دوشبستان دوسوی ایوان مرکزی هم دو گنبد بلند، اندکی کوچکتر از گنبد مرکزی، بهمان شکل ساخته‌اند. این هر سه گنبد بشکل کره کامل و تقریباً بشکل پیاز ساخته شده که شکل معمولی بیشتر گنبد های هندست و نوك آن بتیزی تندی منتهی میشود. گنبدها و نمای ایوان مرکزی و نمای پیشانی هر دوشبستان از مرمر بسیار سفید مخصوص هندست که آن نیز در آفتاب هند چشمان بیننده را خیره می‌کند .

در سراسر نمای دوشبستان کتیبه مفصلی هست بزبان فارسی و بخط ثلث که تاریخ ساختمان مسجد را میرساند و مطالب مهم آن کتیبه ازین قرار است که در عهد «ابوالمظفر شهاب‌الدین صاحب‌قران ثانی شاه جهان پادشاه غازی» ساخته شده و روز جمعه دهم شهر شوال هزار و شصت هجری موافق سال چهارم از دوسوم جلوس میمنت مانوس ، پس از آن که مدت شش سال ساختمان آن طول کشید با صرف مبلغ ده‌لک روپیه صورت انجام و طراز اختتام پذیرفت کتیبه نورالله احمد .

شاه جهان در آگره هم که اغلب در آنجا توقف داشت عمارت تاج محل را برای زن محبوبش بنا نمود و آن یکی از زیباترین و باشکوه ترین بناهایی است که صنعت معماری در عالم از خود بیادگار گذاشته‌است .

این ساختمان آرامگاه ملکه هندوستان زن شاه جهان است که ممتاز محل نام

داشته زیرا که در دوره بابری همیشه زنان پادشاهان لقبی داشته‌اند که بیشتر بکلمه «محل» (بهندی یعنی «قمر») ختم میشده است .

این زن دختر آصف‌خان و برادر زاده نورجهان ملکه معروف هند و از این قرار ایرانی زاده بود و در نوزده سالگی در سال ۱۰۲۱ قمری زن شاه جهان شد؛
بقراری که نوشته‌اند ممتاز محل نیز ذوق شاعری داشته و در بعضی کتب شعر
ذیل به نام او ثبت رسیده است:

بغیر سبزه نبوسد کسی هزار مرا

که قبر پوش غریبان همین گیاه بس است

او پس از آنکه چهارده فرزند برای شاه جهان آورد در سال ۱۰۴۱ در شهر
«برهان پور» در نتیجه زادن دختری در گذشت. پیکرش را در زین آباد از توابع
برهان پور موقتاً بخاک سپردند .

بعد چون شاه جهان به او دل بستگی مفرط داشت پیکرش را با گره برد و در آنجا
بخاک سپرد و بر خاک او عمارت تاج محل را بر پا کرد که میگویند بیست سال در دست
کارگران بوده و بیست هزار کارگر در ساختن آن شرکت داشته‌اند .

در ساختمان آن عمارت همه معماران معروف جهان آن روز را دعوت کردند و سر
انجام نقشه استاد عیسی معمار شیرازی پسندیده افتاد و این همانست که امروز دیده
همه جهانیان را خیره میکند و یکی از شعرای انگلیسی آنرا « رویائی در مرمر »
خوانده است .

بنای مزبور از یک پارچه سنگ مرمر شفاف بنا شده و با نقوش خاتم کاری
مرکب از صدها رقم احجار کریمه تزیین یافته است. برای وصف عجائب این بنا و
شرح چگونگی شکوه و جلال آن دفتر جدا گانه‌ای لازم است و چنانچه بخواهیم آنرا
بعبارت مختصر ادا کنیم باید بگوئیم این عمارت بنائی است که در تمام روی زمین
نظیر آن یافت نمیشود .

این ساختمان بسیار زیبا بنای شانزده ضلعی است عیناً مانند ساختمان های

اهامزاده های ایران که چهارایوان مرتفع در چهار سمت دارد و در میان هر ایوانی سه ضلع مساوی ساخته شده و اینگونه ساختمانها در ایران در زمان صفویه بسیار رواج داشته و حتی برای سکناى شخصی هم میساخته اند و آنرا «کلاه فرنگی» میگویند و نمونه ای که اکنون از آن باقیمانده ساختمان هشت بهشت در اصفهانست که هشت ضلع دارد و بهمین جهت هشت بهشت گفته اند.

* تاج محل روی سکوی وسیع و مرتفعی از مرمر سفید در میان باغ خرم و زیبا و رو بروی استخر بسیار بزرگی که همه بنا در آن منعکس میشود ساخته شده و از اطراف خیابانهای متعدد بسوی آن باز میشود و گلکاری بسیار با سلیقه ای مانند دسته گل آنرا در شرق گرفته .

در چهار گوشه سکوی چهار گلدسته بلند از مرمر و بالای رواق مرکزی گنبدی از همان سنگ سفید ساخته شده و دو طرف آن نیز چهار گنبد کوچکتر هست. سکوی وسیعی که بنا روی آن ساخته شده ۱۸ پا از سطح زمین بلندتر است و ۳۱۳ پای مربع مساحت آنست اصل ساختمان ۱۸۶ پای مربع مساحت دارد. ارتفاع بنا از بالای صفا ۹۲ پا و کسری است و گنبد مرکزی آن که ۵۷ پادوره آنست ۷۴ پا از بالای بام ساختمان و ۱۹۱ پا از سطح صفا و ۲۰۹ پا از سطح زمین ارتفاع دارد .

در چهار طرف رواق مرکزی چهار دستگاه عمارت دو طبقه هست که بالای هر يك گنبد کوچکیست. در زیر رواق ، روی قبر ممتاز محل و شوهرش شاه جهان که پهلوی یکدیگر خفته اند، دو صندوق بسیار زیبای هنیت کاری در میان نرده ای از سنگ مرمر جاداده اند.

در بالای جرزها و زیر طاقها و در گوشه های مهم ریز گنبد مرکزی نگین های عقیق و یشم و عقیق خطیمانی و سنگ قان و سنگهای قیمتی دیگر کار گذاشته و نقشهای گوناگون از آنها بیرون آورده اند. تاریخ نویسان آن دوره هند مبلغی را که این بنا در آن روز تمام شده قید کرده اند و بنرخ آن روز پنجاه لک روپیه یعنی پنج میلیون روپیه آفرود خرج برداشته است .

شاهجهان چنانکه قبلاً گفتیم خود شعر نمیسرود ولی به شعرا علاقه زیاد داشت بدین مقدس اسلام نیز بی اندازه پابند بود. میگویند روزی شاهزاده داراشکوه منشی خود چندربهان برهنه را که شاعر توانائی بود بحضور پدر خود شاهجهان آورد. شاه باو فرمود از اشعار خود چیزی بخوان برهنه گفت:

مرادای است بکفر آشنا که چندین بار بمکه بردم و بازش برهنه آوردم
پادشاه را خوش نیامد و گفت آیا کسی میتواند جواب این کافر را بگوید؟ یکی از وزراء گفت جواب او را شیخ سعدی داده که فرموده است:

خر عیسی گرش بمکه برند چون بیاید هنوز خرد باشد

شاهجهان در پیری از پسران نا اهل و متمرد خود صدمات زیاد دید و قسمت اخیر عمرش برنج و اندوه گذشت. او چهارپسر داشت که عبارت بودند از دارا، شجاع اورنگ زیب و مراد. هر یک از ایشان میخواست تاج و تخت را خود شخصاً تصاحب نماید و بدینجهت دیگری را بنظر رقابت و عداوت و خصومت می نگریست. شاهجهان برای اینکه باین نزاع و دسیسه ورسته بندی تاجائی که ممکن است خستامه داده باشد هر یک را برای حکومت قطعه ای تعیین نمود. چنانکه دارا را به حکومت کابل و ملتان منصوب داشت. شجاع ببنگال فرستاده شد و اورنگ زیب به حکومت کن منسوب و مراد برای کجرات نامزد گردید. این تدبیر از فسادهای فوری جلوگیری نمود ولی در عین حال وسایلی هم برای تعقیب نقشه هائی که داشتند بدست آنان داد.

دارا برادر بزرگتر شجاع کریم النفس، دارای فکر آزاد و حامی علم و ادب بود لیکن تندخو و سرکش و مغرور و خودپسند بود و از کسی تند نمی شنید و نیز بواسطه اینکه در عقاید و افکار مذهبی سست و لاقید بود مسلمان های با عقیده و متدین دربار همه با او مخالف بودند.

مراد اسم سلطنت روی خود گذاشت و از گجرات قیام نمود. او برای تأمین امور مالی و پیر کردن خزانة «سورت» را غارت کرد دارا که در دربار پدرش امور نیابت سلطنت را بر عهده داشت سپاه جراری بچنگ شجاع فرستاد و در نتیجه شجاع شکست

دیده به پنگال زانده شد.

اما اورنگ زیب برای دست یافتن به تخت و تاج از درمکر و حیل واره شده ملازمت مراد را اختیار کرد و مخصوصا با و خاطر نشان نمود که میخواهد با او دست اتفاق و اتحاد داد بر علیه دشمنان عمومی مشترك قیام و اقدام کند .

مراد این اظهار اورنگ زیب را بیغرض و ساده تلقی کرده و پرا تحسین و آفرین گفت. این دو برادر قوای خود را با هم یکی کرده بطرف شمال پیش رفتند. دارالشگری بچنگ ایشان فرستاد ولی لشگر مزبور شکست خورد. بعد خود دارا بسرداری سپاه امپراطوری بچنگ آنها حرکت نمود. این دو سپاه که فقط روی رقابت و همچشمی با هم جنگ داشتند در سامگر که بعدها مشهور به فتحگر گردید بهم تلافی نمودند. سد برادر در این میدان آخرین درجه قدرت و قوت خود را بخرج دادند لیکن در لشگر دارا دست خیانت و غدیر در کار بود و بدین جهت ویرانها گذاشته و پراکنده شدند چه اشگر او تحت فرماندهی سردار مسلمانی بسود که دارا یکوقت او را سخت اذیت و آزار رسانیده بود. و بالاخره کار دارا بجائی رسید که مجبور شد برای حفظ جان خودش فرار کند و چون این فتح شایانی بود لذا اورنگ زیب بلافاصله به مراد سلام شاهی داده و هر دو بطرف پایتخت روانه شدند .

آنها بعد از تحقیق معلوم داشتند که شاه جهان پدرشان هنوز نمرده بلکه حال او روبه بهبود است لذا بعد از ورود بمرکز از راه ری و اوسالوس در مقابل پدر پیر خود مراسم احترام بجا آوردند و اطمینان دادند که نسبت بوی صمیمی و صدیق میباشد لیکن با هم مشغول توطئه و سازش شدند که شاید بتوانند بر شخص او دست یافته دستگیرش کنند . آخر نقشه ای را که برای گرفتن او کشیده بودند اجرا نمودند . یکشب بکهك سلطان محمود پسر ارشد اورنگ زیب که ملازم خدمت امپراطور بود، تدبیر کرده و قراولان را اغفال نموده دروازه ها را گرفتند و امپراطور را در قصر خودش توقیف کردند و با این حادثه که در سال ۱۰۶۹ روی داد سلطنت شاه جهان خاتمه یافت زیرا او هر چند بعد از این وقعه تا هشت سال دیگر زنده بود اما موفق نشد که خود را از حبس خلاصی بخشد .

مراد و اورنگ زیب وقتی که کار پدر را خاتمه دادند و از این رهگذر فراغت حاصل نمودند شایسته خان عموی اورنگ زیب را در آگره برای حفاظت و مراقبت گذاشته خود برای تعقیب دارا که پیش تر بطرف پنجاب فرار کرده بود شتافتند . اورنگ زیب در احترام و تواضع و کرنش نسبت برادر کوچکش برای اینکه سوءظنی بوی نبرد افراط مینمود لیکن در تمام این مدت عقب بهانه میگشت که او را از جلوراه خود بر دارد . لذا قبلاً با دادن رشوت و وعده های زیاد روحیه سپاه را بدست آورد و از آنها قول وفاداری گرفت و بعد یکشب مراد را برای شام دعوت نمود و چون میدانست مراد تاجه اندازه اسیر باده خواری است او را وادار کرد که زیاده از حد شراب بنوشد . مراد که هیچ گمان بدی با او نمیبرد پی در پی نوشید تا مست شد و بدام افتاد و گرفتار گردید چنانکه صبح آن شب وقتی از مستی بهوش آمد خود را در دست برادر اسیر دید . اورنگ زیب تمام آن احترامات تصنعی و ظاهر سازیهای که داشت همه را بیکسو گذاشته و صریحاً اعلام کرد که او چون مبتلی به میخوارگی است قابل سلطنت و حکومت نیست . لذا ویرا بازنجیر بقلعه سلیم گرفتار ستاد . و امپراطوری خود را اعلام کرد .

بعد با فاصله به تعقیب دارا پرداخت و طوری او را بفشار انداخت که بالاخره مجبور شد بطرف سند فرار کند . در این هنگام اورنگ زیب شنید که شجاع لشگری جمع کرده و بطرف پایتخت عزیمت نموده است . فوراً از تعقیب دارا منصرف شده برای پیکار با شجاع مراجعت نمود .

اینجا هم در نتیجه خیانت یکی از سرداران شجاع فتح نصیب اورنگ زیب گردید و شجاع کارش بفرار کشید .

دارا هم مثل شجاع کارش بد بختی کشید و گرفتار مصیبت ورنج شد ، اد برای اینکه شاید بتواند شاهد مقصود را بدست بیاورد یکبار دیگر لشکر فراوانی جمع کرد و در اجمیر با برادرش اورنگ زیب مصاف داد لیکن شکست خورده و مجبور بشرار گردید و در این بین صدمات زیاد دید تا آنکه یکی از روسای افغان که وقتی با او دوست بود

پناه برد ولی این میزبان نامرد و خائن بدین طمع اورا پناه داد تا مختصر اموالی که در نزد او سراغ داشت دستبرد نماید چنانکه بعد از بودن اموال مزبور میهمانش را گرفته بدست برادرش اورنگ زیب داد، همان برادری که ابداً اهل گذشت یا رحم و مروت نبود زیرا که آنها همیشه دشمن جان هم بودند. از این گذشته دارا پیش از آن علناً گفته بود که اگر بر اورنگ زیب دست یافت اورا بقتل خواهد رسانید این بود که اورنگ زیب حکم کرد لباسهای مدرس و کثیفی بوی پوشانده بر قبلی فرسوده سوارش کردند و بمعرض نمایش مردم در آوردند. آنوقت بزندانش انداختند و بعد باتهام کفر و زندقه سرش را بریدند.

دارا که سمت ولیعهدی شاهجهان را داشت و اورا شاهزاده دارا شکوه میگفتند مردی دانشمند و بلند همت و درویش مسلک بوده و بتلفیق و ائتلاف مابین هندویزم و اسلام معتقد بود و اغلب اوقات خود را در بنارس محل حکومت خورباہ شایخ صوفیه و براهمه هندو میگذراند و به بحث و تحقیق و مناظره در اصول ادیان میپرداخت. عاقبت علما اورا تکفیر کردند و برادر کهنترش اورنگ زیب همانطور که قبلاً گفته شد او را در سال ۱۰۶۹ هجری بفتوای علماء حنفیه بقتل رسانید.

دارا شکوه کتاب « اوپنی شاد » را که از کتب مقدسه هندو است بنیت تطبیق آن بامباری تصوف بفارسی ترجمه کرده و آنرا « سرا کبر » نام نهاد. رساله « مجمع البحرین » نیز که دارا شکوه بنیت جمع دو دریا (هندویزم و اسلام) تالیف نموده از آثار مهمه این عصر است. این رباعی که از آن شاهزاده باذوق و حال است نماینده طرز افکار و مشرب او میباشد:

کافر گفتی تو از پی آزارم این حرف تو را راست نمی پندارم
پستی و بلندی همه شد هموارم من مذهب هفتاد و دو ملت دارم

محمد عالمگیر که بنام محی الدین اورنگ زیب زمام فرمانروائی هندوستان را بدست گرفت در پانزدهم ذی القعدة سال ۱۰۲۷ هجری قمری تولد یافته بود. پدرش شاهجهان اورا در چهار سالگی مطابق معمول بمکتب فرستاد و به لایق ترین

استادان عصر سپرد .

اورنگ زیب قرآن مجید را از حفظ می‌داشت و از تمام پادشاهان مغول تیموری فقط همین پادشاه بود که این سعادت عظمی را داشت .

درسی و پنج سالگی یعنی در سنه ۱۰۶۲ هجری شروع بحفظ قرآن کرد و در سال ۱۰۷۸ به اتمام این کار توفیق یافت . عجیب آنکه به حساب ابجد شروع بحفظ از آیه « ستقرئك فلا تنسی » (۱۰۶۲) و ختم حفظ از کلمات « لوح محفوظ » (۱۰۷۸) میشود . روشن ضمیر ایرانی رباعی ذیل را در این باب سرود :

تو محیی دین و مصطفی حافظ تو تو صاحب سیف و مرتضی حافظ تو
تو حامی شرع و حامی تو شارع تو حافظ قرآن و خدا حافظ تو

و شاهنشاه او را هفت هزار روپیه انعام داد .

اورنگ زیب در خطاطی مهارت تام داشت و این فن شریفه را از سید علی خان الحسینی « جواهر رقم » و عبدالباقی حداد که از معروفترین خطاطان عصر خود بودند آموخت . صاحب « عالمگیر نامه » مینویسد : « خط نسخ آنحضرت که رقم نسخ خط یاقوت و صیرفی تواند بود در غایت پختگی و مزه و متانت و اسلوب است و کمال قدرت در نوشتن آن دارند و شکسته و نستعلیق را در غایت صفا و متانت و پختگی می‌نویسند . او فن خطاطی را تنها به عشق این فن نیاموخت بلکه مقصود دیگری داشت . در اینم شاهرادگی کتابت « کلام الله مجید » را با تمام رسانید و بمدینه منوره فرستاد تا در مسجد نبوی تلاوت کنند . بعد از رسیدن بتخت پادشاهی با وجود مشاغل مهمه حکومت نسخه دیگری را تکمیل نمود و هفت هزار روپیه برای تزیین و تذهیب صفحات آن خرج کرد و بمدینه منوره فرستاد .

او در وصیت نامه خود نوشته است : « سیصد و پنج روپیه از وجه کتابت قرآن

در صرف خاص است روز وفات بفقرا بدهند . »

عالمگیر در تصوف و عرفان هم دستی داشت . چهار زبان یعنی عربی و فارسی

و ترکی جغتائی و هندی را خوب میدانست چنانکه با ترکان بترکی و با ایرانیان

بفارسی و با هندیان که نمی توانستند بفارسی تکلم کنند بهندی صحبت می کرد .
ولی بفارسی دلبستگی فراوان داشت و در فن انشاء و نامه نویسی یکتای روزگار بود .
او شعر نمیگفت ولی بشعر خوب دلبستگی تمام داشت و همیشه دواوین شعرای
معروف فارسی را مطالعه می کرد و اشعار خوب آنان را در بیاض خود مینوشت .
او پس از پنجاه و یکسال پادشاهی در نود سالگی بعد از نماز صبح روز بیست و هشتم
ذی قعدة سنه ۱۱۱۸ هجری وقتیکه کلمه تسو حید بر زبانش جاری بود بر حمت
آیزدی پیوست .

اورنگ زیب پادشاهی شجاع و عبادت گذار و دوراندیش و وظیفه شناس بود .
او طبق وصیت خود در اورنگ آباد دکن مدفون گردید .

زیب النساء

زیب النساء دختر دانشمند اورنگ زیب نیز شاعره ای شیرین سخن بشمار
میرفت و در شعر «مخفی» تخلص میکرد . او در سال ۱۰۴۷ هجری قمری از بطن
«دلرس یانو» دختر شاهنواز خان صفوی متولد شده بود . وقتیکه بسن رشد و
تمیز رسید اول قرآن مجید را نزد مریم بیگم مادر عنایت الله خان یکی از درباریان
عالی رتبه اورنگ زیب یاد گرفت و از بر کرد . سپس بیاد گرفتن علوم متداوله پرداخت
و از زبانهای فارسی و عربی به کمک ملا سعید اشرف مازندرانی بهره فراوان یافت
زیب النساء در بدیهه گوئی ید طولائی داشت . میگویند شبی در حضور پدرش
اورنگ زیب مشاعره آغاز گردید اورنگ زیب چهار کلمه : بیگانه ، چشم ، وطن و دل
را مطرح ساخت و از شعرا مجلس خواست که آن کلمات را در یک بیت بیاورند
و قطعه بسیار ارزنده و گرانبهای الماسی جایزه بگیرند حاضرین مجلس منجمله
شهادگان هر کدام طبع آزمائی کرده بیتهایی را ساختند . زیب النساء مخفی هم
بداهنا این بیت را سرود :

بیگانه وار میگذری از دیار چشم ای نور دیده حب وطن در دل تو نیست؟

و با این شعر در مسابقه ادبی فوق برنده شناخته شد و قطعه الماسی را از پدر خود جایزه گرفت.

روزی دیگر پیش پدر خود بود. ناگهان آئینه بسیار بزرگ قدنمائی از طاق بیفتاده و شکست. بی اختیار این مصرع از زبان او رنگ زب برآمد

«از قضا آئینه چینی شکست»

زیب النساء در تکمیل آن فی البدیهه گفت:

«خوب شد اسباب خود بینی شکست»

این دو شعر برگزیده از غزلی است که «مخفی» سروده است:

عشقا گر آید برد هوش دل فرزانه را دزد دانا میکشد اول چراغ خانه را

آنچه ما کردیم با خود هیچ نایبنا نکرد در میان خانه گم کردیم صاحب خانه را

ببینید در خصوص «دل بدست آوردن» چه مضمون عالی و لطیفی پیدا کرده است:

دلاطواف دلی کن که کعبه «مخفی» است که آن خلیل بنا کرده، این خدا خود ساخت

این ابیات نیز نشانه سوز باطن است:

پنهان ز اهل قافله در سینه جرس دارم هزار ناله گره در گلوی خویش

گشتم چنان ضعیف که من بعد بایدم «مخفی» بزیر جامه کنم جستجوی خویش

در خاندان شاهان مغولی هند رسم بود که شاهزاده خانمها وقتی بفکر ازدواج

میافتادند گل نرگس پسر میزدند. روزی زیب النساء در باغ جلو عمارت خود گردش

میکرد. چند گل نرگس چید و بر سر زد. در همین وقت پدرش سر رسید. زیب النساء

در یافت که پدرش گمان دیگر خواهد کرد. برای رفع شبهه پدرش این بیت را سرود:

نیست نرگس که برون کرده سراز افسر من

بتماشای تو بیرون شده چشم از سر من

او رنگ زب بخندید و او را در بر گرفت و نوازش کرد.

دوبیت ذیل را نیز درباره آبخاری که در جوی های باغ سلطنتی میریخت سروده است:

ای آبخار نوحه کنان بهر چیستی چین بر جبین فکنده زانده کیستی

دردت مگر چه بود که چون من تمام عمر سرا بسنگ میزدی و میگریستی؟

میان زیب النساء و عاقل خان رازی استاندار لاهور مکاتبه و مشاعره وجود داشته است . يك بار عاقل خان دوبیت زیر را برای زیب النساء فرستاد و درخواست دیدن او را نمود .

بلبل رویت شوم گردد چمن بینم ترا
میشوم پروانه گر در انجمن بینم ترا
خود نمائی میکنی، ایشمع محفل، خوب نیست
من همی خواهم که دریك پیرهن بینم ترا
اما زیب النساء با فرستادن دوبیت ذیل درخواست او را رد کرد .

بلبل از گل بگذرد چون در چمن بیند مرا بت پرستی کی کند گر برهن بیند مرا
در سخن «مخفی» شدم مانند بود برک گل هر که دارد میل دیدن، در سخن بیند مرا
این شعر نیز مؤید گوشه گیری های اوست :

ز آشنائی خلقی چنان گریزانم که دیده بر رخ آئینه نیز وانکنم
روزی زیب النساء این مصرع را سروده به ناصر علی سر هندی شاعر معروف
آن زمان فرستاد و از او خواست که مصرع بعدی آن را کامل سازد :

« از هم نمیشود ز حالوت جدا لبم » .

ناصر علی مصرع ذیل را سرود و نزد شاهزاده خانم فرستاد :

« گویا رسیده بر لب زیب النساء لبم » .

زیب النساء از این جواب ناصواب بسیار ناراحت شد و این بیت را در جواب ساخت .

ناصر علی بنام علی برده ای پناه ورنه به ذوالفقار علی سر برید می

دو شعر ذیل نشان میدهد که زیب النساء چندان اهل عیش نبوده است :

سبك رو نیستم چون بو که دنبال صبا افتم

گر انبارم چنان از غم که گر خیزم زجا افتم

نجات از غم چسان یابم که هر سو میروم « مخفی »

چو مرغ بی پرو بالی بدام صد بلا افتم

تک بیت های زیر نیز حاکی از سوز درون اوست :

شمعیم و خواننده ایم خط سرنوشت خویش ما را برای سوز و گداز آفریده اند



پروانه نیستم که بیکدم عدم شوم شمع که جان گدازم و دم بر نیآورم

روزی در مجلسی کسی این مصرع را خواند :

در ابلق کسی کم دیده موجود .

زیب النساء فوراً گفت :

مگر اشک بتان سر مه آلود

این دوبیت را در وصف زلف ساخته است :

کا کاش را من ز مستی رشته جان گفته ام

هست بودم ذین سبب حرفی پریشان گفته ام



تاب مده بطرهات، بردل من گره مزون بدعت تازه ای منه قاعده شکست را

در اشعار ذیل حکایت از عشق و ناکامی کرده است :

بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد

کور به چشمی که لذت گیر دلداری نشد

صد بهار آخر شد و هر گل بفرقی جا گرفت

غمچه باغ دل ما زیب دستاری نشد

سالها خون خگر در ناف آهو شد گره

سجک شد . اها چه شد ؟ خال رخ یاری نشد



درس عشقت را بیانی دیگر است این مدرس را زبانی دیگر است



چو دیدم خال را در گوشه چشمت بدل گفتم
مگر ابرو کماندار است بر دنبال آهویت

در این جا درس بی نیازی میدهد :

بهر ینک قطره آبی جگر ت بشکافند ای صدف تشنه بمیر و سوی نیشان منگر

این اشعار گواه سوز نهانی اوست :

از تاب و تبم مهر سما را که خبر کرد؟ وز گریه من ابر هوا را که خبر کرد؟

بیرون همه سر سبز و درونم همه پر خون از حالت من برگ حنار را که خبر کرد؟

و این ابیات هم از تشنگی و ناکامی او خبر میدهد .

نرست سبزه شوقی ز خاک هستی ما

نداد نشعه ذوقی شراب مستی ما

بهار عمر گرامی به جستجو بگذشت

ندید دامن وصلی دراز دستی ما

همچنین این دو بیت :

چنانکه در حرم خاص کس نمی گنجد

درون سینه تنگم نفس نمی گنجد

بهر دیار که فریاد عشق برخیزد

دگر نشستن فریاد رس نمی گنجد

غزل ذیل نشان میدهد که زیب النساء اگرچه دختر پادشاه بوده سادگی و

فروتنی و درویش مسلکی را دوست میداشته است :

گرچه من لیلی لباسم، دل چو مجنون در نواست

سر بصحرا میزنم لیکن حیا زنجیر پاست

بلبل از شاگردیم شد همنشین گل بیاغ

در محبت کاملم پروانه هم شاگرد ماست

در نهان خونم بظاهر گرچه برگ تازه‌ام
حال من در من نگر چون برگ سرخ اندر حناست
دختر شاهم ولیکن رو بفقیر آورده‌ام
زیب و زینت بر همینم نام من زیب‌النساء
شرح حال زیب‌النساء را با این حکایت پایان میرسانیم :

میگویند نعمت‌خان عالی یکی از شاعران دربار هند جیغۀ (جقه) مرصعی
داشت که به زیب‌النساء داده و میخواست بمبلغ پنجم‌زار روپیه آن را به او بفروشد.
زیب‌النساء بکلی از یادش رفته بود که باید پنج‌زار روپیه بنعمت‌خان عالی پرداخته شود .
برعکس نعمت‌خان عالی فراموش نکرد و این رباعی را ساخت و به مخفی فرستاد :

ای بندگیت سعادت اختر من در خدمت تو عیان شده جوهر من
گر جیغه خریدنی است پس کوزر من؟ و نیست خریدنی بزن بر سر من
زیب‌النساء خندیده پنجم‌زار روپیه بنعمت‌خان عالی فرستاد و جیغه او را
هم پس داد .

قاجاریه

مؤسس سلسله قاجاریه آقامحمدخان قاجار است که در سال ۱۲۰۱ تاجگذاری کرد و پس از مدتی قریب یازده سال سلطنت به قتل رسید. نوشته اند که شبی بردو تن از پیشخدمت های خود خشم گرفت و فرمان داد که روز بعد آنها را بکشند. آن دو نفر هم که می دانستند آقامحمدخان از حرف خود برنخواهد گشت و فرمان خود را اجرا خواهد کرد شبانه به خوابگاهش رفتند و او را کشتند تا چنانچه صبح کشته شوند قبلاً انتقام خود را گرفته باشند.

فتحعلیشاه

درین وقت برادرزاده آقامحمد خان که نام اصلی اش باباخان (پسر حسینقلی خان) بود استانداری فارس را داشت و در شیراز مقیم بود. چون بامداد ۲۱ ذیحجه خبر قتل آقامحمد خان انتشار یافت و فتحعلیخان از آن باخبر گردید سه روز در شیراز بجزاداری پرداخت آنگاه باتفاق جمعی از یاران بطرف تهران حرکت کرده نگام عبور از حافظیه بنا بر ادتی که بحافظ داشت عنان اسب بگردانید و بر سر مزار خواجه رفته پس از قرائت سوره فاتحه دیوان را برداشت و بدان تفالی زد و فرجام کار خود را جویاشد. این غزل آمد :

ای عروس هنر از بخت شکایت منما حجله حسن بیارای که داماد آمد
دلفریبان نیاتی همه زیور بستند دلبر ماست که با حسن خدا داد آمد

فتحعلیخان این بیت را دلیل رونق کار خود دانست و بادلی گرم بسوی تهران حرکت کرد. و بنام فتحعلیشاه قاجار به سلطنت رسید.

فتحعلیشاه در عیش و نوش وزن پرستی بیش از حد افراط می کرد. این پادشاه لااقل هزاره سر اختیار کرده و عروسی های بسیار داشته اما بعضی از آنها با پاره ای وقایع تاریخی ارتباط یافته که شنیدنش بدنیست و از آن جمله داستان عروسی

طاوس خانم اصفهانی است :

معمدالدوله نشاط اصفهانی که از شعر او امرای دربار فتحعلی شاه بود دوشیزه خوش روی خوش صدای تربیت شده ای بنام طاوس خانم را برای همسری خاقان نامزد کرد. محبوبه نورسیده بقدری دل خاقان را برد که مقرر داشت تخت جواهر نشانی بنام طاوس خانم بسازند تا مراسم شب زفاف با آن ماه روی پری پیکر بر فراز آن تخت انجام یابد و شاید قسمتی از جواهرات تخت طاوس نادرهم در ساختن این تخت طاوس بکاررفته باشد.

فتحعلیشاه شعر نیز میسرود و چنین معلوم میشود که در شاعری نیز مانند عشقبازی افراط میکرده زیرا پیش از سایر شاهان شاعران خود آثاری گذاشته است که محض نمونه چند بیت آن نقل میشود. در وصف دل عاشق همیشه خود میگوید :

زین طبیبان مطلب چاره بیماری دل چشم بیمار دواي دل بیمار منست
و در جای دیگر میگوید :

شادم بهمین که در کمندت غیر از دل من دل دگر نیست



آن عمل که قبای پیکرش عملرنگ است
پیوسته به تیغ ابروان در جنک است
تسن نیست تنش ، خدای داند سیم است
دل نیست دیش ، خدای داند سنگ است
معلوم نیست لب کدامیک از شیرین دهان حرمسرایش تبخال زده بوده که
این رباعی را در وصف او سروده است :

شوخی که زلف ماه او هاله گرفت
من از تب شوق خال او میسوزم
از تب گل رویش صفت لاله گرفت
کام از لب جانمراش تبخاله گرفت
فتحعلیشاه در شعر «خاقان» تخلص میکرده است :

خاقان که زهجر اشك عملگون میریخت
وز تیغ غمت از دل خود خون میریخت

خونی که ذخیره داشت اندر دل خویش
دیدم که ز چشم خویش بیرون میریخت

☆☆☆

چاره دیوانه زنجیر است و آن زنجیر زلف میکند دیوانه تر هر دم دل دیوانه را

☆☆☆

بار دادی غیر را در بزم وهست بردل خاقان ازین غم بارها

☆☆☆

چون من کسی نداند قدر وصال جانان محمود میشتاسد قدر ایاز خود را

☆☆☆

بیپوده چه میکشی تو، ناصح؟ زنجیر جنون گسستی نیست

☆☆☆

دهنت تنگ ترا ز دیده مور دل من تنگ تراست از دهنت
ناله راپای بگویت باز است اگر بدامان نرسد دست هنست

☆☆☆

خواست بیرون کند از سینه غمت را خساقان

دل بدامان وی آویخت که هه خانه ماست

☆☆☆

ای خوش آن خانه که ویرانه تست خنک آندل که در آن خانه تست

☆☆☆

ناشاد کسی کز ستمت شاد نباشد آ بادیش اینست که آباد نباشد
کوشی چه بتعمیر دل؟ این خانه عشق است

☆☆☆

ای کاش آنکه بر رخ خوبان نظر کند دل را نداده جان دهد و مختصر کند
خضر از رسد بگوی تو، باور نمیکنم جان ناسپرده از سر گویت گذر کند

☆☆☆

شب مرگ است و بیالین من زار آمد ای اجل دست نگهدار که دلدار آمد

☆☆☆

طرح ابروی توکز روز ازل ریخته‌اند

بر سر سرو گمانیست که آویخته‌اند



نالیدن من برای آنست

کاین ناله چرا اثر ندارد



عالم همه صحرای ختن گشت بیکبار

تا زلف تو در دست نسیم سحر افتاد



دل بزلف تو شد نیامد باز

من و شیبا و فکرهای دراز

گاه در دیده‌ای، گهی در دل

تا چه جوئی درین نشیب و فراز



شنیده‌ام که بجان بسته یسار قیمت بوس

هزار جان به تنم نیست، صد هزار آفوس!



هر کسی خواند بنامی بر در جاتانه‌ام

عاقلان دیوانه و دیوانگان فرزانه‌ام



به خیل غمزدگانش نشسته، حیرانم

غمش بملک جهان دادم و پشیمانم



در بزم تو پروانه صفت سوخته بودم

ز آن شعله آهی که خود فروخته بودم



مگو: در هجر من چون زنده ماندی؟

که من خود مردم از این شرمساری

چو بر ما بگذری جانا نظر کن

به سائی دارد آخر جان سپاری

عده فرزندان فتحعلیشاه به دو یست و شصت تن میرسید و تا هنگام وفات خودش که

در شصت و هشت سالگی اتفاق افتاد یکصد و پنجاه تن از آنان رحلت کرده بودند.

برخی از فرزندان فتحعلیشاه در شاعری استادی زبردست بوده‌اند. من جمله:

افسر

محمد رضا میرزا که مدتی حکومت گیلان را داشت و پس از فوت پدرش

بتهران آمد و در دربار محمدشاه بود. در شعر «افسر» تخلص میکرد و غزل را

نیکو میسرود. ابیات ذیل از غزل‌های اوست :

آنچه در وصف ننگجد صفت مشتاقی است

رفت ز اندازه سخن، باز حکایت باقی است

ترسم آخر ز کف از بیم فراق تو برود

نیم جانی که بامید وصال باقی است



طالب وصل عجب فکر محالی داد

دل شوریده به سرباز خیالی دارد



جز باده هر چه بود بعالم، حرام شد

تا عکس ساقی آینه افروز جام شد

آری، فغان کنند غریبان چو شام شد

گر مرغ دل بزلف تو زاری کند مرنج



آتشی در دلم افروخت که نمرود نکرد

سپیل از دیده فرو ریختم و سود نکرد

دو جهان هر که بهای سرموی تو گرفت

من بر آنم که زیان کرد و جوی سود نکرد

کرده‌ای بادل من آنچه بیک غمزده ایاز

سالها با دل شوریده محمود نکرد



حلوائی ازین پس در دکان نگشاید

گر آن لب شیرین به تبسم بگشائی

هر کس که بپارفت ازین در، به سر آید

پای از سر کوی تو کشیدن نتوانیم



دمی باشد، دمی دیگر نباشد

غم و شادی عالم بی ثبات است



کی سروستان با قدرت، دعوی همتائی کند؟

کان ز آب و گل روئید و این از جان و دل بر کرد سر



فتحعلیشاه قاجار

زنجیر برمجنون نهند از زآنکه عاقل گردد او

زنجیر زلفت میکند دیوانه را دیوانه تر

از زندگانی بهره برد آنکس که دارد وقت گل

بر کف شراب لعل گون، در برنگار سیمبر



از لب وازدهان تو پسته خورم شکر برم

دزد و اعانت ای صنم؟ پیش که این خبر برم

یا که بغرقه جان دهم یا که از آن تهر برم؟

تا خود از آن چه بر خورم؟ یا چه از این تهر برم

آمده ام گشاده کف، تا بر این شجر برم

طره رهزن از چهره و خازن مخزن تو شد

بهر فناست عشق و من، غوطه همی زنم در آن

تخم وفا فشانده ام شاخ رضا نشانده ام

هنگامی که قیمت شکر در گیلان تنزل کرده بود غزلی سرود که مطلع

آن اینست :

خبری هست که در شهر شکر ارزن است

گر چنین است یقین پسته او خندان است

این یکی از غزل‌های عارفانه اوست :

چون گنج به ویرانه دل بود چو دیدیم

دیوانه چو گشتیم بمقصد رسیدیم

سر رشته مهر از همه آفاق بریدیم

بنشست بدل تیر چو از سینه کشیدیم

در عشق رخت خسوفه پر هیز دریدیم

آن یار که در کون و مکان می طلبیدیم

باعقل نشد طی ره این وادی و آخر

تا دل بس زلف دلاویز تو بستیم

شد بسته به پر، بند چو از پای گشودیم

در بزم غمت شیشه ناموس شکستیم



داده اند از پی قاراج دام دست بهم

فتنه خیزد چون نشینند دوسر مست بهم

محک شد بشکسته سیوست بهم

صفت مرگان تودانم ز چه پیوست بهم

دانم آخر که دو چشم تو بسی فتنه کنند

دل «افسر» مشکن، چون شکنی چاره نخواه



نه دست ز ساعز کش نه پی ز هیخانه

بشو چو خردمندان، پند از من دیوانه

خواهی نشوی رسوا، بامام‌نشین ای شیخ مارندو خراباتی ، تو عاقل و فرزانه
 آشفته زلفت دل ، دل‌بسته خالت جان ای دانه تو چون دام، وی دام تو چون دانه

☆ ☆ ☆

دل خلق را ندانم بچه حیلہ میربائی تو که روی خویشتن را بکسی نمی نمائی
 به فقیه گو که لبر از نصیحتم ببندد من و کنج بینوائی، تو و کنج پارسائی

☆ ☆ ☆

بهر آن آینه در پیش نهادند تو را که دگر جنت فردوس تمنا نکنی

☆ ☆ ☆

آن دل که دمی غافل گردد ز عمت ، خون به
 از دیده و از سینه افتاده و بیرون به
 درویشی در گاهت از حشمت چم خوشتر
 خاک سر کوی تو از ملک فریدون به
 آن دل که نشد مخزن گنجینه مهرت را
 در خاک سیه پنهان چون مخزن قارون به
 مجنون خیال تو با خلق نیامیزد
 منزله این وحشی در گوشه هامون به

مخری

علی قلی میرزا اعدا ضد السلطنه نیز از فرزندان فتحعلیشاه است . این شاهزاده
 شاعر نائی بشمار میرفت و تخلصش «فخری» بود . او هنگام وفات فتحعلیشاه سیزده
 سال بیشتر نداشت ولی در عهد سلطنت ناصرالدین شاه از رجال عالیقدر کشور محسوب
 میشد . فخری شاهزاده‌ای شعر دوست و شاعر پرور بود و خود نیز شاعر زبردستی بشمار
 میرفت . این غزل را مختوم به مدح ناصرالدین شاه کرده است :

تو ای سرو روان من که از گل پیرهن داری

چه باک از ناله مرغان مهجور از چمن داری؟

خطا گفتم. نگردد گل قبای آن بر نازک

و گر گردد تو پنداری که خار اندر بدن داری

بر خسار تو آویزان مسلسل طره مشکین

تو گوئی دسته دسته سنبل تر بر سن داری

دمیده گرد نسرینت خط یحان ، تعالی الله

تو گوئی نأفة مشک ختن بر نسترن داری

ز چشم و خط و ابرو سحر و آشوب و فسون کردی

ز روی و غنغب و مو یوسف و چاه و رسن داری

نه تنها شد دام در بند زلف عنبر افشانت

هزاران دل اسیر خود به هر پیچ و شکن داری

توئی ماه زمین اما ز ماه آسمانی به

که رو بر خاک پای حضرت شاه زمن داری

فلك فر ناصر الدین شاه غازی كش فلك گوید

که از چاه و شرف صد بار پا بر فرق من داری

غزلی که دو بیت ذیل از آن برگزیده شده در وصف یکی از معشوقه های خود

فی البدیہه سروده است :

نتوان گفت که روی تو بخوبی قمر است که بصد روی ز خورشید فلک خوب تر است

قامت در چمن حسن درختی است بلند که همه دلبری و عشوه و نازش ثمر است

اما در جای دیگر گویا از و بیمبری دیده که گفته است :

نخل بلندی است قامت تو بخوبی حیف که جز جور برگ و پازندارد

این اشعار را شبی از شبهای دوران جوانی که ناگهان معشوقش از در در آمده

سراغیده است :

در گشودیم و یار پیدا شد در دولت بروی ما باشد

جذبۀ عشق ما کشید او را یوسف آخر بر زلیخا شد

شبی از تنهایی و ناکامی در بحر غم و اندوه فرو رفته بود. خواست در شیشه می را بگشاید تا دماغی تر کند و غم های خود را زیاد ببرد. ناگهان قاصدی آمد و نامه ای برایش آورد. آنرا گشود و دید شیخی از همسایگان او طی آن نامه مفصل او را بترک می و مطرب و معشوق نصیحت کرده است. فی البدیئه این بیت را سرود و در جوابش نوشت :

زاهد ، تو وطوبی و بهشت و می کوثر
 ما و قد یار و چمن و بادۀ گلگون
 بعد در پای بساط بادۀ نشست و ضمن بادۀ خواری بقیه آن اشعار را ساخت که
 این غزل شد :

دردا که بود از حرکات فلک دون
 نه بخت مرا یار و نه یار است موافق
 خون می‌کنم در دل و از دل بر دم هوش
 شایسته می باشد و فرخنده زمانی
 از هر چه بجز اوست دلاقطع نظر کن
 کو قاصد فرخنده که گهگاه پیامی
 در مذهب ما خدمت رندان خرابات
 زاهد ، تو وطوبی و بهشت و می و کوثر
 جای دیگر در حق شیخ گفته است :

کافر عشقم اگر شیخ بخواند غم نیست
 همه دانند که این طایفه بی ایمانند!
 این ابیات بلند نیز ازوست:

هر دلی که عشق ماهی اندر او راهی نباشد
 کشوری ویرانه دانش کا اندر آن شاهی نباشد
 ای که میگوئی به آهی نرم کن سنگین دلش را
 غافلای که ضعف در من قوت آهی نباشد
 ای دل از زلف دلاویزش مکن قصد ز نخدان
 بهی تار است، بنگر در رهت چاهی نباشد

مرا بمیکند هرگز ندیده شحنة شهر
 که مست چشم تویی هنت سبو بودم
 بخانه دل خود جستمت پس از عمری
 که در هوای تو سرگرم جست و جو بودم
 درین شعر از دل خود شکایت میکند :

کو طبیبی که کند چاره بیماری دل
 که مرا جان یلب آمد ز پرستاری دل
 در روز عید فطر غزلی ساخته که یک شعرش این است:

در آمد عید ، ساقی ، حالیا می ده که دلتنگم
 از آن طاعت که در سی روز باروی وریا کردم
 در شعر فوق گویا نظر به این شعر حافظ داشته است .

روز عید است و من امروز بر آن تدبیرم
 که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
 پیدا است که رباعی ذیل را هنگامی سروده که دیگر از مطرب و معشوق
 خسته شده بوده است :

امشب ز نشاط و نغمه دلگیر شدم
 از دیدن روی نیکوان سیر شدم
 از بس دیدم ز دلبران بد عهدی
 در عهد جوانی بجهان پیر شدم
 ابیات ذیل نیز پشیمانی و کناره جوئی او را از لهو و لعب نشان میدهد :

قدر دل میدان و درد نبال مه رویان مرو
 بهر گل خواری مکش پیرامن بستان مرو
 راه پر آشوب و شب تاریک و رهزن در کمین
 گرد رین ره میروی، بی همت مردان مرو
 بی چراغ عشق در ظلمات حیرت پامنه
 بی فروغ خضری سرچشمه حیوان مرو
 کلبه عزامت گزین از عزت دنیا گذر
 کوس درویشی بزن در حضرت سلطان مرو
 حق اگر جوئی مهبای دل بشکسته باش
 گنج اگر خواهی برون از هنر ویران مرو

شیخعلی میرزا نیز از فرزندان فتحعلیشاه است . چون مادرش دختر شیخعلی خان
 زند بوده بنام جد مادری خود موسوم شده است . این شاعر آده هم استعداد سخنسرایی
 داشت و غزل را نیکو میسر آید . این چند شعر ، شاه بیت هائی از غزلبای اوست :

پرسید نخست از دل ما
 هر تیرسته که از کمان جست

عجب از جنس وفا آیدم و طالع خویش که درین شهر نگاریش خریدار آمد

آمدم تا که ز دام تو رهانم دل را او رهاناشده من نیز گرفتار شدم

شهره

دیگر از فرزندان فتحعلیشاه که ذوق شاعری داشته اند شاهزاده علی-رضا
میرزاست که متخلص به « شهره » بود . این شاهزاده بساختن غزل علاقمند بوده
و تذکره ای هم درباره غزلسرایان نوشته است . از اشعار اوست :

از چشم نظر باز دلم خون شده، آری از دیده کشد دل بجهان هر ستمی هست
دارد سرقتل من و این خط که بر آورد از پادشاه حسن بخونم رقمی هست

پیکی بکوی یار ، سبک سیر بایدم کاین نامه چون بدورسد از گریه تر بود

کند هر دم بنوعی آن جفا جو قصد آزادم
بیاداش وفا داری بدین خواری سزاوارم

بتو مشغول بدین سان که شب و روز منم عجیبی نیست اگر بی خبر از خویشتم
بر گشالب بسخن گرهه خود دشنام است کار زو هست شنیدن سخنی ز آن دهنم

دارا

از فرزندان دیگر فتحعلیشاه که به شعر سرودن علاقه داشتند عبدالله می-رزا
متخلص به « دارا » بود . در زمان پدرش حکومت خمسه و زنجان را داشت و پس از

فوت او بتهران آمد و بدر بار محمد شاه پیوست و در مدح او گفت :

ختم شد بر دو محمد شاهی و پیغمبری ز آن عرب را افتخار وزین عجم را برتری

این شاه بیت های شیرین نیز منتخب از غزل های آن شاهزاده است :

چه آشنانگهی داری ای رمیده غزال خدا نگاه ترا با کس آشنا نکند



یادل بپر حم سنگین را تر حم یادده یاز بانم را بپر، یار خصت فریادده

اشعار زیر نشان میدهد که این شاهزاده حقیقت بین درویشی را بر توانگری

و حرص جمع مال ترجیح میداده است :

سرای نگارین نماید بکس بنه نام نیکو درین دهر و بس

دمی راحتت به که سالی دراز گرفتار باشی بس زنجیر آز

چوسودی نبخشد جهان داشتن نیرزد گرفتن به بگذاشتن

این بیت را نیز در خصوص راز داری سروده است :

مکن راز خود را عیان با کسی که همراز همراز دارد بسی

هنگامیکه حا کم زنجان بود در فصل زمستان يك روز جمعه با عده ای از

همراهان بگردش و سواری رفته بود و غروب همه برگشتند در حالیکه از سرمای

شدید هوای زنجان بلرزه افتاده بودند . شاهزاده فرمان داد فوراً اطاق را گرم

کنند و بساط باده خواری بگسترند . این رباعی را نیز فی البدیئه سرود :

امشب شب شنبه است می باید خورد می را بنوای چنگ و نی باید خورد

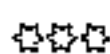
گوئی ببهاران بخور این می؟ نه، نه، این آتش سوزنده به دی باید خورد

محمد تقی میرزای حسام السلطنه نیز فرزند فتحعلیشاه بود و مدتی در بروجرد

حکمرانی میکرد . در اوقات فراغت گاهی شعر میسرود . این سه بیت را از او نقل

کرده اند :

بی بها آمد از اول نرخ کسالی وفا
یا که در شهر شما این جنس ارزان بوده است



قفس خوشتر مرا از گلشن آمدز آنکه اندروی
گهی خوشوقت دارد از نوید قتل ، صیادم



قربان تو ، از کشتن من مگذر و مگذار
از حسرت دیدار نکوی تو بهیرم

انصاف

دیگر از فرزندان فتحعلیشاه شاهزاده ملک ایرج میرزا است که مـردی
دانشمند بوده و در طب نیز مهارت و شهرتی داشته و مدت مدیدی نیز در مشهد مقدس
بسر برده است . تخلص او «انصاف» است . از جمله اشعار خوب او چند بیت ذیل
میباشد که از قصیده‌ای برگزیده شده که مختوم بمدح علی ابن موسی الرضا -
علیه السلام است :

تاسک نفس تو گرگ شیر شکار است	شیر تو دایم زبیم گرگ نزار است
تا که نزارست شیر و گرگ تو فربه	گرگ تو را ، به زصید شیر چکارست؟
آتش شهوت به آب طاعت بنشان	ورنه تنت مستحق سوزش ناراست
هر چه شرارست مستعد شریر است	هر که شریر است مستحق شرار است
نفس یکی دیو ریو و ، عقل پری وار	بسته این دیو ریو بیبده کار است
هست ترا تن چو پشه و اجلت باد	باد چو برخاست پشه را چه قرار است؟
گر تو بچوئی ز دیو نفس رهائی	چاره نه جز لطف پادشاه کبار است
شاه دو عالم ، علی سوم آن کو	هشتم این خاندان هشت و چهار است

این سه بیت نیز از قصیده‌ای است که در مذمت یکی از فواحش ساخته است:

درب هر همه تر دارد و در ره همه ماده	بس ماده و نر روز و شب از اوست به ز نهار
آزار کنندش ز پس و پیش ، ولیکن	خودزار شوند و نرسد هر گزش آزار
هر روز به فساق دوصد نامه نویسد	چون بینی و گیری و نمائی ، کند انکار
یک کوره و صد شمش؟ بقانون چه زر گر؟	یک شاهون و صد دسته؟ بفتوای چه حجار؟

این شعر را نیز در وصف اسب سروده است :

ای ماه رکاب آهنین سم	ای مهر عنان گهکشان دم
دیوی تو ، ولی به سماه پویه	پنهان چو پری شوی ز مردم
پیدا به زمین ، برغم گردون	از چار مهت هزار انجم
از غرب روی بشرق و ، آنگه	کمتر ز زمان این تکلم

دولت

یکی از فرزندان فتحعلیشاه که در نظر او بسیار عزیز بود دولت‌شاه قاجار است که مردی کاردان و جنگجوی و باتدبیر بشه‌ار میرفت، در فارس و عراق و کرمانشاه فرمانروائی کرد و نظم لرستان را برقرار ساخت و یانگیان آن حدود را مطیع نمود. تخلص او «دولت» بود. ابیات ذیل نمونه غزل‌های دولت‌شاه است:

باشد از سوز درون افروخته رخسار ما	تربیت از برق می‌یابد گل گنزار ما
سوی ما، زاهد، بچشم بد مبین کاید برون	صد کمند وحدت از یک رشته ز تار ما
از سواد تیره بختی‌های ما نبود عجب	تیره گردد گرفتد خورشید بر دیوار ما



از جرم بنده خواجه مادر خجالت است
وز خواجه نیست بنده خجل، این چه حالت است؟



حالت مجنون دگر شد کارش از سودا گذشت

هو دج لیلی مگر روزی ازین صحرا گذشت

شکوه شام غمش گفتم بینه محشر سر کنم

ساعتی افسزون نبود آنهم بصد غوغا گذشت

یک دو روزی پیش و پس شد ورنه از جور سپهر

برسکندر نیز بگذشت آنچه بر دارا گذاشت



روز مرک و شام هجران رازهم فرقی که بود

آن باسانی سرآمد این بدشواری گذشت



جز این کز دام آزادم پسندد

پسندم هرچه صیادم پسندد



میکنم از تو فغان تا نفسی میآید

بندبندم شده از تیر تو سوراخ چونی



کآن ناله مبادا که اثر داشته باشد

نالم ز جفای تو و دارم بدعا دست



مگر گذارتو بر خاک کشتگان افتاد

هوای کشته شدن بر سرست خلقی را



میتوان گفت که از وصل پشیمانم کرد

آنچه در وصل تو اندیشه هجرانم کرد

باد بوئی بمن آورد و پریشانم کرد

داشتم خاطر مجموع که از زلف کسی

دردم آن است که شرمنده درمانم کرد

دردم آن نیست که دردم نشد از درمان به



دیوانه عجب نیست که از خانه گریزد

از سینه تنگم دل دیوانه گریزد

دیوانه ندیدیم ز دیوانه گریزد

من از دل و دل از من دیوانه گریزد

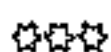


نه بیم زهرقی ونه منت ز سحایی خوش آنکه چو من دانه درین خاک ندارد



گرفتم شست و شو زاهد بزمزم کردیا کوثر

نیارد شست آن نقشی که بر لوح جبین دارد



این خونبها بس است که بعد از هلاک من دامن کشان ز نواز بیائی بخاک من

حیدرقلی میرزا فرزند دیگر فتحعلیشاه است . مدتی حکومت گلپایگان و

عراق را داشت . مردی دانشمند و ادب دوست بود . خود نیز شعر میساخت و در غزل سرایی

توانائی داشت . ابیات ذیل از غزل های او بر گزیده شده است :

خون دل است از غم هجرت به جام ما این است بی حضور تو عیش مدام ما



بازم بسوی ابرویت ای دوست نماز است

یا گیسوی مشکین توام نوبت راز است

گفتم که شب وصل کنم شکوه برت لیک

شب کوتاه و افسانه هجرت تو دراز است



ثمرش جور و نهالش ستم و برگ جفاست

وای بر حالت مرغی که درین گلزار است



مرغ دلم دریغ که از جور روزگار یکدم امان نیافت که سر زیر پر کند



بگلزاری که گلچین در بروی باغبان بندد

فغان از حسرت مرغی که در آن آشیان بندد



امشب اندر دست غیر آن طرف دامنست و بس
بعد ازین دست من و چاک گریبان است و بس



گر ناله کشیدم ز جنایش عجیبی نیست او کودک و من مرغ نوآموخته بودم

جهان شاه میرزای قاجار نیز گاهی شعر میسرود .

این اشعار ازوست :

نوید وصل بمن میدهی، ولی ترسم کشد به وعده وصل تو انتظار مرا



ای صبا کن گذری در شکن طره یار بمن آور خبر از حال گرفتاری دل



حرف شیرین نشنیدم ز لبانت، اما بجفایت که وفادارتر از فرهادم



نمانده جای دگر عقده ای به تار محبت ز کینه بسکه تو نامهربان گسستی و بستم

--

همایون میرزا یکی دیگر از پسران فتحعلیشاه نیز استعداد سخنسرایی داشت
و تخلص او «حشمت» بود .

در دل من غم اگر بسیار است شاد ازینم که غم دلدار است



خواهی از بی زحمت داهی کنی صیدی اسیر
بگره ای صیاد سوی آشیان من بیا



به پیشت از جفاهائی که کردی شکوه می کردم
ز قتل من حدیثی گفتی و بستنی زبانم را

جلال

جلال‌الدین میرزای قاجار فرزند پنجاه و پنجم فتحعلشاه نیز شاعر بود و
طبعی لطیف داشت . تخلص او نیز جلال بود .

اشعار ذیل نمونه آثار ادبی اوست :

نیروی عشق بنازم که بیک سلسله بست پای مسکینی و بازوی توانائی را
جز بزنجیر سر زلف تو عاقل نشود آزمودیم بسی این دل شیدائی را

به خاک من گذری کن ز بعد کشتن من که کشته را بهمه کیش خونبھائی هست
خراب غمزه آن ساقی ام که از رخ اوست درون سینه ساغر اگر صفائی هست

هوشیاری چیست ؟ مستی خوشتر است سر بلندی چند ؟ پستی خوشتر است
حاصل هستی چو آخر نیستی است نیستی ما را ز هستی خوشتر است

خار خار دل سودا زدگان کی داند آنکه در چاک گریبان گل نسرين دارد؟
عکس روی تو درین چشم سرشک آلوده آفتابی است که پیرایه ز پروین دارد

من اگر ز عشق دعوی بکنم گواه دارم
که بدیده اشک خونین و بسینه آه دارم

شب وصال و دل خسته نا رسیده بکام خدا جزای مؤذن دهد که رفته پیام

مرا ز باغ چه حاصل ؟ ز آشیان چه تمنع ؟ که راه در قفس افتاد اگر زدام پریدم

بیا

پسر دیگر فتحعلیشاه ، شاهزاده الهوردی میرزاست که مردی دانشمند بود .
 خطی زیبا داشت . مدتی حاکم شاهرود و بسطام بود . بعد بحکومت قم منصوب
 شد و در زمان محمد شاه به عتبات عالیات و از آنجا به استانبول رفت . شعر خوب
 میگفت و تخلص او «بیضا» بود . چند بیت ذیل از جمله اشعاری است که از او باقی
 مانده است :

جهان دریا و کشتی عمر و ساحل عالم باقی

ز عقل ناخدا باید بجویم راه ساحل را

من این هستی ناقص یافتم از نیستی کمتر

چو از خود نیست گشتم یافتم هستی کامل را



ببالین میرسد گویا طبیب جسم زار امشب

که چون زلفش دل بیمار باشد بقرار امشب



هزار بار چو پروانه پیش شمع جمالت

اگر بسوزی ام از نو بر آورم پر دیگر

رموز عشق ننگجد بدفتری که تو داری

بساز از پی اسرار عشق دفتر دیگر

احمد علی میرزا فرزند دیگر فتحعلیشاه است که مدتها حکمران خراسان
 بود و در زمان او مهدیقلی خان برادرزاده آصف الدوله وزیر لکناهور که قصد زیارت
 مشهد مقدس را داشت در راه خراسان بدست دزدان تر کمن اسیر شد و وقتی این

خبر در تهران به فتحعلیشاه رسید فرمان داد ده هزار تومان به تر کمن ها داده او را باز خریدند . و بعد سپاهی را مأمور تنبیه تر کمن ها کردند .

غزل ذیل از اشعار احمد علی میرزا است :

زینت خامه کرده ام ، قطره خون دیده را

زیب دگر بود بتن ، جیب بخون کشیده را

تاب سرم رسیده ای ، بر لب من رسیده جان

چاره طبیب گویم کن ، عمر بسر رسیده را

دردم رفتن ای جوان ، ازستم تو نقد جان

میدهم و نمیدهم ، مهر بجان خریده را

خط تو تازه است سر ، شادم از آنکه در نظر

هست طراوت دگر ، سبزه نو دمیده را

از پی دل چو کودکان ، در همه سوشوم روان

تا که بدست آورم مرغ ز کف پریده را

این غزل را پس از قوت فتحعلیشاه ساخته است :

گر دو روزی بی حضورت زندگی است حاصل این زندگی ، شرمندگی است

کاش ز اول خواجگی قسمت نبود چون نصیب ما در آخر بندگی است

فتحعلیشه رفته تا از این جهان گشته آسان مرگ و مشکل زندگی است

این بیت نیز برگزیده از غزل دیگر اوست :

آنانکه روز هجر تو دوزخ شمرده اند گویا ندیده اند شب انتظار را

محمود

محمود میرزای قاجار نیز از فرزندان فتحعلیشاه است . مدتی حکومت

نہاوند را داشت . به اهل علم و ادب علاقمند بود و تذکره ای در باره شاعران همزمان

خود نگاشته و آنرا به « سفينة المحمود » موسوم ساخته است . محمود میرزا خود
نیز شعر میساخت و این چند بیت از غزلهای اوست :

مبندای ساریبان از کوی جانان محمل مارا مگر روزی که باماهمسفر بینی دل مارا



قاصد میر نخست پیشش تو نام ما خواهی اگر که گوش دهد بر پیام ما



ز خم دهمی ام ، عمر کی دهد فرصت که از خمش به سبوی از سبویه جام کنید



ضعفم چنان نموده که از آب چشم خویش
چون خس بروی سیل دوم از قفای تو



ناو کم بر تن مزن ترسم که سازی رنجه خویش
ز آنکه چون جان پای تاسر در تنم جا کرده ای



بر نو گرفتاران تو جانتنگ شد از صید من صیاد آمد وقت آن کز بند آزادم کنی

سلطان

یکی از پسران فتحعلیشاه سلطان محمد میرزا قاجار است که در شعر سلطان تخلص
میکرد . این ابیات از اوست :

تا پای تواند رفت ، در کوی توراه اولی تاد یده تواند دید ، سوی تونگاه اولی



مگیرم که بدان شوخ بگیرم سر راهی با این همه حسرت چه بر آید زنگاهی؟



باغی که از آن تاک نروید ثمرش چیست تا کی که از آن باده نزاید اثرش چیست



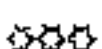
ساقی عرق بجای می ناب میدهد من مستحق آتشم او آب میدهد



زاهدان را شادمانی ، شاهدان را غم مباد
این غم و آن شادمانی بیش باد و کم مباد
عشق و رزار عالمی خواهی ازین عالم بدر
هر که آن عالم ندارد، اندرین عالم مباد



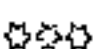
هر جامه که از دست غمت چاک نباشد گر پیرهن کعبه بود پاک نباشد



از دوش بریده یاد دستی گز دست غمت بر نباشد
یک لاله نبینم اندر این باغ کش داغ تو در جگر نباشد
آهی زغم تو میکشم، آه در آهم اگر اثر نباشد



خال تو و خیل دیده از پی زلف تو و جمع دل طلبکار
یک دانه و صد هزار خرمن یکخوشه و صد هزار خروار
چشم تو و چشمهای مردم یک خفته و صد هزار بیدار



ای عاشق خونین دل، سر گشته و حیران باش
آب از مژه جاری کن، خاک ره جانان باش
زنجیر سر زلفش، بر گردن دل افکن
در سلسله عشاق، خود سلسله جنبان باش
در گوشه عزالت شو، پای از همه کس در کش
آسودگی از خداهی، از خلق گریزان باش
در کار دل حیران تسدبیر چکار آید؟
تا کی غم آبادی؟ یکمرتبه ویران باش

دیدار رخ جانان خوشتر بود از بستان
آسوده نشین با یار، فارغ ز گلستان بهاش

ای لب یار، تو سرچشمه حیوان منی لیک صد حیف که دور از لب و دندان منی
از که درمان دل غمزده جویم جز تو که تو هم زردی و هم مایه درمان منی

گز زلف سیاه یار در چنگ آید یا در کفت آن ساغر گارنگ آید
از شصت منه گر از زمین بارد تیغ از دست مده کز زفلك سنگ آید

فسخ

فریدون میرزا فرزند عباس میرزا نیز شعر میگفت و تخلص او «فرخ» بود.
چند بیت ذیل از قصیده‌ای است که در مدح علی ابن ابی طالب علیه السلام سروده است:
الا ای بادجان افزا ، الا ای پیک جان پرور

توئی هر روح را دایه، توئی هر جسم را مادر
فزاید از نسیمت جان ، ببالد از تو در ابدان

چنان کز قطر در بستان ، رخ گل عارض عبهر
الا یا باد فروردین ، تر انکھت چو مشک چین

زمین پشت از تو در آذین ، هوا روی از تو در زیور
گهی با نغمه رودی ، گهی با صوت داودی

گهی با نغمه عودی ، گهی بانکھت عبید

ایا چرخ بهشت آئین، که هستی اینچنین رنگین

بمهری گاهو گه با کین ، شرنگی گاهو گه شکر

ترافیض از شهری کاورا اچو حق نه شبه و نه همتا

امیر یثرب و بطحا ، امیر المؤمنین حیدر

جهان را عدل او سامان ، چمن را جور او نیشان

زمین را علم او بنیان ، فلک را حلم او محور

فرهاد میرزا پسر دیگر عباس میرزا مردی مقتدرو با کفایت بود. مدت‌ها حکومت

فارس را داشت و با کمال قدرت در آنجا فرمانروائی کرد. او امیرزاده‌ای دانشمند

بود. کتابهایی نوشته و اشعاری نیز از او مانده که منجمله ابیات ذیل است :

عاشق و شیفته خویشتنم

یا سمین چهرم و نسوین دقنم

لشکر انگیز به ملک ختم

گاه خفتانم و گاه پیرهنم

حلقه ای پر گره و پر شکنم

گاه مارم که گزاینده تنم

با دو صد حيله و دستان و فتم

گاه شیر افکن و لشکر شکنم

در ضیا همسر ماد زمنم

گاه پاکیزه تر از یاسمنم

گاه چون مشعل انجمم

در روش راست چو سرو چمنم

من چو گنجینه در عدانم

هست در شکر معری و ظنم

یار من گفت که سیمین بدنم

عنبرین زلفم و مشکین خالم

طراهش گفت من از کشور زنگ

بر مه و مهر هم از مشک و عبیر

زهری پر شکن و پر گره هم

گاه دامم که فریبنده دلم

نر گش گفت که من نیز ز مکر

گاه جادو و ش و آهو روشم

چهره اش گفت که چون جلوه کنم

گاه بشکنه تر از گلزارم

گاه چون مهر جهان افروزم

قامتش گفت که چون بخرامم

لب چو بشنید همی گفت بدظنم

گر چه مرجام لیکن ز غسون

ذوق و قریحه فتحعلیشاه در بسیاری از زنان و دختران او نیز تأثیر کرده بود.

چندتن از دختران وی کمالات بسیار داشتند. در ابیات و نقاشی استاد بودند.

در میان دختران فتحعلیشاه زبیده خانم و زهرا محبوب تر و نکته‌سنج تر

بود. وی از کودکی بعرفان علاقه خاصی داشت و شاید بر اثر همین عرفان دوستی بود که پس از تکمیل تحصیلات خود بحلقه مریدان حاج میرزا علیتقی همدانی که از مشایخ بزرگوار عهد خود بود در آمد و خدمت او را بجان و دل پذیرفت و آداب تصوف را بتمامی بجای آورد تا در این راه مرشدی پا کباز گشت. در باره او کرامات بسیار نقل میکنند از جمله سلطان احمد میرزا در شرح حال او مینویسد :

« وقتی در سفر مشهد مقدس با این شاهزاده خانم همسفر بودم و هوا بی نهایت گرم بود. در منزل میامی دو نفر از زوار که مریض بودند محتاج به یخ شدند قدری یخ پیش آبدار من بود. شاهزاده خانم فرستاد و برای بیماران یخ خواست قدری از آنرا تقدیم کردم. باز آدم ایشان آمد و یخ طلبید. من پیغام دادم که هوا گرم است و برای خودم لازم دارم. جواب دادند: یخ برای همراهان مریض لازم تر است. مضایقه نکنید. فردا یخ فراوان برای شما خواهد رسید. من هیچ گمان نمی کردم که باین زودی ها بتوان یخ تحصیل کرد. صبح همان شب نواب نیرالدوله پرویز میرزا حاکم سبزوار با استقبال آمد و یخ زیادی همراه آورد. »

این خانم عارفه خانقاهی داشت که در آن اکثر خانمهای رجال آمد و رفت داشتند و از مجالس او استفاده میبردند.

وی در جوانی بحباله نکاح علیخان نصرت الملک پسر رستم خان قراگوزلو در آمد و هشتاد سال عمر یافت. در طول این مدت یکبار هم بطیب مراجعه نکرد و آنچه از مرشد خود شنیده بود معمول میداشت. مدفنش در همدان در بقعه باباطاهر - عریان و زیارتگه سوخته دلان است.

این از غزلهای عارفانه اوست :

گفتند خوش در گوش دل ، چون عاشقی دیوانه شو

گر وصل او خواهی ز خود بیگانه شو بیگانه شو

در عشق او گر صادقی باید بسوزی خویشتن

در شعله عشقش دلا پروانه شو پروانه شو

اندر دل هر عارفی زین می بود میخانه ها

خواهی دلا عارف شوی میخانه شو میخانه شو

دیگر از دختران فتحعلیشاه عفت خواهر صلیبی حسینعلی میرزا فرمانفرمای

فارس بود . وی نیز بطریقۀ عرفان غیبی تمام داشت و پیوسته در تزلزله کیه نفس میکوشید.

از علم نجوم و هیأت بی بهره نبود و خط نستعلیق و شکسته را خوش مینوشت .

مثنوی مولانا جلال الدین رومی را از برداشت و باقتضای از آن اشعاری گفته که از

جمله این چند بیت مشهور

تا ز تو آرم حدیثی در میان

در کتاب دوستی شیرازه ها

دل زیاد عشق هرگز سیرنه

خستگانرا نیست راحت غیر خواب

در زمستان هر کسی جوید بهار

عشق میباشد بهار عاشقان

میل خاطر میکشد تازه بان

هست در شهر محبت تازه ها

غیر عشقم هیچ در تقریرنه

گشتگانرا نیست لذت غیر آب

غرقه در دریا نخواهد جز کنار

هر که را باشد بهاری در جهان

دیگر از دختران باذوق فتحعلیشاه ضیاء السلطنه است .

میگویند در مجلسی فتحعلیشاه از مشاهده ساقیگری یکی از زنان زیبای خود

بر سر حال آمده این مصراع را گفت :

قدح در کف ساقی بی حجاب

و در ساختن مصراع دوم دچار جمود فکری شد . ضیاء السلطنه بیدرنگ

شعر را بدین مصراع تمام کرد :

سپیلی است در پنجه آفتاب

ضیاء السلطنه در پیش پدر خود فتحعلیشاه و برادر خود عبس میرزا تشریف فرزان

داشت و هر دو در مدح این خانم شعرها گفته اند ، از جمله :

مدح بر بیان کردم از حجر تو چاک

یکشبه هجرت بر ایم یک سنگ

ای ضیاء السلطنه روحی فدایک

نور چشم من ضیاء السلطنه

فتحعلیشاه بقدری نسبت به این دختر باکمال و باسواد خود علاقه داشت که

وی زنده بود ضیاء السلطنه بخانه شوهر نرفت زیرا فتحعلیشاه نمیخواست بکر و زهم

از دختر مهربان خود جدا باشد .

پس از مرگ فتحعلیشاه این خانم بعقد میرزا سعیدخان وزیر دول خارجه در آمد و باتخت روان مرصع مروارید نشان بخانه شوهر رفت و در شب عروسی، محمدشاه پای پیاده تایرون ازك سلطنتی عروس را بدرقه کرد .

وقتی که تاج الدوله زن فتحعلیشاه و پسرش احمد میرزا مبتلی به و باشندند ، پسر در گذشت ولی زن شفا یافت ، فتحعلیشاه ضمن تسلیتی که به همسر خود گفت این بیت را فرستاد :

از کسی گریه بشکند چیزی، قضائی بگذرد

خوب شد بر توبه خورد آسایش از مینا گذشت

تاج الدوله نیز در پاسخ این بیت را فرستاد :

اگر بشکست اندر بزم مستان ساغر مینا سر ساقی سلامت، دولت پیرمغان برجا

این اشعار نیز از تاج الدوله است :

پیغام من دلشده را پس که رساند؟	باد از سر کوی تو گذشتن نتواند
بنشیند و در سایه خویشم بنشانند	باشد که دگر باره چو تاجم بسر آید
دیگر دل بیچاره صبوری نتواند	تا کی بصبوری بفریم دل خود را؟
تاج آید و جان را بقدمت بفشانند	ای تاج سرای صاحب اورنگ هم امشب
چون گرد بهر سوی و بهر کوبدواند	عشق است و خیال تو که ما را بضعیفی

در روزگار سلطنت فتحعلیشاه قاجار پیر باده فروشی بود که او را « پیر دیرینه » می گفتند: شهرت شراب های او تا جائی رسیده بود که هر بامداد هنوز در میخانه نگشاده و خشت از سر خم بر نگرفته مشتری بروی میجوشید و از جام صبو حی باده مینوشید . در میان مشتریان او رندی شرابخواره و شاعری آواره بود بنام مهدی بیک که هر چند وقت یکبار شعری در مدح امیری می ساخت و باصله ای که از او می گرفت بعشرت می پرداخت. روزی که بر اثر تهیدستی کارش از عسرت و خوشبختی بعسرت و وسختی کشیده بود بدرگاه پادشاه شتافت و چون بحضور سلطان با ریافت قصیده ای

در مدح او خواند که این دوبیت از آن جمله است :

در پناه بهار مرحمت هر کجا دشت و باغ راست مقر
جای لاله از آن دمد خورشید جای ژاله ازین چکد اختر

سلطان لطف طبعش راستود و باو خلعتی گران بها ارزانی فرمود . مهدی بیک همینکه از خدمت مرخص شد پیش پیردیرینه رفت و خلعت مرحمتی را در بهای پیااله ای چند گرو گذاشت قضا را یکی از فراشان سلطنتی نیز در آنجا بود و آنچه دید بشاه باز گفت . شاه بهم بر آمده مهدی بیک را بحضور خواند و فرمود : خلعت ما را چه کردی ؟ مهدی بیک دریافت که شاه ازین راز آگاه است و پرسش او را جز بر آستی پاسخ نتوان داد . لذا فی البدیهه گفت :

خلعت نو شده در باره دیرینه گرو که بود باده « دیرینه » به از خلعت نو
شاه تقریرش را پسندید و تقصیرش را بخشید .

تظیر حکایت ذیل را به بعضی از سلاطین نسبت داده اند منجمله به فتحعلیشاه . میگویند : روزی فتحعلیشاه یکی از اشعار خود را برای ملک الشعراء صبا که شاعر دربار بود خواند و منتظر تحسین او شد ولی هر چه بیشتر تأمل کرد سخنی از ملک الشعراء نشنید ، سرانجام عصبانی شد و میر آخور خود را صدا کرده گفت : « این شاعر را به در طویله و با آخور ببند . » میر آخور اطاعت کرده و شاعر را از اطاق بیرون برد . پس از نیم ساعتی شاه مجدداً ملک را احضار کرده و بی اینکه با او سخنی گوید اشعار خود را برایش خواند و پرسید : « حالا چطور است ؟ » ملک این بار بدون گفتگو خواست از اطاق خارج شود . فتحعلیشاه پرسید : « کجا میروی ؟ » گفت : « همانجا که ساعتی پیش بودم . »

از قول یکی از محارم فتحعلیشاه نقل میکنند
حشم گرفته و او را بزندان افکنده بود . نزدیکان شاعر از این بابت سخت پریشان بودند و جرأت اظهار این مطلب را هم نداشتند .

در یکی از روزهای نوروز شاه در باغ نگارستان که یکی از قصور زیبای سلطنتی بود گردش میکرد . از تماشاى باغ به ذوق آمد و این عرصه را

مرتجلا گفت :

روز عید است و بهر شاخه نم باران است .

و هر چه کرد مصراع ثانی را پسازد طبعش یاری نکرد و روی بیکی از ملازمان

کرده گفت : « این مصراع را ساخته ام و خیلی دلم میخواد آنرا تمام کنم . »

آنمرد که یاملك الشعراء سابقه الفتی داشت موقع را مغتنم شمرده گفت :

« اگر اجازه فرمایند صبارا که اینک در زندان است حاضر کنم شاید بتواند آنرا

تمام کند . »

فتحه‌لیشاه گفت : « مانعی ندارد بگوئید بیاید » بلافاصله صبارا که در

بازداشتگاه کاخ بود آوردند. شاه مصراع را که ساخته بود برایش خواند صبارا بدون

معطلی در جواب گفت :

روز بخشیدن تقصیر گنهکاران است .

و با این شاهکار خود را از زندان خلاصی بخشید. این اشعار را نیز از فتح‌علیشاه

نوشته‌اند :

از مهر روی گلرخان در سینه دارم خارها

آتش بجان و دل زند این آتشین رخسارها

واعظ از شور قیامت سخنی میگوئی گوئی از شب هجران خبری نیست ترا

گر بمیرم بجدائیت مرا باکی نیست میشوم زنده دگر چون شنوم بوی ترا

چون من کسی نداند قدر وصال جانان محمود میشناسد قدر ایاز خود را

ناصرالدین شاه

دیگر از پادشاهان سلسله قاجاریه که داری قریحه ادبی بوده ناصرالدین-
شاه فرزند محمد شاه است .

غزل مشهور ذیل از اوست .

مرد نباید که تذك حوصله باشد	دوست نباید ز دوست در گله باشد
عاشق و معشوق به که یکدله باشد	ده دله از بهر چیست عاشق و معشوق
دیدن جانان خوش است بی گله باشد	با گله خوش نیست روی خوب تو دیدن
در شب هجرم چقدر حوصله باشد؟	طاقت صبرم نمانده است دگر هیچ

این شعر هم که شاید آنرا زیاد شنیده باشید بنام ناصرالدین شاه ضبط شده است:

شب شمع یکطرف رخ جانانه یکطرف

من یکطرف در آتش و پروانه یکطرف

ناصرالدین شاه به شکار رغبتی تمام و در صید جانوران مهارتی تمام داشت و

هر وقت فراغتی دست میداد با خدم و حشم بسیار بعزم شکار از شهر بیرون میرفت

و خیمه بهامون میزد. دور باعی ذیل را درین خصوص سروده است :

سرخ شفق روی به زردی کردم	امروز بدشت ره نوردی کردم
همچون بهرام گور مردی کردم	از کشتن و بستن شکار بسیار



وز بهر شکار سوی کمپار شدم	امروز سوار اسب رهوار شدم
کز کثرت قتلشان در آزار شدم	آنقدر بچنگ باز و تیهو آمد

وقتی که ناصرالدین شاه به شکار میرفت معمولاً عده‌ای نیز در التزیم رکاب

بودند بعضی از امراء او نیز در سخنرانی دستی داشتند و گاهی بمناسبت پیش آمد

شعری فی البدیہہ می سرودند .

مثلا شمس الشعراء رضوان که اغلب جزء ملتزمین رکاب بوده ، يك بار
 فی البدیہہ در شکاری که ناصرالدین شاه روز اول قوس زده سروده است ،
 ای شاه چوتیرت آتشین پیکان است آهوی سپهرش حمل بریان است
 در قوس چو این تیر تو بر جدی رسد چون دلو تپی قلب اسد لرزان است
 این رباعی را نیز فی البدیہہ در شکاری که روز اول زمستان کرده سروده
 است :

خورشید ملوک کامیاب آمده است زین صید که سویش بشتاب آمده است
 امروز شد آفتاب در جدی ، ولی این جدی به پیش آفتاب آمده است
 در ماهی شکار کردن شاه گفته است :

خود بخت شکار دشت خوابید امروز تا شاه سوی دجله شتابید امروز
 در رود عجب مکن که از طلعت شاه خورشید برج حوت تابید امروز
 این رباعی را در باره صیدی ساخته که تیر بچشمش خورده است :

امروز شکاری که فرو خفت بچشم پیکان خدنگ شه شدش جفت بچشم
 از ره چورها کرد خدنگی سر راست فرمود بعضویش بنه گفت بچشم

میرزا تقی خان مجد الملک (عبقری) که در زمان سلطنت ناصرالدین شاه قاجار
 وزیر و ظایف و اوقاف بود از فن شعر نیز بی بهره نبود. این رباعی را فی البدیہہ موقعی
 که اسب ناصرالدین شاه از گردنه کوه شکراب بالا میرفت گفته است :

از بس خم و پیچ، سمرزه عاری ای راه بسا خود بمثل طره یاری ای راه
 نی، نی، غلطام، گزین همه پیچا پیچ بسی شبهه کمند شهریاری ای راه

يك بار ناصرالدین شاه نوزده پلنگ شکار کرده بود میرزا محمد حسین
 فروغی (پدر مرحوم ذکاء الملک) قصیده ای درین خصوص سروده، از آن جمله
 چنین میگوید :

پلنگ نوزدهم نیز با کمال غرور قدم نهاد بمیدان خسرو منصور
 پلنگ نوزدهم چون پلنگ هیجدهم خبر نداشت که بی حاصل است خرمن زور

پلنگ ظالم و شه عادل است و ظالم کش
 چه جا بری که نشد پیش عدل شه مجبور
 زشت شاه و ز اشعار من پلنگانرا
 وظیفه ایست که در جمعها شود منظور
 روزی شاه در یکی از کوههای اطراف «شهرستانک» دو پلنگ را یکی پس از دیگری
 بخاک هلاک افکند. هنگامیکه آن دو جانور وحشی بتیر سلطان در خون خود غلطان
 بودند میرزا ابراهیم خان «خلوتی» که جزء ملتزمین رکاب بود پیش دو پنده تعظیمی
 کرد و گفت :

امروز چو شه سوار بر تو من شد
 مانند فرشته سوی اهریمن شد
 افکند بیک لحظه خدنگش دو پلنگ
 شاهنشاه شیر دل پلنگ افکن شد
 شاه را بسیار خوش آمد و فرمود: «بارک الله میرزا ابراهیم خان. چه صله
 میخواهی؟» میرزا ابراهیم خان که به دولت شاه از حشمت و جاه مستغنی بود و در آن
 ساعت تنها بیک بازشکاری نیاز داشت گفت :

یارب بشاه ما همه عمر دراز ده
 در هر مصاف حشمت دشمن گدازده
 بی برگ و سازمانده و بی باز «خلوتی»
 شاهها سزای خدمت دیرینه «باز ده»

رباعی ذیل را ناصرالدین شاه در زمستان که فصل شکار نبوده سروده است:
 جانانه ما اگر بیساید به شکار
 جان را به رهش کنم بیکباره نثار
 هر چند که فصل دی و برف است و یخ است
 گر آید یاز میشود فصل بهار
 امین لشکر میرزا قهرمان در زمان ناصرالدین شاه قاجار وزارت فوائد
 عامه را عهده دار بود. وقتی بواسطه مقام ارجمنندی که در دربار داشت محسود
 مغرضین واقع شد و چندتن از دشمنان او بشاه گفتند امین لشکر حافظه خود را از
 دست داده و دیگر لیاقت مشاغل دیوانی و خدمات دولتی را ندارد.
 امین لشکر بدین مناسبت غزلی ساخته برای شاه فرستاد که چند بیت آن
 ازین قرار است :

باز ، ای دل هوس یاده بیغش کردم
 که خیال رخ آن ساقی مهوش کردم
 یک سر زلف بدست من و یک سر بانغیر
 سالها بر سر این رشته کشا کش کردم

مدعی نسبت «نسیان» دهم، بی خیر است که من از هر چه بجز شاه فراموش کردم
 خسرو دهر ملك ناصر دین آنکه منش از دل جان بومه عمر ستایش کسردم
 ناصرالدین شاه بخط خود در حاشیه غزل نگاشت :

«آفرین بر امین لشکر! غزل را بسیار بسیار خوب سرانیده است. کسی را
 که نسبت نسیان دهند اینطور اشعار نغز بامغز چگونه میتوانند گفت؟ هیچ سهو و
 نسیانی در حواس خمسه و قلم آهنی کار نمسه نداشته و ندارد. سالها باز هم متصدی
 خدمات دولتی و دیوانی خواهد بود و بدون هیچ نسیان در صدر ایوان خواهد نشست
 خر قه سنجایی مرحمت شد که بهتر از حکومت پنجاب است!»

ناصرالدین شاه آثار بعضی شعرای بزرگ را نیز مورد مذاقه و مطالعه قرار
 داده است. مقداری از اشعار کلیات سعدی را انتخاب و از آن مجموعه‌ای فراهم کرده
 که بنام او بیچاپ رسیده است .

ناصرالدین شاه تنها پادشاهی است که دیوان اشعار خود را تنظیم کرده
 است . این اشعار از دیوان اوست :

دل می بری و روی نهان میکنی چرا؟ خود میکشی مرا و فغان میکنی چرا؟
 گردد کمین کشتن عشاق نیستی تیر کرشمه را بکمان میکنی چرا ؟
 این تیر غمزه رادل من مایل است و بس این تیر را دریغ ز جان میکنی چرا؟

از جمله کارهای جالب ناصرالدین شاه این بود که با اکثر رجال دربار
 خود شوخی میکرد. یکی از کسانی که زیاد مورد مزاح او واقع می شد حکیم الممالک بود.
 او طبیب بود و پس از پایان تحصیلات خود در اروپا پیران آمد و بلقب حکیم الممالک
 ملقب گشت و یکبار هم حاکم بروجرد شد . شعری که در زیر نقل میشود یکی
 یکی از اشعار فکاهی ناصرالدین شاه است که در وصف همین حکیم الممالک ساخته است:

ای حکیم الممالک سلطان که بشاگردیت سزد لقمان
 ای فلاطون ترا کمینه غلام وی ارسطو به پیش تو نادان
 لیکن اوصاف حکمتت را من نکم بر جهانیان پنهان

نسخه‌ات را چومی برند بروم	دیره نوتی برند در کرمان
گر بگیری تو نبض بیماری	رور محشر بگیردت دامان
گر معالج شوی بمسکینی	ندهی فرق گوش ازدندان
زعفران گردهی بگریه شود	آنکه بودی بصبح و شب خندان
اثر تلخ خواهی از شکر	خشکی معده جوئی از ریختن
هر دوائی که میدهی بمریض	واجب است استخاره قرآن
چون به عجز آئی از علاج کسی	مدد و بخت جوئی از شیطان
گر تو باشی طبیب یک دوسه سال	کس نماند بخطه ایران
این چنین بوالعجب فلاتون را	شاید ارشه نوازد از احسان

ناصر الدین شاه نیز مانند شاه عباس مشق و علاقه فراوانی بزیارت مرقد ائمه اطهار داشت. در سفری که بعبات کرد هنگامیکه بصریح مقدس حضرت سیدالشهدا علیه السلام رسید، از شدت هیجان و احساسات خود را روی زمین و پهای صریح انداخت. پس از آنکه مدتی صورت خود را بخاک کف صریح مالید زمین را نیز جارو کرد و در همان زمان بآلبدها این عبارت را بر زبان راند:

«منت خدایرا که شهباز جها نم و خاکسار این درم» همچنین هنگامیکه قصد ورود بصحن مطهر را داشت این شعر را بآلبدها سرود:

اسکندر و من ای شه معبود صفات	در سیر جهان صرف نمودیم اوقات
بر همت من کجا رسد همت او	من خاک درت جستم و او آب حیات

ناصر الدین شاه قاجار در فرمانهایی که برای مهرباران سلطنتی مینوشت غالباً دقیق بود، گوشزدها و توصیه‌هایی نمود و مخاطب منشور را بدقایق نکات خاص کارممش توجه میداد و در خاتمه فرمان این ابیات را درج میکرد که:

ایکه داری تو مهر من در دست	بایدت داشت مهر من در دل
تا به منشور عمر مهر اجل	نخورد، کاین صحیفه شد باطل
ندهی مهر من به دیگر دست	تکی مهر من ز دل زایل

می‌گویند حفظ وصیانت آخرین مهربار اود در مراتب امانت داری حتی از

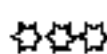
این توصیه نیز در گذشته بود. مرحوم حاجی حسینقلیخان صدرالسلطنه نوری که در
 اواخر عهد ناصرالدین شاه دبیر رسایل و مهر دار سلطنتی بود چون ناصرالدینشاه کشته
 شد و مظفرالدینشاه بطهران آمد، هر قدر او لیا عدولت خواستند که مهر سلطنتی را از او
 بگیرند و بجانشین او تحویل دهند، از او گذاری آن خودداری کرد و گفت من باید
 مهر را به صاحبش تحویل دهم! چون کار اصرار دولتیان و انکار او بنهایت رسید،
 عاقبت صدرالسلطنه جمعی از مأمورین دولتی را با خود همراه برداشت و بحضرت
 عبدالعظیم بر سر قبر ناصرالدین شاه برد و مهر را با شهادت گرفتن از چند نفر بر قبر او
 انداخت و این بیت را خواند و گریخت:

گیرم که بر کنی دل سنگین ز مهر من

این مهر را به کی دهم، این دل کجا برم؟!

درین جا نمونه هائی از اشعار ناصرالدین شاه را ملاحظه می فرمائید:

عید مولود امیرالمؤمنین شد	عالم دنیا و عقبی عنبرین شد
از برای مرده این عید حیدر	جبرئیل از آسمان سوی زمین شد
پنج عنصر حیدر کرار دارد	قدرت حق تا که با خاکش عجین شد
ذوالفقار کج چنین گوید بعالم	راست از دست خدا شرع مبین شد
ناظم خرگاهش اسرافیل باشد	حاجب درگاه: جبریل امین شد



کیست آنماه پری چهره که زیبا گذرد	جامه پوشیده ز استبرق و دیبا گذرد
عاشقانرا بدو بوسی و نگاهی خوش دار	توجه دانی که شب هجرچه بر ما گذرد
برمی لعل توگر پیر مغان ره یابد	از می و میکسده و از خم و صہبا گذرد
عارف صومعه گر طرہ طرار تسرا	بیند از سبحه و از صومعه یکجا گذرد



شب هجرتو مگر روز جزا صبح شود	کان شبی نیست که در دورہ ماصبح شود
بعد عمری شب وصلی شده حاصل ما را	مهلت ای چرخ ده آنقدر که تا صبح شود



مه روزه چون بدر شد، غم خواندهم بسر شد
 مه من بیار ساغر که غم از دلم بدر شد
 بچهار گاه یکشب همه مطربان نوازند
 بنوای شور گویند که عالم دگر شد



حور نخواهم من و قصور نخواهم
 شیفته چشم و زلف و حال سیاهم
 خط غلامی ز آفتاب گرفتم
 تا زدل و جان غلام همچو تو ماهم
 با همه ذلت که میکشم ز نکویان
 چرخ حسد می برد بعزت و جاهم
 ای که ندادی دوی درد من آخر
 بهر چه خون ریختی بحال تباهم؟
 گرچه مرا صد هزار مرتبه کشتی
 غیر محبت نبود هیچ گناهم
 بندگی حضرت تومایه شاهی است
 تا شده ام بنده تو بر همه شاهم



ای روی ماه ترا، صد بنده همچو پری
 از رفتن تو رسد، خجالت بکبک دری
 تشبیه روی ترا هر گز به مه نکنم
 زیرا که در نظرم زیبا تر از قمری
 خودشید بزمگهی، سلطان هر سپهری
 شایسته کلهبی، ز یبنده کمری
 پیش تو بنده شدن بهتر ز پادشهری
 پای تو بوسه زدن خوشتر ز تاجوری
 دادی بکف قدح در عین تشنه لبی
 کردی ز خود خبرم، در عین بی خبری



فارغ زهر دهنی کردی بیک سخنم
 هر گز چنین سخنی نشنیدم از دگری
 تا در محیط غمت افتاده کشتی من
 آسوده دل شده ام از موج هر خطری
 من با سپر چکنم ای ترک سخت کمان
 زیرا که میگردد تیرت ز هر سپری
 بگذشتی از سر کین بر شاه ناصر دین
 بر قبله گاه زمین زینسان مکن گذری



زلف مشکینت برسم دلبری
 میکند ما را زجان و دل بری
 ساعتی بر گردنم زنجیر نه
 ای صنم از آن دو زلف چنبری
 کافر عشقت چه خوش گفت ای صنم
 کز مسلمانان بیست این کافری
 وقت مردن تیشه با فرهاد گشت
 عشق را نتوان شمردن سر سری

روزی که دهی وعده بهر کس ز چه روی

بخت من از آن میانه در خواب بود؟



روزی دلم گرفت ز اندوه هجر یار
آن چشم هم چونر گس و آن قدم چو سرو
مکنوم درد زلفش صدمار حلقه زن
در زیر ابروانش صد تیر از مژه

آمد بیادم آن رخ و آن لعل آبدار
آن ابروی کمان و دوزلغین تابدار
در لعل آبدارش سی در شاهوار
آراسته بقصد دل عاشقان زار

این غزل را هم در وصف معشوق ساخته است :

از ازل خوب سرشتند مالایک گل تو
همه جائی و ندانیم که جائی ای دوست
دل عشاق بدیدار نکوی تو خوش است

لیک صد حیف که کردند ز آهن دل تو
ره نبردند حریفان تو در منزل تو
ره ندانند بجائی بجز از محفل تو



ناصرالدين شاه قاجار

ماخذ مطالب کتاب

آتشکده آذر تألیف لطفعلی بیگ آذربیکدلی .
تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون ترجمه علی پاشا صالح
تاریخ ادبی ایران ، از سعدی تا جامی ، تألیف براون ترجمه علی اصغر
حکمت .

تاریخ ایران ، از عرب تا دیالمه نگارش عباس پرویز
تاریخ ایران : از دیالمه تا غزنویان ، نگارش عباس پرویز
تاریخ ایران ، تألیف سرجان ملکم .
تاریخ جهانگشای جوینی : تألیف علاءالدین عظاملک جوینی
تاریخ حبیب السیر : تألیف غیاث الدین خواندمیر
تاریخ سیستان : تصحیح و تحشیه ملک الشعراء بهار
تاریخ شهریاران گمنام : تألیف احمد کسروی
تاریخ هند : ترجمه فخر داعی گیلانی
تذکره الاولیاء : تألیف شیخ فریدالدین عطار
تذکره تحفه سامی : تألیف سام میرزا صفوی
تذکره زنان سخنور : تألیف علی اکبر مشیر سلیمی
تذکره میخانه : تألیف عبدالنبی فخر زمانی - تصحیح و تحشیه احمد گلچین

- تذکره نصر آبادی : تألیف میرزا محمد طاهر نصر آبادی
تذکره هفت اقلیم : تألیف امین احمد رازی
جامع التواریخ رشیدی : تألیف رشیدالدین فضل الله
حافظ شیرین سخن : تألیف دکتر محمد معین
دیوان اشعار امیر معزی سمرقندی .
دیوان اشعار انوری ابیوردی .
دیوان اشعار حافظ شیرازی
دیوان اشعار رشیدالدین وطواط .
دیوان اشعار سلمان ساوجی
دیوان اشعار فرخی سیستانی
راحة الصدور : تألیف نجم الدین ابوبکر محمد و اوندی
روضه الصفا : تألیف میرخواند
ریاض العارفین : تألیف رضاقلی خلیل هدایت
زندگانی شاه عباس اول : بقلم آقای نصر الله فلسفی
سرزمین هند : بقلم آقای علی اصغر حکمت
سخن و سخنوران : بقلم آقای بدیع الزمان فروزانفر
سیاست نامه : تألیف خواجه نظام الملک
شعر العجم : تألیف شبلی نعمانی ترجمه فخر داعی گیلانی
شاهنامه حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی .
طبقات ناصری : تألیف ابو عمر منهاج الدین عثمانی جوزجانی
کلیات سعدی شیرازی
لباب الالباب : تألیف رضاقلی خان هدایت

مجالس العشاق تألیف سلطان حسین بایقرا

مجالس النعائس : تألیف امیر علشیر نوائی

مقالات ادبی و تاریخی متفرقه‌ای به قلم آقایان دکتر باستانی پاریزی ،

پژمان بختیاری ، جواهر کلام ، دکتر شاه حسینی ، عبدالرحمن فرامرزی ، نصرالله

فلسفی ، سعید نفیسی و عبدالحسین نوائی که در مجلات مختلف چاپ شده .

منتظم ناصری : تألیف اعتماد السلطنه

ناسخ التواریخ : تألیف میرزا محمد تقی سپهر